



از پیش باخته

زهرا، ا. د. کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، عاشقانه

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: N-Zeynali

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 448

www.98ia3.ir

۱۴۰۲/۱/۶

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

N_zeynali

T.M:

www_98ia_com



L.G:

book_98ia

98ia.ir



از پیش باخته
زهرا.ا.د.

98ia

خلاصه: افسون فرد سخت کوشی است که همیشه با فداکاری برای بهتر زندگی کردن تلاش کرده است. در میانه مشکلات به این نتیجه می‌رسد که فداکاری‌هایش برای بهتر زندگی کردن برای هیچ کس ارزش نداشته و تنها به مشکلاتش اضافه کرده است. ملاقاتش با فردی خاص به او این فرصت را می‌دهد تا از قالب افسون همیشگی خارج شود و بازی را آغاز کند که برد و باخت آن از ابتدا مشخص است.

این داستان برداشتی آزاد از یک ماجرای واقعی است.

گاهی آن قدر زندگی سخت و غیرقابل پیش بینی می‌شود که شرم معنی واقعیش را از دست می‌دهد. شاید اگر یک سال پیش بود، افسون با دیدن اسم جواد بر روی صفحه گوشی‌اش از جا می‌پرید، حرص می‌خورد و بعد با شرمندگی تماس را جواب می‌داد. اما در این یک سال همه چیز آن قدر سریع تغییر کرده بود که افسون به راحتی و بدون هیچ عذاب وجدانی چشم از صفحه گوشی گرفت و بدون توجه به تماس، به صفحه‌ی کامپیوتر مقابلش چشم دوخت.

همان طور که چشم به صفحه دوخته بود، دستش را دراز کرد و فنجان چایی سرد شده را برداشت که نیم ساعت پیش آبدارچی آورده بود. همزمان با روشن شدن دوباره صفحه‌ی گوشی و نمایان شدن دوباره اسم

جواد، آقای میرعلایی، سرپرست گروه وارد اتاق شد و خطاب به سه کارمند داخل اتاق گفت:

- نیم ساعت دیگه جلسه داریم. داخل اتاق کنفرانس.

قبل از رفتن با نگاه کوتاهی به افسون ادامه داد:

- خانم کاشانی. سعی کنید سر وقت سر کار باشید. ملت معطل شما نیستند.

افسون سرش را به معنی «باشه» تکان داد. این مسئله آخرین چیزی بود که افسون به آن اهمیت می داد. چشم از میرعلایی گرفت. گوشی را چرخاند به گونه‌ای که صفحه‌اش رو به میز باشد و به سراغ طرح‌هایی رفت که تا نیم ساعت دیگر باید در اتاق کنفرانس ارائه می داد. بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و گوشی را خاموش کرد. می توانست به جواد بگوید شارژش تمام شده است.

با وجود این که گوشی را جواب نداده اما تمام فکر و ذکرش پیش تماس جواد بود. در ذهنش تمام راه حل‌ها را زیر و رو می کرد و به نتیجه نمی رسید. چشم از سارا گرفت که با آب و تاب در مورد پروتز جدید لب‌هایش با نکیسا صحبت می کرد و حواسش را به مانیتور رو به رویش

داد. نمی خواست در بحبوحه مشکلاتش اخراج شود.

جلسه در اتاق کوچک و خفهی کنفرانس تا ظهر و وقت ناهار طول کشید. بعد از اتمام جلسه، کیف کوچک سیاهرنگش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت. برای خوردن یک ساندویچ وقت کافی داشت. سارا درحالی که دستش را با دستمال خشک می کرد وارد اتاق شد و پرسید:

- میری ناهار؟

- آره.

- بذار منم پیام.

سارا همیشه پرحرفی می کرد و افسون به خصوص امروز حوصله شنیدن حرف هایش را نداشت. جوابی نداد که سارا آن را به معنی موافقت برداشت کرد. در طول مسیرشان از طبقه سوم ساختمان شرکت تا فست فودی رو به روی آن، سارا مشغول تعریف از استخدامی جدید شرکت، یک مرد جوان تقریباً سی ساله بود. صحبت در مورد مردها تنها موضوع مورد علاقه اش بود.

دو ساندویچ فلافل سفارش دادند و روی صندلی های پلاستیکی رو به روی مغازه نشستند. سارا بلافاصله آینه کوچکش را بیرون آورد و لب های

پرتز شده‌اش را که رنگ قرمز رژلب روی آن نشسته بود، بررسی کرد.

افسون گوش‌ی را روشن و کنار کیفش روی میز گذاشت. صفحه گوش‌ی پر

از خراش بود و درز بین صفحه جلو و پشت باز شده بود. اگر نگران

خواهرش نسرين نبود گوش‌ی را دوباره خاموش می‌کرد. می‌ترسید اتفاقی

برای نسرين بیفتد و او خبردار نشود. سارا با نگاهی به کیف پرسید:

- این رو کی خریدی؟

افسون نگاه سرسری به کیف انداخت و جواب داد:

- یادم نیست. داشتم این کیف رو.

- تو هم باید یه دستی به سرو روت بکشی. ابروهات پر شده. بیا بعد از

کارمون بریم آرایشگاه. آرایش هم که نمی‌کنی، شبیه روح شدی.

افسون شانه بالا انداخت و مختصر توضیح داد:

- یه روز دیگه، امروز اصلا حوصله ندارم.

- با این که اواخر مهره اما هوا حسابی سرد شده. می‌تونیم یه سر به

مغازه‌ها بزنیم و پالتو بخریم.

افسون به مانتوی پایزه‌اش نگاه کرد که برای این هوا کافی بود. موهای

مشکیش را زیر مقنعه فرستاد و نفسش را بیرون داد. همان موقع اسم جواد دوباره روی گوشیش ظاهر شد. سارا آینه را در کیفش گذاشت و با کنجکاوی پرسید:

- جواب نمیدی؟ آقا جواد کیه؟

هیچ چیز از چشم‌های عقاب گونه‌ی سارا دور نمی‌ماند. نمی‌خواست او را مشکوک کند و سوژه بعدی غیبت‌هایش باشد. کوتاه جواب داد:

- پسر خالمه.

ظاهراً چاره‌ای به جز جواب دادن نداشت. بلند شد و در فاصله چند متری از سارا ایستاد. دکمه سبز را لمس کرد که صدای دل‌خور جواد در گوشش پیچید:

- بالآخره جواب دادی دخترخاله!

افسون جملاتی را که در طول جلسه در ذهنش مرور کرده بود طوطی‌وار و بدون احساس به زبان آورد:

- ببخشید. صبح تا حالا سرکار بودم نمی‌شد جوابت رو بدم. الان موقع ناهاره و سرم خلوت‌تره، اگه زنگ نزده بودی خودم زنگ می‌زدم. چیزی

- یعنی تو نمی‌دونی چی شده دخترخاله؟ سه ماهه که قسط وامت عقب افتاده. امروز رفتم دیدم حسابم رو خالی کردند.

افسون چشم‌هایش را بست. آن قسمت از قلبش که همیشه شرمنده می‌شد، خیلی وقت بود از کار افتاده بود. جواد دل خور ادامه داد:

- گناه که نکردم ضمانت شدم. به حرمت پدرت جلو اومدم. قول دادی که حتی یه قسط هم عقب نمی‌فته.

- می‌دونم. چی کار کنم که دستم خالیه؟

- این انصاف نیست دخترخاله. من زن دارم، بچه دارم. حقوقم رو به زور به سر ماه می‌رسونم.

- تا یکی دو روز دیگه پول قسط رو به حسابت برمی‌گردونم.

- دفعه پیش هم گفתי یک روزه برمی‌گردونی ولی سه ماه طول کشید. الان قراره چند ماه طول بکشه؟

نفسش را بیرون داد و به سارا نگاه کرد که فارغ از این دنیا مشغول باز کردن ساندویچ فلافلش بود. سارایی که از جوانیش لذت می‌برد و تنها

دغدغه‌اش ست نبودن رنگ پالتو با رنگ لاک ناخن‌هایش بود. افسون از سارا چشم گرفت، کمی خواهش به لحنش اضافه کرد و جواب داد:

- دست من هم خالیه پسرخاله. من هم دارم شب و روز کار می‌کنم، به خدا همیشه.

جواد همیشه با التماس‌هایش کوتاه می‌آمد اما به نظر می‌رسید این بار قصد ندارد به افسون آسان بگیرد. این بار از در تهدید وارد شد و گفت:

- با پدرت تماس می‌گیرم که اون پول رو بهم پس بده.

جواد هم یاد گرفته بود چه گونه با این وضعیت مقابله کند. آخرین چیزی که افسون لازم داشت اطلاع پدرش از این وضعیت بود. نفسش را تسلیم شده بیرون داد و گفت:

- سه روز، فقط سه روز صبر کن. اگه پول رو برنگردوندم برو سراغ پدرم. جواد قانع شده جواب داد:

- فقط سه روز. بیشتر وقت نداری!

برای اولین بار بدون خدا حافظی قطع کرد. بعد از قطع تماس، با قدم‌هایی خسته و آهسته سر جایش برگشت. سارا با دهان پر از فلافل پرسید:

- کی بود این پسر خاله؟

- ضامنه. قسطم عقب افتاده.

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. سارا لقمه را قورت داد و گفت:

- می خوان یکی دو نفر رو به شعبه ولی عصر بفرستند. می دونی که پروژه های گنده رو به اون شعبه می دهند. حقوقش هم بهتره، درخواست بده.

- بدهی من یه قرون دوزار نیست سارا، با حقوق بیشتر حل نمیشه. صدای قاروقور شکمش بلند شد. با این که میلی به خوردن نداشت، ساندویچ فلافل را برداشت و گازی به آن زد. می دانست این مشکل چه گونه حل می شود. مجبور بود از آخرین راه حلی که برای این روزها در گوشه ذهنش ذخیره کرده بود استفاده کند.

گاز دوم را زد. همیشه از این که این روز سر برسد می ترسید، می دانست که فرا رسیدن این روز به این معنی است که راه حل هایش ته کشیده و به مرحله بحرانی نزدیک می شود. گاز سوم را زد. چاره ای نداشت.

کشیدن نفس عمیق با دهان پر باعث شد غذا به گلویش بپرد، دهانش پر

بود و بخشی از غذا بیرون ریخت. سارا در بطری آب را باز کرد؛ جلویش گذاشت و پشتش زد. چند ثانیه بعد نفس کشیدنش عادی شده بود اما به خاطر سرفه هنوز چهره‌ی سرخی داشت.

اشک گوشه‌ی چشم‌هایش جمع شده بود. نمی‌دانست علتش سرفه و تندی فلافل بود یا راه حلی که تا چند ساعت دیگر باید پیاده می‌کرد. با پشت دست به بینیش کشید و گاز بعدی را به ساندویچ زد.

همیشه این خیابان را دوست داشت. مغازه طلافروشی از سر تا ته این خیابان چیده شده بود. جواهرات پشت ویتترین برق می‌زدند و او را به یاد لحظات خوب زندگی‌اش می‌انداختند. به یاد روزهای پر زرق و برقی که با سرعت باد گذشته بودند.

پشت ویتترین مغازه‌ای ایستاد و به ردیف دستبندها نگاه کرد. او همیشه هدیه گرفتن را دوست داشت، به خصوص هدیه‌هایی که برای تبریک به او داده می‌شد. چشم از ردیف دستبندها گرفت و وارد مغازه کوچکی شد که به نسبت بقیه خلوت‌تر بود.

از کنار زوجی گذشت که مشغول بحث بر سر حلقه‌ها بودند و ناخودآگاه

لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر شد. رو به روی مرد جوانی ایستاد که ظاهراً فروشنده بود. همان قدر که هدیه گرفتن را دوست داشت، از فروش هدیه متنفر بود. مرد منتظر به او نگاه کرد و پرسید:

- چیزی مد نظرتون هست بیارم ببینید؟

افسون دستش را در کیفش فرو برد. یک گردنبند و یک جفت گوشواره روی میز گذاشت و گفت:

- می‌خوام بفروشم.

فروشنده مشغول بررسی جواهراتی شد که مادر و خواهرانش به او هدیه داده بودند. لبش را گزید و به دستبند هدیه پدرش نگاه کرد که ته کیفش جا خوش کرده بود. فروشنده جواهرات را وزن کرد و قیمت را گفت. افسون امیدوار بود دستبند پدرش را نگه دارد؛ اما با قیمتی که فروشنده گفت چاره‌ای برایش نماند. دستبند را هم روی پیشخوان شیشه‌ای گذاشت.

در طی دو سال گذشته، این جواهرات تنها چیزهایی بودند که او را از لحاظ عاطفی به خانواده‌اش وصل کرده بودند. احساس می‌کرد این هدایا نشان می‌دهند چه قدر برای خانواده‌اش ارزش دارد و مهم است. حداقل

امیدوار بود این‌گونه باشد. فروش‌شان مثل بریدن آخرین طناب‌هایی بود که او را به خانواده‌اش وصل کرده بود.

وقتی فروشنده قیمت جدید را گفت، ناامید شد. کافی نبود. نمی‌خواست دوباره اسم جواد بر روی گوشیش ظاهر شود یا پدرش از ماجرا بویی ببرد. به سه‌النگوی داخل دستش نگاه کرد.

آهی کشید و سعی کرد الگوها را بیرون بیاورد. رد خروج الگوها خراش سفید‌رنگی روی انگشت شستش به جا گذاشت. پلک زد و به مرد فروشنده نگاه کرد. مرد متوجه تردید افسون برای فروش الگوها شد. الگوها را برداشت و بعد از بررسی، آن‌ها را روی میز گذاشت و با لحن جراحی که خبر از مرگ بیمارش می‌دهد گفت:

- بدله.

افسون با چهره‌ای یخ‌زده به مرد زل زد. دوباره پلک زد. مرد که متوجه‌ی گیجی افسون شده بود تکرار کرد:

- الگوها بدله‌ی آبجی.

نگاه افسون از مرد به الگوها و دوباره به سمت مرد کشیده شد، آب دهانش را قورت داد. او همیشه سعی کرده بود خوش‌بین و به آینده

امیدوار باشد اما قلبی بودن النگوها آخرین قطره‌ی خوش‌بینی را نسبت به کسانی که به او هدیه داده بودند از بین برد.

به حلقه نشسته در انگشت دوم دست چپش نگاه کرد. با فکر این که این حلقه هم قلبی باشد قلبش آتش گرفت. حلقه را سریع بیرون آورد و به مرد داد. مرد با نگاهی به صورت مضطربش حلقه را بررسی کرد و برای اطمینان خاطر دادن گفت:

- اصله. نگران نباشید.

حدأقل حلقه قلبی نبود؛ حدأقل یک چیز در زندگیش قلبی نبود. دستانش را مشت کرد و به النگوها نگاه کرد. پلک زد اما قطره اشکی بیرون نیامد. ظاهراً بقیه بخش‌های احساسی بدنش هم در حال از کار افتادن بود. مرد حلقه را روی میز گذاشت و با تردید پرسید:

- این حلقه رو هم می‌خواید بفروشید؟

مرد از غریبه هم غریبه‌تر بود اما در همین چند دقیقه به شرایط افسون پی برده بود. این مرد در عرض چند دقیقه همه چیز را فهمیده و همسرش در طول شش سال زندگی هیچ چیز را نفهمیده بود.

مرد منتظر به او چشم دوخت. افسون به حلقه نگاه کرد. از روزی که آن

را در دستش انداخته بود، شش سال می گذشت. به النگوهای نگاه کرد که مادرشوهرش روز عقد به او داده بود و بعد از آن هم منت گذاشته بود. در عرض همین چند دقیقه آخرین ذره‌های احساس تعلقی که به جواهرات یا دقیق‌تر به همسر و خانواده همسرش داشت، از بین رفته بود. چشم از جواهرات گرفت و رو به مرد گفت:

- به جز بدلی‌ها همه رو حساب کنید.

وقتی از مغازه خارج شد احساس کرد سوراخ سیاه و تاریک گوشه قلبش بزرگ‌تر شده است؛ آن قدر بزرگ که به وضوح حسش می‌کرد و نفس کشیدن را برایش دشوار می‌ساخت.

حتی با وجود این سوراخ بزرگ، خیالش راحت شده بود. حداقل مطمئن بود پول به قدر کافی برای قسط چند ماهش را دارد. بقیه اتفاقات مهم نبود. کنار سطل زباله‌ی کنار خیابان ایستاد، النگوهای بدل را داخل آن انداخت و با پای پیاده به راه افتاد.

صدای آلام گوشی او را از خوابی که می‌دید، بیرون کشید. یکی از چشم‌هایش را باز کرد و دستش را برای برداشتن گوشی که روی زمین

افتاده بود، دراز کرد. ساعت نزدیک به هفت بود. اگر نمی‌جنبید باز هم دیر می‌رسید.

به سختی سر جایش نشست و به اطراف نگاه کرد. دیشب از فرط خستگی روی مبل وسط هال خوابش برده بود؛ فقط توانسته بود مقنعه را از سرش بیرون بیاورد. دستی به چشم‌هایش کشید و به مانتوی مشکی چروک شده در تنش نگاه کرد.

به خودش حرکتی داد و از روی مبل بلند شد. کش و قوسی آمد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. بوی زباله مانده به بینیش خورد و حالت تهوع باعث شد از خیر خوردن صبحانه بگذرد. به سمت تنها اتاق آپارتمان حرکت کرد.

بعد از برداشتن حوله، وارد سرویس بهداشتی شد. چشمش به انبوه لباس‌های کثیفی افتاد که داخل سبد قرمز رنگ کنار روشویی جاخوش کرده بود. نفسش را با صدا بیرون داد، لباس‌هایش را بیرون آورد و زیر دوش حمام ایستاد.

بیست دقیقه بعد حوله بر تن رو به روی کمد لباسش ایستاده بود. نیمی از کمد با لباس‌های غلام‌حسین پر شده بود. لباس‌هایی که خاک گرفته

بودند!

افسون دولا شد، چمدان کوچکی را از زیر تخت دونفره بیرون کشید، به داخل کمد دست برد. لباس‌های غلام‌حسین را برداشت و داخل چمدان جای داد. چمدان را با پا زیر تخت فرستاد و دوباره رو به روی کمدش ایستاد که بدون لباس‌های غلام‌حسین رنگی‌تر و جادارتر به نظر می‌رسید.

مانتوها را از نظر گذراند. همیشه برای رفتن به سر کار مانتوهای ساده رسمی و رنگ تیره می‌پوشید اما امروز با وجود آن چاله سیاه گوشه قلبش حال خوشی نداشت و رنگ‌های تیره هم حالش را بدتر می‌کرد. حالت تهوع ناشی از بوی زباله هم به بدی حالش افزوده بود.

دست برد و مانتوی نارنجی رنگی را بیرون کشید. شال قهوه‌ای روشنی را روی سرش انداخت و به خودش در آینه خیره شد. با دیدن لباس‌های رنگیش لبخند زد. دستی به ابروهایش کشید که به واسطه آرایشگاه نرفتن توپرتر شده بود.

دستش ناخودآگاه به طرف مداد چشم و رژ لب نارنجی رنگش حرکت کرد. وقتی ده دقیقه بعد از آپارتمان ساکت و خالی بیرون زد احساس می‌کرد چاله سیاه کمی کوچک‌تر شده است.

تا رسیدن به شرکت ده دقیقه پیاده راه رفت. دکمه آسانسور را برای طبقه سه فشرد. به محض وارد شدن به شرکت، به منشی سلام کرد و به سمت اتاق مشترکش با سارا و نکیسا به راه افتاد. به محض ورود به اتاق، سارا با دیدنش سوتی کشید و گفت:

- خوشگل کردی. دل کی رو می‌خوای ببری؟

با این حرف، نکیسا چشم از مانیتور گرفت و بعد از نگاه کوتاهی به افسون گفت:

- کجا خوشگل کرده؟ تازه از حالت منفی پنج به صفر رسیده. هنوز تا خوشگل کردن مونده.

افسون به این حرف با صدا خندید و پشت میزش نشست که رو به روی نکیسا قرار داشت. از آخرین باری که بلند و صدادار خندیده بود زمان زیادی می‌گذشت. حتی به یاد نداشت آخرین بار کی بود. نکیسا از پشت مانیتورش سرک کشید و پرسید:

- به خاطر همین دوباره دیر کردی؟ میرعلایی امروز اخلاقش سگی شده. مواظب باش به پر و پات نییچه.

سارا بدون توجه به حرف نکیسا پرسید:

- شوهرت داره میاد که این جوری لباس پوشیدی؟

- نه، برا دل خودمه.

سارا چشم از صفحه کامپیوترش گرفت و گفت:

- درستش همینه. آدم باید برا دل خودش یه کاری رو انجام بده.

با این حرف سارا، لبخند غمگینی روی لبش نشست. حتی به یاد نداشت آخرین باری که برای دل خودش کاری کرده بود، کی بود. سیستمش را روشن کرد. دکمه‌ی مانیتور را زد و منتظر صفحه‌ای ماند که باید رمز را وارد می‌کرد. آقای میرعلایی تقه‌ای به در زد. سرش را وارد اتاق کرد و رو به افسون گفت:

- خانم کاشانی، بیایید اتاق من.

افسون به لبه‌ی میز چنگ زد و نگران با سارا و نکیسا نگاهی رد و بدل کرد. تعداد اخطارهای دیرآمدگیش سر به فلک می‌کشید. بلند شد، شال قهوه‌ای رنگش را تنظیم کرد و به دنبال آقای میرعلایی وارد اتاقش شد. رو به روی میزش در انتظار سرزنش ماند.

آقای میرعلایی پشت میزش نشست. مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- خانم کاشانی، همون طور که شاید شنیده باشید می‌خوایم چند نفر رو بفرستیم شعبه‌ی ولیعصر، یه پروژه بزرگ گرفتند و نفراتشون کافی نیست. من شما رو پیشنهاد دادم. با وجود دیرآمدگی هاتون ذهن باز و خلاقى دارید. دقیقاً چیزی که به درد این پروژه می‌خوره.

افسون ناباورانه به میرعلایی نگاه می‌کرد. میرعلایی آرنجش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- حقوقتون بیست درصد زیاد میشه. ساعت کاری تون کمتره و تمام وقتتون به این پروژه اختصاص داده میشه. نظرتون چیه؟

افسون شوکه شده در سکوت به او چشم دوخت بوده بود. باور نمی‌کرد بابت دیرآمدگی‌هایش سرزنش نشده است. مغزش از کار افتاده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. اولین چیزی که به ذهنش رسید از دهانش بیرون پرید:

- تا جایی که زندگی می‌کنم خیلی فاصله داره.

میرعلایی آرام خندید و گفت:

- خانم کاشانی! بیست درصد افزایش حقوق می‌دونید یعنی چی؟ این پروژه راهتون رو برای کارهای بهتر باز می‌کنه. یا خونه‌تون رو عوض

کنید یا ماشین بخرید.

و با لحن شوخی ادامه داد:

- یا هم زودتر بیدار بشید.

- روش فکر می‌کنم.

- فکر کردن کافی نیست. باید برید! بعد از ظهر اعضای اصلی تیم توی ولیعصر جلسه دارند. حتماً حضور داشته باشید؛ مطمئنم خوشتون میاد.

- اما... .

- اما نداره. مالک پروژه خرپول و کله گنده‌اس، دنبال آدم‌های حرفه‌ای می‌گرده. شانس در خونه‌تون رو زده خانم کاشانی. بعد از ظهر تو جلسه شرکت کنید. انشالله که خوشتون میاد.

بحث با میرعلایی فایده نداشت. از اتاقش بیرون آمد و دستی به شالش کشید. نه حوصله‌ی تغییر را داشت، نه مایل بود در فاصله‌ی دورتر از خانه‌اش کار کند. اگر میرعلایی هم سن پدرش نبود و برایش احترام قائل نبود، از رفتن به جلسه بعد از ظهر امتناع می‌کرد. اما افسوس که هنوز بخش رودروایی وجودش پابرجا بود و نمی‌توانست روی میرعلایی را

زمین بیندازد.

پندار پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. سجاد به دنبالش روی پله‌ها قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد او را قانع کند. پندار وسط راه پله ایستاد، به طرف سجاد چرخید و گفت:

- مگه این کار به من سپرده نشده؟ من تعیین می‌کنم کی باشه کی نباشه.

- این کار دست تو سپرده شده، اما مجبوری ویشکا رو هم جز اعضای گروه حساب کنی؟

پندار نفسش را بیرون داد و با سرعتی کمتر از قبل از پله‌ها بالا رفت. او هم می‌دانست چاره‌ای جز قبول ویشکا در پروژه ندارد اما باز هم نیاز داشت سر سجاد غر بزند و خودش را خالی کند:

- ویشکا هیچ چی حالیش نیست. بودنش پول توی جوب ریخته.

- ویشکا دختر مالک پروژه‌اس. نبودنش یعنی پولی نیست که تو جوب ریخته بشه.

- منم که باید بیست و چهار ساعت باهش سر و کله بزنم. سخته بخدا.

وارد طبقه‌ی دوم شد و مستقیم به سمت اتاق کنفرانس که روبه‌روی در ورودی قرار داشت به راه افتاد. سجاد اما ایستاد و با منشی و سه کارمند دیگر احوال‌پرسی کرد. پندار در شیشه‌ای اتاق کنفرانس را بست، پرده‌ها را کشید، و کتکش را به پشتی صندلی که در وسط میز قرار داشت آویزان کرد. نیم ساعت زودتر آمده بود.

پشت میز نشست و مشغول مطالعه برگه‌های روبه‌رویش شد. در بدون در زدن باز و ویشکا با یک لیوان وارد اتاق شد. بوی ادکلنش اولین چیزی بود که نمی‌توانست تحمل کند، پندار چشم‌هایش را روی هم گذاشت. ویشکا لیوان آب را روبه‌رویش گذاشت و با لحن کشداری پرسید:

- همه چی رو به راهه آقای مهندس؟

صدایش دومین چیزی بود که نمی‌توانست تحمل کند. نفسش را بیرون داد و سعی کرد خون‌سردیش را حفظ کند. آرام جواب داد:

- بله خانم. میشه برید چک کنید ببینید مهندس کاردان کی می‌رسند؟

- بابا پیام داد امروز نمی‌رسه بیاد، منتظرش نباشید.

پندار نفسش را کلافه بیرون داد و راه دیگری را برای بیرون کردن ویشکا در پیش گرفت:

- پس میشه آقای مختاری رو صدا بزنید؟

- آقا سجاد که بیرونند، الان میان. نیازی به صدا زدن نیست!

پندار به پشتی صندلی تکیه داد و به دختر بیست و سه ساله‌ی روبه‌رویش نگاه کرد که منظور پندار را نگرفته بود. پندار رتبه‌ی اول دانشکده و رتبه دو رقمی کنکور بود. سر و کله زدن با ضریب هوشی پایین‌تر از خودش کار راحتی نبود.

ویشکا بدون اجازه روی صندلی کنار پندار نشست که باعث شد بوی ادکلنش شدیدتر در بینی پندار بپیچد. همان‌موقع سجاد در را باز کرد. با دیدن فاصله کم ویشکا و پندار نیشخندی زد. میز را دور زد. رو به روی آنها نشست و رو به پندار گفت:

- مهندس کاردان که مالک پروژه‌اند امروز تشریف نمی‌ارند.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ویشکا وسط حرفش پرید و گفت:

- آره، به بابا زنگ زدم. گفت امروز سرش شلوغه.

سجاد ویشکا را نادیده گرفت و رو به پندار ادامه داد:

- اما از شعبه اکباتان دو نفر میانند. بقیه اعضا رو هم خبر کردم. بهتره یه

معارفه اولیه داشته باشیم.

ویشکا لب‌های صورتی رنگش را غنچه کرد و دوباره وسط گفت و گویشان پرید:

- چه خوب! می‌تونیم بریم کافی شاپ برای معارفه. نظرت چیه پندار؟

سجاد دستش را جلوی دهانش گرفت تا لبخندش مشخص نباشد. پندار عصبانی به طرف ویشکا چرخید و گفت:

- اولاً این جلسه، جلسه‌ی کاریه. یعنی چی بریم کافی شاپ؟! در ثانیاً این جا محل کاره خانم. مهمونی که نیست. پندار چیه؟ آقای روشنی صدام بزنید.

ویشکا با لحن لوسی جواب داد:

- چشم آقای روشنی، هر چی شما بگید.

سجاد گلایش را با صدا صاف کرد تا صدای خنده‌اش به گوش کسی نرسد. پندار با عصبانیت چشم از ویشکا گرفت و از سجاد پرسید:

- از اکباتان کی میاد؟

- یه مهندس معمار، یه طراح داخلی. میرعلایی می‌گفت کارشون خوبه.

ویشکا دوباره وسط حرف‌شان پرید و گفت:

- نیاز به مهندس معمار نیست. من هستم.

پندار دست به سینه و با ابروی بالا رفته به ویشکا نگاه کرد. این ابراز وجودها او را به یاد خواهرزاده پنج ساله‌اش می‌انداخت. کلافگی پندار به حد اعلا رسید. اگر ویشکا قصد بیرون رفتن نداشت، خودش بیرون می‌رفت. بلند شد و بدون توجه به صورت متعجب سجاد به طرف آبدارخانه به راه افتاد.

هنوز چند قدمی از اتاق کنفرانس دور نشده بود که ویشکا به دنبالش از اتاق بیرون آمد. چاره‌ای برایش نماند جز این که راهش را از آبدارخانه به طرف سرویس بهداشتی مردانه کج کند. وارد سرویس شد و به سجاد پیام داد:

- هر وقت همه اومدند خبرم کن.

سجاد با ایموچی‌های مختلف خنده جوابش را داد. نمی‌دانست در سرویس بهداشتی چه‌گونه باید وقت کشی کند. صدای کشیدن سیفون و بویی که چندان متفاوت از بوی ادکلون ویشکا نبود با اعصابش بازی می‌کرد.

چشمش به زخم باریک روی گونه‌اش افتاد که نتیجه‌ی اصلاح امروز صبحش بود. موهایش را تازه ژل زده بود و نمی‌خواست دستی به آن‌ها بکشد. بی‌دلیل مایع دستشویی را کف دستش ریخت و با سرعت پایینی مشغول شستن دست‌هایش شد. چند دقیقه بعد با دست خیس پیام سجاد را باز کرد:

- آگه همین جوری اون جا بمونی بوی فاضلاب می‌گیری. بیا بیرون، ویشکا رفت دستشویی. در رو روش قفل کردم

پندار لبخندی زد و بعد از خشک کردن دست‌هایش از سرویس بیرون آمد. از راهرو گذشت و کنار میز قهوه‌ای رنگ منشی، چشمش به دو خانم جوانی افتاد که ظاهراً تازه رسیده و مشغول صحبت با سجاد بودند. سجاد به محض دیدن او به سمتش چرخید و خطاب به کارمندان تازه رسیده گفت:

- خانم‌ها! معرفی می‌کنم. مهندس پندار روشنی. مهندس جان! ایشان هم خانم افسون کاشانی و خانم مهوش تاجی از شعبه اکباتان هستند.

پندار خوشوقتی گفت و دستش را دراز کرد. تاجی به او دست داد اما کاشانی به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و دست دراز شده پندار را بی‌جواب

گذاشت. سجاد ابرو بالا انداخت و سر تا پای کاشانی را از نظر گذارند.
پندار آن‌ها را به اتاق کنفرانس راهنمایی کرد. ظاهراً اکثر مهمانان‌شان
رسیده بود. سجاد در گوشش گفت:

- اگه می‌دونستم همچین دخترهایی تو شعبه اکباتانند، انتقالی می‌گرفتم.

پندار به سجاد چشم غره رفت و گفت:

- باید دعا کنیم مثل ویشکا گنه نباشند.

سجاد با خنده پشت پندار زد و گفت:

- همه از خدائشونه ویشکا بره سراغشون. پدرش صدتای من و تو رو
می‌خره و آزاد می‌کنه. انتظار داشتم چشم‌های رنگیم جذبش کنه اما انگار
فایده نداشت.

پندار زمزمه کرد:

- ساکت!

تعداد مهمانان به بیش از ده نفر می‌رسید. صندلیش اشغال شده بود. میز
بیضی شکل را دور زد و یک صندلی خالی را برای نشستن انتخاب کرد.
رنجبر مسئول پروژه چراغ‌ها را خاموش کرد و تصویر روی پرده نمایش که

برج بیست طبقه لوکسی را نشان می‌داد واضح‌تر به چشم خورد.

رنجبر با اشاره به پرده نمایش شروع کرد:

- همون طور که همه در جریان قرار دارید شرکت، پروژه ساخت برج مسکونی بیست طبقه ونداد رو در جزیره کیش به عهده گرفته که به مالکیت آقای صدرالدین کاردانه.

رنجبر به توضیح مختصری در مورد پروژه، بودجه و گام‌های آینده پرداخت. پروژه چند ماه پیش شروع شده و هنوز در مراحل اولیه قرار داشت.

وسط ارائه، در با صدای آرامی باز و ویشکا وارد شد. پندار ناخودآگاه به دو طرفش نگاه کرد. سمت چپش یکی از مهندسان مرد و سمت راستش یکی از کارمندان اکباتان نشسته بود که مانتوی نارنجی رنگ به تن داشت و اسمش را فراموش کرده بود. رنگ نارنجی مانتو او را به یاد آب پرتغال می‌انداخت.

خوشبختانه صندلی خالی برای ویشکا در اطراف پندار وجود نداشت اما پندار نمی‌دانست ویشکا همیشه راهی پیدا می‌کند تا مسائل را به روش خودش حل کند. حواس پندار به جای رنجبر به ویشکا بود که آرام به

کارمند نارنجی پوش اکباتان گفت:

- میشه جابه جا بشید؟ می خوام این جا بشینم.

پندار چشم‌هایش را از خجالت و شرمندگی بست. ناخودآگاه خودش را مسئول رفتار ویشکا می‌دید. نارنجی پوش با لحن جدی به یکی از صندلی‌های خالی روبه‌رو اشاره کرد و جواب داد:

- اون جا صندلی خالی هست.

- می‌دونم. ولی می‌خوام این طرف بشینم.

نارنجی پوش بی‌اعتنا به ویشکا به برگه‌های جلوی چشم دوخت. اخم‌های در همش، ویشکا را از مطرح کردن دوباره درخواستش صرف نظر کرد. ویشکا نگاهی گذرا به پندار انداخت و ناراضی به سمت یکی از صندلی‌های خالی رفت. پندار لبخند زد و خدا رو شکر کرد. نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد و با صدای آهسته‌ای رو به خانم نارنجی پوش گفت:

- ممنون. اسم تون چی بود؟

او با همان چهره‌ی خشک و جدی به سمت پندار برگشت. در چشمان سیاهش هیچ حالت و احساسی نمایان نبود. لبخند از لبان پندار محو شد،

گلویش را صاف کرد و به سمت پرده نمایش سر چرخاند. صاف نشست و سعی کرد حواسش را به جلسه بدهد.

کنجکاوی پندار در مورد نارنجی پوش تمرکز روی جلسه را سخت کرده بود. زیر چشمی او را زیر نظر گرفت که با دقت به ارائه گوش می‌داد و یادداشت برداری می‌کرد. پندار به یادداشت‌هایش نگاه کرد و لبخند زد. ظاهراً حق با میرعلایی بود. شخص حرفه‌ای و باهوشی را انتخاب کرده بودند.

نگاه پندار از یادداشت‌ها بالا آمد، از روی لباس‌ها گذشت و به چهره‌اش رسید. چند سالی جوان‌تر از خودش به نظر می‌رسید. در عین خوش پوش و مرتب بودن، جدی بود و به کسی اجازه عبور از مرزهای بی‌احترامی را نمی‌داد. این شخصیت همیشه باعث تحسینش می‌شد.

قفل گوشی را باز کرد و برای سجاد نوشت:

- خانمی که کنار من نشسته اسمش چی بود؟

سجاد که تقریباً روبه‌رویش نشسته بود، چشم از پرده گرفت و به صفحه گوشی‌اش چشم دوخت. بعد از خواندن پیام سرش را بالا آورد و با چشمانی گشاد شده از تعجب به او زل زد.

سجاد اول نگاهی به ویشکا و بعد به نارنجی پوش انداخت و تایپ کرد:

- افسون کاشانی. ویشکا سرش رو گوش تا گوش می‌بره.

با دیدن پیام لبخندی به لبش آمد. به افسون نگاه کرد که تمام تمرکزش روی اسلایدهایی بود که رنجبر ارائه می‌داد و متوجهی نگاه‌های گاه و بی‌گاه پندار نبود. بعد از پایان ارائه، رنجبر به همه افراد حاضر در اتاق نگاه کرد و گفت:

- خانم‌ها و آقایان! این پروژه تقریباً بزرگ‌ترین پروژه‌ایه که شرکت بر عهده گرفته. یک ساختمان لوکس بیست طبقه توی جزیره‌ی کیش که پذیرای افراد درجه یک مملکت خواهد بود.

ویشکا صحبت رنجبر را قطع و اضافه کرد:

- پدر من مالک هستند.

رنجبر که از قطع شدن صحبتش خشنود نبود و از طرفی نمی‌توانست به ویشکا تذکری بدهد، به اجبار لبخندی زد و ادامه داد:

- بله. خانم ویشکا کاردان دختر ایشون هستند که قراره به ما در این پروژه کمک کنند. همون‌طور که داشتم می‌گفتم افرادی که در این پروژه مشارکت دارند باید متعهد و تمام وقت در اختیار پروژه باشند. همون‌طور

که احتمالاً می‌دونید برای این پروژه افزایش حقوق دارید و دستتون برای گرفتن وام اختصاصی با بهره پایین از شرکت بازتره.

رنجبر چند ثانیه سکوت کرد تا تأثیر صحبت‌هایش را در چهره‌ی حاضران ببیند. پندار در جریان افزایش حقوق بود اما وجود زمزمه‌های جسته و گریخته نشان می‌داد که بیشتر حاضران شگفت زده شدند. افسون سرش را از روی برگه بلند کرد و با دقت به رنجبر چشم دوخت که صحبت‌هایش را از سر گرفته بود:

- ممکنه مجبور بشید چند ماهی کیش بمونید و بین کیش و تهران رفت و آمد کنید. از همین الان فکرهاتون رو بکنید. «شوهرم نمی‌ذاره» و «بچم مریضه» پذیرفته نیست. ضرب العجل‌های پروژه مشخص‌اند و کار باید سر وقت به اتمام برسه.

روی صحبتش بیشتر با مهمانان جدیدشان بود. از شرایط بقیه به خوبی اطلاع داشت. ویشکا در حال بازی با دستبند داخل دستش گفت:

- من که مشکلی ندارم. هر وقت بگید می‌تونم کیش باشم.

پندار دستش را زیر چانه‌اش زد و به طرف ویشکا سر چرخاند، پدرش مالک سه هتل در جزیره کیش بود. ظاهراً به جز پول چیز دیگری به ارث

نبرده بود. فکر کردن به این که ویشکا شریک زندگی‌اش باشد، از فیلم‌اره هم ترسناک‌تر بود.

حتی الآن که فقط همکار بودند با حرف‌ها و کارهایش که عمدتاً برای جلب توجه پندار بود، شرمنده می‌شد. فکر این که ویشکا به عنوان همسر، او را در جمع‌های خانوادگی شرمنده کند، به بدنش لرز می‌انداخت. با صدای تاجی چشم از ویشکا گرفت:

- من مجردم. می‌تونم تمام وقت در اختیار پروژه باشم. با موندن توی کیش هم مشکلی ندارم.

رنجبر چشم از تاجی گرفت و منتظر جواب به افسون نگاه کرد. افسون جواب داد:

- من هم مشکلی ندارم.

پندار چشم از لب‌های خوش‌رنگش گرفت و به دست چپش نگاه کرد. با دیدن انگشت خالی از حلقه لبخندی روی لبش جا گرفت. رنجبر ختم جلسه را اعلام کرد. پندار به طرف افسون چرخید که در حال جمع کردن وسایلیش بود. به دنبال موضوعی بود تا سر صحبت را با او باز کند که ویشکا پشت صندلیش ایستاد و گفت:

- پندار! یه کافی شاپ بالای این خیابون باز شده. نظرت چیه یه سر بهش بزنینم؟

قبل از این که پندار او را از سرش باز کند، رنجبر بلند رو به جمعیت گفت:

- دوستان، وسایل پذیرایی توی آبدارخونه هست. روشنی جان! مهمون‌ها رو راهنمایی کن.

پندار خوشحال از این که این وظیفه به او سپرده شده بود، بلند شد. پیراهن چهارخانه‌ی سفید و سیاهش را مرتب کرد. هنوز کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامده بود که افسون رو به رنجبر گفت:

- اگه حرف مهمی نمونده با اجازتون من زودتر برم. هنوز یه پروژه نیمه تموم دارم که باید بهش رسیدگی کنم.

رنجبر اجازه‌ی مرخصی داد. پندار پشت سر سجاد از اتاق کنفرانس بیرون آمد. صدای ویشکا را از کنارش می‌شنید اما گوشش با او نبود. چشمش هم با او نبود. چشمش در عوض به دنبال دختر نارنجی پوشی کشیده می‌شد که با قدم‌های محکم و استوار از طبقه خارج شد و به سمت آسانسور حرکت کرد.

با دستی که محکم پشتش خورد، چشم از آسانسور گرفت. رنجبر پرسید:

- کجایی روشنی جان؟ جلسه امروز چه طور بود؟

پندار با لبخند عمیقی جواب داد:

- یکی از پربارترین جلسات اخیر بود.

پندار بوق زد تا ماشین جلویی حرکت کند. نگاهی به ساعتش انداخت. همیشه به بقیه سخت می گرفت و بر به موقع رسیدن تأکید می کرد اما در اثر شب بیداری شب پیش، خواب مانده بود. دوباره بوق زد و با دیدن چراغ قرمز روی فرمان ضرب گرفت.

به پشتی صندلی تکیه داد و اطراف را از نظر گذراند. چشمش به افسون افتاد که با عجله در پیاده رو راه می رفت. دوباره نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک به ده صبح بود. هر سه روز کاریش در شعبه جدید دیر کرده بود.

پندار نفسش را بیرون داد و پشت سر ماشین جلویی حرکت کرد. با سرعت پایین حرکت می کرد و تقریباً همزمان با افسون جلو می رفت. دو دل بود که او را سوار کند. ماشین پشت سری بوق زد و پندار پا را روی گاز فشرد. دلیلی برای سوار کردنش نداشت.

به داخل پارکینگ شرکت پیچید و از ماشین پیاده شد. کتش را روی شانه انداخت. نقشه‌ها را در دستش گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد. دکمه‌ی طبقه سه را زد و به چشم‌های پف کرده از بی‌خوابیش در آینه آسانسور چشم دوخت.

آسانسور در طبقه هم‌کف ایستاد و دو کارمند سوار شدند. از لابه‌لای در در حال بسته شدن، افسون را دید که با عجله وارد ساختمان شد. دستش را دراز کرد و روی دکمه گذاشت تا در آسانسور باز شود. افسون نفس-نفس زنان خودش را در آسانسور انداخت. زیر لبی سلام کرد و مشغول جست‌وجو در کیفش شد.

پندار زیرچشمی به او نگاه کرد که گوشی را از کیفش بیرون آورد. شیشه‌ی گوشی پر از ترک و خراش بود و چند باری تلاش کرد تا قفلش را باز کند. لباس‌هایش را از نظر گذراند که مثل چند روز گذشته تمیز و مرتب بودند. امروز رنگ قهوه‌ای را انتخاب کرده بود.

صدای زنگ آسانسور بلند شد و به دنبال بقیه از آسانسور بیرون آمد. به محض ورود به طبقه دو که بخش معماری شرکت در آن قرار داشت، به منشی سلام کرد و به طرف اتاق خودش که با سجاد مشترک بود به راه

به محض وارد شدن به اتاق، چشمش به ویشکا افتاد که مشغول صحبت با سجاد بود. ویشکا با دیدنش لبخند زد و سلام کرد. پندار بعد از جواب دادن سلامش، وسایلهش را روی میز که نزدیک به در اتاق قرار داشت، پهن کرد و مشغول به کار شد.

با نزدیک شدن بوی عطر ویشکا سر بلند کرد. چتری‌های جدید ویشکا روی پیشانی‌اش ریخته و چهره‌اش را عوض کرده بود. ویشکا لب‌های صورتی رنگش را با زبان تر کرد و گفت:

- داشتم به سجاد می‌گفتم... .

پندار وسط حرفش پرید و تاکید کرد:

- مهندس مختاری!

ویشکا اهمیتی به اظهارش نداد و صحبتش را ادامه داد:

- همون! دیشب با بچه‌ها رفته بودیم دربند. حیف شد مادرتون مریض بود و نتونستید بیایید، دیشب من بودم و سجاد و مینا و پروین.

سجاد دست به سینه به دیوار پشت میزش تکیه داد و با هر جمله ویشکا

با صورتش شکلک در می‌آورد. پندار با سر هم کردن بیماری مادرش از مهمانی شب پیش فرار کرده بود. سعی کرد تمرکزش را روی صحبت‌های ویشکا بگذارد که ثانیه به ثانیه شب پیش را با جزئیات برای پندار تعریف می‌کرد.

بعد از چند دقیقه خسته شد و گفت:

- خانم کاردان. من تا بعد از ظهر باید یه بخشی از طرح رو تکمیل کنم. با اجازه میرم اتاق کنفرانس. اون جا فضا بازتره و سجاد هم نیست که مزاحمم بشه.

- ویشکا صدام بزن، غریبه که نیستی.

پندار وسایلش را برداشت و به طرف اتاق کنفرانس به راه افتاد. صدای تق- تق کفش‌هایی که از پشت سرش به گوش می‌رسید، اعصابش را به می‌ریخت. ویشکا به بهانه کمک به پندار همراهش وارد اتاق کنفرانس شد.

تا نزدیک ظهر گوشش خاطرات ویشکا را می‌شنید و چشمش بر روی نقشه‌های روبه‌رویش حرکت می‌کرد. در طول روز با وجود ویشکا فقط می‌توانست دو ساعت کار کند. به همین خاطر دیشب بیدار مانده و امروز

دیر رسیده بود.

خوشبختانه مهندس کاردان، پدر ویشکا، نزدیک ظهر به شرکت سر زد. وقتی ویشکا برای چند دقیقه از او فاصله گرفت، سریع از شرکت بیرون زد. نمی خواست ناهار را با ویشکا و پدرش صرف کند.

بعد از ناهار که به تنهایی و در آرامش صرف کرده بود وارد شرکت شد. به طرف وسایلش به اتاق کنفرانس رفت. همه جا ساکت و آرام بود که نشان می داد ویشکا هنوز از ناهار برنگشته است. سریع وسایلش را جمع کرد تا به اتاقش برگردد، قصد داشت در اتاق را از داخل قفل کند.

حین برگشت به اتاقش، افسون را دید که با وسایلش از طبقه بیرون رفت. حس کنجکاوی اش به کار افتاد. به طرف میز منشی که نزدیک به در ورودی قرار داشت، به راه افتاد و پرسید:

- مهندس کاشانی کجا رفتند؟

خانم محسنیان دست از تایپ کردن برداشت و با لبخند جواب داد:

- میرند تو بالکن طبقه ی بالا کار می کنند.

- چرا؟ مگه این جا میز و صندلی ندارند؟

لبخند منشی عریض تر شد و با حرکات چشم و ابرو جواب داد:

- ویشکا خانم هم اتاقی شونند.

لازم نبود چیزی را توضیح دهد. در طول چند ماهی که پروژه شروع شده و ویشکا به شرکت پیوسته بود، همه او را به خوبی شناخته بودند. منشی ادامه داد:

- گفتند اگه کسی کارشون داشت به موبایل شون زنگ بزنم.

- لازم نیست خانم.

پندار وسایل را در دستش جابه جا کرد و با صدای پایینی که نمی خواست حتی به گوش دیوارها برسد به خانم محسنیان گفت:

- منم میرم بالا. باید امروز یه بخشی از کار رو تحویل بدم. لطفاً به کسی اطلاع ندید.

روی کلمه‌ی «کسی» تأکید کرده بود. چشمک زد تا منشی بفهمد منظور او ویشکاست و ادامه داد:

- اگه کسی کار واجب داشت به موبایلم زنگ بزنید.

- چشم مهندس، موفق باشید.

منشی خندید و پندار به سمت طبقه‌ی بالا پا تند کرد. از راه‌روی کنار طبقه‌سوم گذشت و به سمت بالکن به راه افتاد. بالکن فضای وسیعی و نسبتاً رو بازی بود که قرار بود به این شرکت، جلوه زیبایی ببخشد.

با هر قدمی که برمی‌داشت کف پوش چوبیش صدا می‌کرد. به واسطه‌ی باز بودن جلوی بالکن و هوای اول آذر ماه سرد بود. سه میز چوبی در بالکن قرار داشت که دو تا از آن‌ها کاملاً اشغال شده بود. افسون سر میز سوم به تنهایی نشسته و مشغول به کار بود.

با گذاشتن وسایلش روی میز، سر افسون از روی طرح‌های جلویش بلند شد. پندار با اشاره به بقیه میزها گفت:

- اجازه هست بشینم؟ بقیه پُراند.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

پندار صندلی را عقب کشید و در حال نشستن با لحن شوخی پرسید:

- شما هم از دست خانم کاردان در رفتید؟

افسون بدون لبخند زدن و با لحن جدی جواب داد:

- ایشون باعث می‌شند کارها کند پیش بره.

لبخند نشسته روی لب‌های پندار پر رنگ‌تر شد. تا به حال نشنیده بود کسی ویشکا را این‌قدر محترمانه صدا بزند. به تعداد کارمندان شرکت، القاب عجیب و غریب برای ویشکا وجود داشت.

افسون دوباره سراغ کارش برگشته بود و پندار نمی‌خواست با صحبت‌های اضافه، نقش ویشکا را برای افسون ایفا کند. غیاب ویشکا را غنیمت شمرد و مشغول کار شد. باید امروز کارش را تمام می‌کرد، نمی‌خواست دوباره امشب را به شب بیداری بگذراند

برای سومین بار بود که گوشیش روی میز می‌لرزید و اسم خواهرش پروین روی آن ظاهر می‌شد. اگر مسئول پروژه آن‌جا نبود، جوابش را می‌داد. افسون صفحه‌ی گوشی را به سمت میز برگرداند و حواسش را به روشنی داد که روی طرح‌های روبه‌رویش تمرکز کرده بود.

روشنی مسئول اصلی و افسون و مختاری به نوعی زیر دستش محسوب می‌شدند. ویشکا هم عضو گروه به حساب می‌آمد اما تا به حال به جز اتلاف وقت بقیه، کار دیگری انجام نداده بود.

هوای اتاق کنفرانس به واسطه‌ی شوفاژ خاموش، کمی سرد بود و چهره‌ی جدی روشنی او را نگران می‌کرد. نگاهش را از روشنی که با دقت مشغول

بررسی طرح‌های افسون بود، گرفت و روی بقیه گرداند. ویشکا با دستی زیر چانه‌اش به روشنی نگاه می‌کرد و در خیالاتش غرق بود. مختاری هم بدون توجه به بقیه مشغول پیام دادن با گوشی بود.

روشنی نفس عمیقی کشید و سرش را از روی طرح‌ها بالا آورد. ویشکا با نارضایتی گفت:

- خیلی طرح‌های ساده و ابتداییه. من که خوشم نمیاد.

و به بینی‌اش چین داد. افسون او را نادیده گرفت و به روشنی چشم دوخت. در همین مدت کوتاه متوجه شده بود که ویشکا دختر مالک پروژه است و به جز این، نقش مهم دیگری در این پروژه ندارد و به نوعی نخودی محسوب می‌شود. مختاری گوشی را کنار گذاشت و گفت:

- به نظرم ساده است و مینی‌مال، امروزی و کاربردی. مناسب همچین ساختمونیه.

ویشکا به مختاری چشم غره رفت و گفت:

- یعنی از طرح‌های من بهتره؟ مال من رو که قراره اون‌جا زندگی کنم رد می‌کنی، مال این رو که تازه اومده قبول می‌کنی؟

مختاری شانه بالا انداخت و با نگاهی به روشنی گفت:

- هر چی پندار بگه همونه!

ویشکا با لحنی که به نظر افسون لوس به نظر می‌رسید گفت:

- پندار! نظرت چیه؟ کدوم بهتره؟

«ا» پندار را طوری کشیده بود که نزدیک بود حال افسون به هم بخورد.

ویشکا در حال بازی با چتری‌هایش با چشمانی خمار به پندار زل زد.

کسی نبود که از علاقه‌ی واضح ویشکا به روشنی اطلاع نداشته باشد.

حتی تا دم در سرویس بهداشتی او را تعقیب می‌کرد.

روشنی کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

- این طرح بهتره، منم با سجاد موافقم.

دست ویشکا از روی چتری‌هایش پایین آمد و با چشم‌هایی که از آن‌ها

نیزه می‌بارید، برای روشنی خط و نشان کشید. مختاری گوشه‌ی را کناری

گذاشت و سعی کرد معایب طرح ویشکا و مزایای طرح افسون را توضیح

دهد. ویشکا با عصبانیت وسط صحبت‌های مختاری زد و گفت:

- طرح‌ها باید به تأیید بابام برسه. بابای منم هر چی من بگم قبول

می‌کنه.

تأکید ویشکا روی کلمه‌ی «بابا» باعث شد مختاری ساکت شود. همه او را سجاد صدا می‌زدند اما افسون با صدا زدن همکاران مرد با اسم کوچک‌شان راحت نبود. هر چند مختاری همیشه روابط اجتماعی قوی داشت و همه را به خوبی قانع می‌کرد اما همیشه در مقابل ویشکا کم می‌آورد.

مختاری پرسشگر به روشنی نگاه کرد. ویشکا از سکوت ایجاد شده استفاده کرد و گفت:

- پس روی طرح‌های من توافق کردیم.

سکوت ایجاد شده بعد از اتمام جمله‌ی ویشکا با لرزیدن گوشی افسون شکسته شد. افسون معذرت‌خواهی کرد و گوشی را برداشت تا خاموش کند که روشنی گفت:

- جواب بدید خانم. حتماً واجبه که چند بار زنگ زدند.

افسون از خدا خواسته گوشی را برداشت و از اتاق کنفرانس بیرون آمد. قبل از این که قطع شود جواب داد:

- سلام پروین. چی شده؟

- کجایی خواهر؟ هر چی زنگ می‌زنم نیستی. نسرین رو بردند بیمارستان.

چند ثانیه طول کشید تا جمله‌ی پروین را هضم کند. سرش گیج رفت. دستش را به میز منشی گرفت تا تعادلش را حفظ کند و پرسید:

- هنوز که نه ماهش نشده؟

- بچه زودتر به دنیا اومد. نسرین الان تو آی‌سی‌یوئه.

با صدای خسته و گرفته‌ی خواهرش قلبش پایین ریخت و احساس گرما کرد. دکمه‌ی بالای مانتویش را باز کرد و پرسید:

- الان کجایی؟

- بیمارستان. نمی‌دونم اوضاع چه به هم ریخته‌اس افسون! بچه هم توی دستگاست. بچه‌های من و نسرین هم تو خونه به امون خدا ول شدند.

افسون به وضوح می‌توانست این شرایط را تصور کند. بارداری قبلی نسرین آسان نبود و با نذر و نیاز از بیمارستان جان سالم برده بود. وقتی صدای دعا و گریه مادرش از پشت گوشی به گوشش رسید، طاقت نیاورد. با

گفتن «تا شب می‌رسم» گوشی را قطع کرد.

گیج و سردرگم وسط شرکت ایستاده بود. شوکه شده بود و تلاش می‌کرد مغزش را به کار بیندازد. باید به خانه برمی‌گشت، چمدان می‌بست و به سمت ترمینال به راه می‌افتاد.

روشنی از اتاق کنفرانس بیرون آمد و گفت:

- خدا بد نده خانوم.

- باید برم شهرستان.

بدون توجه به ویشکا و مختاری که پشت سر روشنی ایستاده بودند به طرف اتاقش به راه افتاد. چهره‌ی نسرين را به یاد می‌آورد که موقع زایمان قبلی روی تخت دراز کشیده و رنگ به چهره نداشت. دکتر گفته بود خدا به او رحم کرده و نباید دوباره باردار شود.

وسایلش را سر-سری داخل کیفش ریخت. به محض بیرون آمدن، ویشکا گفت:

- همین جوری همیشه سرت رو بندازی پایین و بری.

اعصاب این یکی را نداشت. بدون توجه به او به طرف در خروجی به راه

افتاد. روشنی یک قدم به او نزدیک شد و پرسید:

- چی شده خانم کاشانی؟

- خواهرم بیمارستان توی آی سی یوئه!

افسون با درماندگی ادامه داد:

- دربارهی مرخصی...

روشنی حرفش را قطع کرد:

- من با خانم فتاحی هماهنگ می کنم. چند روز می رید؟

- نمی دونم، تا وقتی حالش بهتر بشه.

و با تن پائینی نالید:

- اگه بهتر بشه!

ویشکا گفت:

- همیشه همه چیز رو به امون خدا ول کنید. اگه سر خود برید اخراجید.

روشنی جلو آمد. با دست به در خروجی اشاره کرد و گفت:

- شما بفرمایید خانم. در تماس باشید. من مرخصی تون رو پیگیری

افسون بدون معطلی به طرف در دوید. برای اولین ماشین دست بلند کرد و تا رسیدن به خانه مشغول جویدن ناخن دست راستش شد. با عجله به داخل ساختمان پنج طبقه دوید. وارد طبقه دو و واحد بیست‌وسه شد. حال را طی کرد و وارد اتاق خواب کوچکشان شد.

دو لا شد و چمدان را از زیر تخت بیرون کشید. به محض باز کردن در آن، با لباس‌های غلام‌حسین مواجه شد که چند روز پیش داخل همین چمدان جا داده بود. به لباس‌ها چنگ زد تا آنها را از چمدان بیرون بیاورد اما دو دل شد. لباس‌های غلام‌حسین باید جایی می‌بودند که خود غلام‌حسین حضور داشت.

لباس‌ها را گوشه چمدان مچاله کرد و لباس‌های خودش را کنارشان قرار داد. نزدیک ظهر بود و فرصت خوردن چیزی را نداشت. یک موز از داخل یخچال برداشت و به راه افتاد. یک ساعت بعد حاضر و آماده در اتوبوسی به مقصد اصفهان نشسته بود. به پروین خبر داد در راه است و به پشتی صندلی تکیه داد. بهتر بود بخوابد تا انرژی کافی برای آن‌چه که در اصفهان انتظارش را می‌کشید داشته باشد.

در قابلمه برنج را برداشت و بلند گفت:

- بچه‌ها! شام آماده است. آقاجون رو صدا بزنید.

صدای جیغ و داد دختر نسرین و پسران پروین در حال خانه مادرش پیچیده بود. در قابلمه را گذاشت و گاز را خاموش کرد. چشم از انبوه ظرف‌های نشسته گرفت و به طرف اتاق کوچک گوشه‌ی حال به راه افتاد.

در را آرام باز کرد و به پدرش که پشت به در روی فرش خوابیده نگاه کرد. در را بست و رو به بچه‌ها گفت:

- بسه، آقاجون خوابه.

بچه‌ها بدون توجه به تذکرش به بازی ادامه دادند. افسون شانه‌ی دردناکش را مالید و از کیانا دختر نسرین پرسید:

- پدرت کجاست؟ نمیداد شام بخوره؟ بهش زنگ زدی؟

- آره خاله. گفت شاید تو بیمارستان با مادر جون و خاله پروین یه چیزی می‌خورند.

با ناراحتی به دختر پنج ساله روبه‌رویش نگاه کرد، امیدوار بود سر نسرین

بلایی نیاید. به دو قلوی‌های شیطان پروین نگاه کرد و گفت:

- آرمین و آرمان. پدرتون کجاست؟ برای شام میاد؟

دوقلوها بدون جواب دادن جیغ زدند و یک‌دیگر را دنبال کردند. افسون لباس‌های کثیف را که روی مبل جمع شده بود برداشت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. در ماشین را باز کرد و لباس‌ها را در آن جا داد. به یاد لباس‌های کثیف آپارتمان خودش افتاد و آه کشید.

نگاهی به ساعت انداخت که عقربه‌ی کوچک آن عدد نه را نشان می‌داد. از دو ساعت پیش که رسیده بود یک سره مشغول غذا پختن و شست‌وشو بود.

همان‌موقع در حال باز شد و پروین خسته و کوفته قدم در حال گذاشت. زیر چشم‌هایش گود افتاده و صورتش برخلافه همیشه بدون آرایش بود. مادر هم پشت سرش وارد شد. قلب افسون پایین ریخت و بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی پرسید:

- چی شد؟ نسرین چه‌طوره؟ چرا برگشتید خونه؟

پروین مانتویش را روی مبل انداخت و گفت:

- هنوز تو آی‌سی‌یوئه، یه کم بهتر شده. دکتر گفت همراه نمی‌خواد.

شوهرش پیشش موند؛ هر چند اون هم خسته شده.

مادر کیفش را گوشه‌ی هال انداخت. بدون در آوردن لباس‌هایش روی فرش کنار این دراز کشید و گفت:

- حقشه، اون باید پیش زنش بمونه. اون بود که بچه می‌خواست نه نسرین.

پروین پاهایش را روی میز جلوی مبل گذاشت و گفت:

- مردم از گشنگی و خستگی!

افسون در حال بیرون آوردن بشقاب‌ها از جا ظرفی گفت:

- شام حاضره، الان می‌کشم.

افسون سفره را روی فرش جلوی مادرش پهن کرد. مطمئن بود مادرش سر جایش خوابش می‌برد. بچه‌ها را صدا زد و مشغول چیدن سفره شد. مادرش به غر - غر ادامه داد:

- صد دفعه به نسرین گفتم نذار بچه‌دارشی. یکی بسه. دفعه‌ی اولش برای هفت پشتمون بس بود!

پروین موهای رنگ شده‌اش را باز کرد و گفت:

- بسته مامان! کاریه که شده. ما چه کاره‌ایم این وسط. وای خدا! چه قدر خسته‌ام. من که الآن همین جا سرم رو بذارم زمین، خواب رفتم.

افسون بشقاب دم پختی را رو به روی مادرش گذاشت. مادرش صاف سرجایش نشست، قاشق را برداشت. در حال زیوررو کردن دم پختی از افسون پرسید:

- کی رسیدی؟ مستقیم اومدی این جا؟

- ساعت هفت رسیدم. آره، اومدم برای بچه‌ها شام بپزم.

پروین بشقاب را جلو کشید و گفت:

- دستت درد نکنه. نمی‌دونی این چند روز چی کشیدیم. سه روزه بیمارستانیم. اون از پیش از زایمانش، این از بعدش.

افسون لیوان دوغ را مقابل مادرش گذاشت و لیوانی خالی‌ای را برداشت. مادرش لقمه را قورت داد و گفت:

- بچه‌ی خودت کجاست؟ پیش زینت نرفتی؟

- نه، فردا یه سر بهش می‌زنم.

- حتماً برو پیشش. چند روز پیش دیدمش، نمی‌دونی چه قدر گله کرد.

می‌گفت افسون بچه‌اش رو گذاشته پیش من و خودش داره تهرون خوش می‌گذرونه.

پروین تلخ خندید و گفت:

- امان از این مادرشوهرها. دستت رو تا آرنج بکنی تو عسل و بذاری تو دهنشون، آخرش گاز می‌گیرند. خوبه خودش کلی اصرار کرد پارسا رو بذاری پیشش.

افسون جواب نداد و یک قاشق پر در دهانش گذاشت. آخرین بار دو هفته پیش با پسرش پارسا صحبت کرده بود. در طی چند ماه گذشته تنها چیزی که خیالش را راحت می‌کرد این بود که پارسا پیشش نبود و لازم نبود در میان آن همه قرض و بدهی، با او هم سر و کله بزند. همین که می‌دانست جای پارسا امن است و غذا و لباسش به راه است، برایش کافی بود.

پروین به غر زدن ادامه داد. افسون قصد داشت تا جایی که ممکن است دیدار با زینت را به عقب بیندازد. از آخرین دیدارشان خاطره‌ی خوشی نداشت و نمی‌خواست در چنین زمانی که بزرگ‌ترین نگرانش، زنده و سالم بودن خواهرش نسرين بود، با زینت روبه‌رو شود.

مقابل مغازه‌ی موبایل‌فروشی ترمز زد. صبح متوجه شده بود شارژ گوشیش تمام شده و شارژر را هم تهران جا گذاشته است. شال خاکستری رنگش را در آینه ماشین مرتب کرد و کیفش را برداشت. به انبوه خریدهایی که روی صندلی عقب قرار داشت چشم دوخت. یخچال مادرش خالی از مواد غذایی تازه و پر از میوه‌های گندیده بود. صبح به محض این که مادرش و پروین خانه را به مقصد بیمارستان ترک کرده بود، افسون بچه‌ها را به مدرسه رسانده و بعد به میدان تره بار رفته بود. اگر ماشین را از پدرش نگرفته بود امکان نداشت بتواند این همه خرید را همزمان انجام دهد.

ماشین را قفل کرد و پیاده شد. به مغازه کنار مغازه موبایل‌فروشی خیره شد که سر در آن «مغازه صنایع دستی رحیمی» را نشان می‌داد و کرکره فلزی، بسته بودن مغازه را. به دنبال پیدا کردن نوشته‌ای که نشان دهد چرا مغازه بسته است، همه جا را نگاه کرد. ناامید از پیدا کردن دلیل، نفسش را بیرون داد و وارد مغازه موبایل‌فروشی شد.

با دیدن پسر نوجوانی گفت:

- سلام پسردایی.

مصطفی با لبخند به او نزدیک شد و گفت:

- چطوری دخترعمه؟ از این ورا؟ رسیدن به خیر.

افسون گوشی را روی پیشخوان شیشه‌ای مغازه گذاشت و گفت:

- یه شارژر برا این می‌خواستم.

مصطفی نگاهی به گوشی پر از خط و خشش انداخت و گفت:

- این که خودش خرابه. چه جوری تا الان باهاش کار کردی؟ مدل جدید دارم. بیارم؟

- نه نمی‌خواد. الان پولش رو ندارم.

- چرا؟ غلام حسین که می‌گفت شغل خوبی تو تهران داری. می‌گفت پول پارو می‌کنی.

افسون نفسش را بیرون داد و کوتاه جواب داد:

- خرج تهران خیلی بیشتر از این جاست.

مصطفی به سمت قفسه شارژرها رفت و افسون به قاب‌های رنگارنگ

گوشی چشم دوخت. دوست نداشت کسی از مشکلات زندگی‌اش باخبر

شود. نمی‌خواست مستقیم از غلام‌حسین خبر بگیرد. نمی‌خواست بقیه بدانند خبری از شوهرش ندارد.

آخرین بار چهار ماه پیش او را دیده بود و می‌دانست در مغازه دایی فتاح، مغازه صنایع دستی رحیمی، مشغول کار است. بسته بودن در مغازه، نشانه خوبی نبود. گلویش را صاف کرد و پرسید:

-امروز دایی فتاح نرفته سرکار؟ در مغازه بسته بود.

مصطفی شارژر گوشی را مقابلش گذاشت و جواب داد:

-مگه خبر نداری چی شده؟ دزد مغازه رو زده. دار و ندارش رو برده.

-کی؟ به پلیس خبر دادند؟

-چی بگم دختر عمه! غلام‌حسین یادش رفت در مغازه رو ببندد. شبش

دزد اومد، همه رو جمع کرد و رفت. عمو فتاح چندبار می‌خواست

غلام‌حسین رو اخراج کنه. می‌گفت «دیر میاد، زود میره. دل به کار

نمیده» اما نمی‌دونست قبل اخراجش این دسته گل رو به آب میده.

افسون ناامید به گوشی‌های موبایل زل زد؛ این یعنی بدهی بیشتر! هنوز از

شر بدهی‌های وام آخر غلام‌حسین راحت نشده بود. ظاهراً همه در جریان

زندگی آشفته‌اش قرار داشتند و پنهان کاری فایده‌ای نداشت. آهی کشید

و پرسید:

- الان کجاست؟

- عمو فتاح که صبح تا شب توی پاسگاه دنبال دزدهاست. می‌دونی چه قدر ظرف نقره ازش بردند؟! غلام حسین رو هم از اون روز به بعد ندیدم. می‌دونه اگه جلو عمو فتاح پیداش بشه، تیکه بزرگه گوششه. شارژر را برداشت و کارتش را درآورد. از خیر خریدن قاب گذشت. از مغازه بیرون آمد و سوار ماشین شد. به پیامک تازه رسیده از بانک نگاه کرد. موجودی حسابش نگران‌ش می‌کرد و دسته‌گل‌های غلام حسین هم تمامی نداشت. تکه سیاه گوشه قلبش بزرگ‌تر شد و مثل لحافی سنگین بخش اعظمی از قلبش را پوشاند.

افسون کمپوت‌ها را از داخل کیسه بیرون آورد و در یخچال کوچک اتاق جای داد. کنار مادرش که روی صندلی، کنار تخت نسرین نشسته بود، ایستاد. مادرش همان‌طور که زیر لب ذکر می‌گفت به صورت بی‌رنگ نسرین چشم دوخته بود.

یکی - دو ساعت بود نسرین به بخش منتقل شده و در اثر تزریق مسکن و

آرام بخش به خواب رفته بود. در یکی از کمپوت‌ها را باز کرد، به دست مادرش داد. با صدایی آهسته گفت:

- یه کم بخور، از پا میوفتی.

مادرش تسبیح را کنار گذاشت و با چنگال یک تکه سیب از داخل کمپوت بیرون آورد و پرسید:

- چه خبر از خونه؟

- سری آخر لباس‌ها رو ریختم تو ماشین لباسشویی و اومدم. پروین رفت؟

- آره. اگه بیشتر می‌موند شوهرش غر- غر می‌کرد.

افسون کنار مادرش نشست و گفت:

- باز خدا رو شکر که نسرین از آی‌سی‌یو بیرون اومد. حالا چند روز تو بخش می‌مونه؟

- معلوم نیست. دو سه روزی هست تا حالش بهتر بشه. تا یکی دو ماه که درگیریم.

به چروک‌های کنار لب و پیشانی مادرش چشم دوخت، زیر چشمانش از

بی‌خوابی و خستگی گود افتاده بود. دلش به حال مادرش سوخت. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که او را درگیر مشکلاتش نکند. بلند شد و گفت:

- پاشو. برات آژانس می‌گیرم برو خونه.

مادرش مخالفت نکرد، مشخص بود خسته شده است. نگران پرسید:

- نسرين چي؟

- تا وقتی خواهر شوهرش بیاد پیشش می‌مونم.

مادرش با گفتن «یا علی» بلند شد. موهای سپیدش را زیر روسری داد و

به سمت در اتاق به راه افتاد. بعد از راهی کردن او، کنار تخت نسرين

نشست. قصد داشت بعد از بیمارستان سری به خانه‌ی مادرشوهرش زینت

بزند. باید غلام‌حسین را می‌دید و با او حرف می‌زد.

صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید و او را از فکر غلام‌حسین بیرون آورد.

افسون سریع بلند شد و از اتاق بیرون آمد. نمی‌خواست صدای زنگ،

نسرين را بیدار کند. بدون نگاه کردن به شماره، علامت سبز را کشید و با

صدای آرامی گفت:

- الو؟

- سلام خانم کاشانی. ببخشید بد موقع تماس گرفتم. خواب بودید؟

افسون سعی کرد به مغزش فشار بیاورد و صدای مرد پشت تلفن را

تشخیص دهد. ناامید از به خاطر آوردن شخص پشت تلفن گفت:

- ببخشید، شما؟

- من پندار روشنیم، همکارتون توی شعبه جدید.

- ببخشید نشناختم.

- خواهش می‌کنم خانم. حال تون خوبه؟ خواهرتون بهتر شد؟

افسون نفس عمیقی کشید تا تمرکزش را به دست آورد و جواب داد:

- بله، بهتر شده. امروز آوردنش بخش.

- در مورد مرخصی تماس گرفتم. صبح گوشی تون خاموش بود.

افسون دستی به پیشانیش کشید. آن قدر ذهنش درگیر بدهی‌های جدید

غلام حسین بود که شرکت و مرخصی را کاملاً فراموش کرده بود. با دیدن

خواهر شوهر نسرین که از ته راهرو نزدیک می‌شد، سعی کرد گفت‌وگو را

کوتاه کند. برای یک هفته مرخصی گرفت و سریع گوشی را قطع کرد.

حتی متوجه نشد خداحافظی کرد یا نه.

وقتی از بیمارستان بیرون آمد، چشمش به آفتاب در حال غروب افتاد. پشت فرمان نشست و با خودش بهانه آورد که دیر وقت است و رفتن به خانه زینت فایده‌ای ندارد. دل تنگی برای پسرش پارسا هم جز حس‌هایی بود که به نظر می‌رسید اخیراً از کار افتاده بود. امروز حسابی خسته بود و توان مقابله با غلام‌حسین و زینت را نداشت.

در کیفش را باز کرد و گوشی را داخل کیف گذاشت؛ به یاد تماس آقای روشنی از شرکت افتاد. گوشی را در آورد تا شماره شرکت را ذخیره کند اما با دیدن شماره مبایل، متوجه شد روشنی از شماره شخصیش تماس گرفته است.

انتظار داشت خانم فتاحی مسئول منابع انسانی برای مرخصی با او تماس بگیرد، نه یکی از کارمندان شرکت؛ آن هم با شماره‌ی شخصیش! ذهنش برای چند ثانیه درگیر این مسئله شد اما خیلی زود با دیدن تماس مادرش این مسئله را فراموش کرد و به اعماق ذهنش فرستاد. در حال حاضر، کارهای مهم دیگری داشت که باید به آنها رسیدگی می‌کرد. نیم ساعتی بود که در چند متری در خانه‌ی مادر شوهرش، زینت پارک

کرده بود. دو روز از آمدنش به اصفهان می‌گذشت و امروز بالأخره تصمیم گرفته بود با غلام‌حسین روبه‌رو شود. معطل کردن فایده‌ای نداشت. نفسش را بیرون داد، ساک کوچکی را برداشت و از ماشین پیاده شد. به طرف در کرم رنگ حرکت کرد و زنگ در را فشرد. صدای «کیه» زنانه و ناآشنایی پیچید و دختر جوانی در را باز کرد. دختر با دیدن افسون جا خورد و دستپاچه گفت:

- سلام. شما زن آقا غلام‌حسینی؟

افسون متعجب به دختر خیره شد. شم زنانه‌اش به کار افتاد. جلو رفت که باعث شد دختر در را بازتر کند و یک قدم به عقب برود. ابرو در هم کشید. دختر سر به زیر انداخت و گفت:

- زینت خانم نیستند.

افسون وارد حیاط شد و در را بست. از این‌که دختر روبه‌رویش مثل صاحبخانه رفتار می‌کرد، حس بدی به دلش راه پیدا کرد. سر و پای دختر را از نظر گذارند. مانتوی ساده مشکی به تن داشت و به زحمت بیست ساله به نظر می‌رسید. پرسید:

- شما کی هستید؟

- مستأجر جدیدیم. تو اتاق‌های بالا می‌شینیم.

حیات تا نیمه جارو خورده و آب پاشی شده بود. گوشه‌ی حیات، سه اتاق کنار هم قرار داشت که درشان رو به حیات باز می‌شد و تقریباً هم سطح با حیات بودند. کنار یکی از اتاق‌ها، ده پله بالا می‌رفت و به ایوانی می‌رسید که دو اتاق را در خود جا داده بود.

یادش می‌آمد که قبلاً هر موقع به اصفهان سر می‌زد، مجبور بود در اتاق‌های طبقه‌ی بالا بماند. دختر زیر چشم‌های بدبین افسون شلنگ آب را برداشت و مشغول شستن بقیه حیات شد.

افسون به طرف اتاق‌های طبقه هم کف به راه افتاد. در را باز کرد و با دیدن غلام حسین که وسط حال مشغول خشک کردن مویش بود، ایستاد. غلام حسین با دیدن او جا خورد و گفت:

- افسون! چرا خبر ندادی می‌ای؟

صدای سر رفتن غذا از روی گاز بلند شد. غلام حسین بلند گفت:

- زهره! غذات سر رفت.

دختر جوان بدو- بدو وارد شد و به طرف آشپزخانه دوید. افسون با اخم‌های گره خورده به غلام حسین نگاه کرد که سشوار را روشن کرده بود

و بدون توجه به او مشغول خشک کردن موهایش بود. ساک را گوشه‌ی
هال گذاشت و بلا تکلیف به اطراف نگاه کرد.

اگر کسی از بیرون به آن‌ها نگاه می‌کرد، تصور می‌کرد زهره و غلام حسین
زن و شوهرند و افسون مهمانی بیش نیست. دندان‌هایش را روی هم
سایید. غلام حسین بی‌عرضه بود، بدهی بالا می‌آورد، کار نمی‌کرد، ول
می‌چرخید، اما خائن نبود. این تنها چیزی بود که دل افسون را خوش
کرده بود.

به سمت غلام حسین رفت که گوشه‌ی هال ایستاده بود. سشوار را از
دستش گرفت. خاموش کرد و آرام پرسید:

- این کیه؟ این جا چی کار می‌کنه؟

- مستأجر طبقه‌ی بالا است. بعضی وقت‌ها به جای اجاره برای ما پخت و
پز می‌کنه.

با شناختی که از زینت داشت می‌دانست این دختر هم بازیچه‌ی زینت
شده است. نمی‌دانست باید بیشتر نگران این دختر باشد یا زینت. پرسید:

- پارسا کجاست؟

- مدرسه، مهد کودک گذاشتیمش. خوب شد حرفش شد افسون. مدرسه

خرج داره. قبل از رفتنت یه کم پول برای شهریه‌اش بده.

غلام حسین به طرف اتاق کناری به راه افتاد. افسون پشت سرش وارد اتاق شد و در را بست. همان‌طور که به دنبال نشانی از رابطه‌ی غلام حسین و زهره اتاق را با چشم می‌کاوید گفت:

- مگه من گفتم بذارش مهد که پولش رو از من می‌خوای؟

غلام حسین مشغول عوض کردن شلوار راحتیش شد و جواب داد:

- مامانم لطف کرد، بردش مدرسه. تا حالا هم خرجش رو اون داده. من که روم همیشه بگم بقیه پول رو بده.

افسون پوزخند زد و گفت:

- پارسا رو با خودم می‌برم تهران. خودم هم خرجش رو میدم.

غلام حسین روبه‌روی آینه مشغول مرتب کردن موهایش شد و گفت:

- انگار یادت رفته چرا با خودم آوردمش اصفهان. اون جا تو میری سر کار، کسی نیست مواظبش باشه. این جا مامانم هست. زهره هم هست. پول هم نمی‌گیرند.

متأسفانه در این باره حق با غلام حسین بود. افسون از هشت صبح تا پنج

بعد از ظهر کار می‌کرد و گرفتن پرستار برای یک بچه چهارساله به خرج و مخارجشان می‌افزود. وام غلام حسین برای هفت پشتش بس بود.

بحث را ادامه نداد. این‌جا برای پارسا بهتر از تهران بود. در عوض گفت:
- شنیدم مغازه دایی فتاح رو دزد زده.

غلام حسین چشم از آینه گرفت، با چشمان سیاهش به او نگاه کرد و گفت:

- اون پیرمرد هاف- هافو رفته ماجرا رو گذاشته کف دست همه؟ خوب همه بهت آمار میدن! همه رو گذاشتی به پای من؟!
افسون کلافه سؤال بعدیش را پرسید:

- تو چرا این وقت روز خونه‌ای؟ چرا سر کار نیستی؟
- دارم دنبال کار می‌گردم.

افسون کلافه از جواب‌های تکراری غلام حسین روی لبه‌ی تخت نشست. حتی نمی‌توانست بهانه‌های جدیدی سر هم کند. گلایه مند گفت:
- گفتمی برمی‌گردی اصفهان، چون فامیل هست و دستت رو بند می‌کنند.
پس کو کارت؟! اصلاً بیشتر از دو ماه جایی دووم آوردی!؟

غلام حسین با پا لگدی به تی شرت افتاده وسط اتاقش زد و جواب داد:

- جوری با من حرف نزن که انگار بیشتر حالیه! دو کلاس بیشتر درس خوندی، فکر کردی پروفیسوری؟ فکر کردی چون دیپلم دارم حالیم نیست؟

- من اصلاً اسم تحصیلات آوردم؟! میگم کارت کو؟ کاری که دو ساله به خاطرش اومدی اصفهان کو؟

غلام حسین ریش‌های کوتاهش را مرتب کرد و گفت:

- دارم میرم دنبالش، شنیدم ذوب آهن استخدامی داره. دارم میرم آزمون بدم.

افسون با ناامیدی به او خیره شد. برای سومین بار بود که برای کار در ذوب آهن درخواست می‌داد و هیچ‌گاه هم پذیرفته نشده بود. حرف زدن با دیوار راحت‌تر از حرف زدن با غلام حسین بود. بحث با او، فقط خسته‌اش می‌کرد و انرژی‌اش را هدر می‌داد. با این که می‌دانست غلام حسین اهمیتی به مشکلاتشان نمی‌دهد اما باز هم افسون دهان باز کرد و گفت:

- جواد وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنه. داریم بدهی رو بدهی بالا میاریم، من

نمی‌تونم همه بدهی رو بدم. باید کار کنی. باید به جای پول هدر دادن، پول دربیاری.

می‌خواست کمی از باری را که روی دلش سنگینی می‌کرد زمین بگذارد. می‌خواست همسرش بشنود و درک کند. اما در عوض غلام‌حسین جوابی را داد که افسون بارها و بارها شنیده بود:

- خیلی غر می‌زنی افسون! بعد از چهار ماه اومدی اصفهان، بدهکار هم هستی! اصلاً کار دیگه‌ای به جز غر زدن بلدی!؟

افسون جوراب گلوله شده‌ی کنار تخت را با کف پایش کنار زد و کلافه به دیوار کنار پنجره تکیه داد. از پنجره چشمش به زهره افتاد که مشغول آب پاشی دوباره حیاط بود و هر از گاهی نگاهی به اتاق به سمت افسون می‌انداخت.

افسون پرسید:

- مستأجر تازه کی اومده؟

- یه سه ماهی میشه. دورادور مامانم رو می‌شناختند. بنده خداها دستشون تنگه.

افسون پوزخند زد. معلوم نبود زینت چه خوابی برای این خانواده دیده

بود. زینت اهل بخشش و کمک نبود. به یاد النگوهای بدلش افتاد و قلبش آتش گرفت. سر عقد با منت آن‌ها را دستش کرده بود. یادش می‌آمد که تا یک هفته زینت گلایه می‌کرد که هدیه پدر و مادر افسون به پای النگوها نمی‌رسد.

خسته‌تر از آن بود که سر این قضیه با غلام حسین بحث کند. غلام حسین پرسید:

- تو ساکی که با خودت آوردی چیه؟

- لباس‌هاست.

- ایول. پول نداشتم لباس‌های جدید بگیرم. لباس‌های تنم هم پوشیده شدند.

غلام حسین در را باز کرد و به سمت ساک گوشه‌ی هال رفت. افسون خسته و بی‌حوصله بلند شد. باز هم باید خودش بار همه چیز را به دوش می‌کشید. نباید انرژی‌اش را صرف بحث بیهوده با غلام حسین می‌کرد. از اتاق بیرون آمد و به سمت کفش‌هایش رفت که کنار در داخل حیاط درآورده بود. غلام حسین ساک را کنار گذاشت و پرسید:

- کجا؟

- میرم برا ظهر ناهار بپزم. بعد از ظهر هم میام دنبالش پارسا. می برم بیرون.

کفشها را به پا کرد و به سمت در حیاط به راه افتاد. غلام حسین دنبالش قدم برداشت و گفت:

- صبر کن! پول چی؟ من پول لازمم.

افسون رو برگرداند و گفت:

- من پول ندارم غلام حسین!

- حقوقت رو که گرفتی برام کارت به کارت کن.

او را نادیده گرفت. میخواست تا قبل از برگشتن زینت بیرون بزند. توان سر و کله زدن با او را نداشت. از شانس بدش به محض باز کردن در، با زینت روبه رو شد. زینت با صدای زیرش گفت:

- به- به! افسون خانم! یاد مادر شوهر پیر بدبخت افتادی!

افسون قدم در کوچه گذاشت و گفت:

- ببخشید داشتم می رفتم. یه روز میام درست و حسابی بهتون سر

خداحافظی کرد. به سمت ماشین به راه افتاد. کلمات سرزنش آمیز زینت هم به دنبالش به راه افتاد:

- همه عروس دارند، من هم عروس دارم. عوض این که بیاد برام خونه تکونی کنه، باید بچهاش رو نگه دارم و تروخشک کنم.

افسون داخل ماشین نشست و درش را بست تا صدای زینت قطع شود. صدای پیامک گوشیش بلند شد. زیر لب غر- غر کرد و پیامک را باز کرد. از طرف مهندس روشنی بود که نوشته بود:

- سلام خانم. خوب هستید؟ خواهرتون بهتر شدند؟ یه هفته مرخصی براتون رد شد. اگه کار دیگه‌ای هست حتماً به من خبر بدید.

افسون نفسش را بیرون داد. گوشه‌اش را کنار گذاشت و ماشین را روشن کرد. به تنها چیزی که در آن لحظه توانست فکر کند این بود که روشنی با وجود هفت پشت غریبه بودن حال خواهرش را پرسیده اما نه غلام حسین و نه زینت هیچ کدام اشاره‌ای به نسرین نکرده بود. با تأسف سرتکان داد و ماشین را به حرکت درآورد.

افسون اسپند به دست از آشپزخانه بیرون آمد. حال خانه‌ی مادرش

شلوغ - شلوغ بود. همه به مناسبت مرخص شدن نسرین جمع بودند. جا اسپندی را بالا گرفت تا به سر بچه‌هایی که وسط هال می‌دویدند برخورد نکند. به قد پسرش پارسا نگاه کرد که از دفعه آخر بلندتر شده بود. لبخند زد و به طرف اتاق گوشه‌ی هال حرکت کرد. نسرین روی تخت خوابیده و خواهرشوهرهایش دوره‌اش کرده بودند. نوزاد هنوز در بیمارستان و داخل دستگاہ بود. اسپند را داخل اتاق چرخاند و بیرون آمد. خوشبختانه داخل آشپزخانه خلوت‌تر بود. دخترخاله‌اش سینی چایی را برداشت و بیرون برد.

افسون سراغ ظرف‌های داخل ظرفشویی رفت و اسکاچ را برداشت. پروین در حالی که از سماور چایی می‌ریخت گفت:

- خوب شد اومدی افسون. دست تنهایی اصلاً نمی‌تونستیم.

افسون در حال آب کشیدن لیوان‌ها گفت:

- برای شام چی کار کنیم؟ مهمون‌ها تعدادشون زیاده.

- از بیرون می‌گیریم. من که دیگه نمی‌کشم. دکتر گفت باید هر روز شیر نسرین رو بدوشیم و برای بچه ببریم بیمارستان. از امروز کارمون دراومده! افسون نفسش را بیرون داد و آخرین لیوان را در جا ظرفی گذاشت. پارسا

دوان - دوان وارد آشپزخانه شد و گفت:

- آب می‌خوام مامان.

افسون مشغول پر کردن لیوان آب شد که پارسا اعتراض کرد:

- آب خنک از یخچال. زهره همیشه از یخچال بهم می‌ده.

افسون با شنیدن اسم «زهره» و کلمه «همیشه» اخم‌هایش را درهم کشید و لیوان به دست به سمت یخچال رفت. حتی با وجود این که به تعداد انگشت شمار در سال غلام حسین را می‌دید اما همین دیدارهای گاه‌وبی‌گاه هم خسته و فرسوده‌اش می‌کرد.

با وجود این که غلام حسین کنارش حضور نداشت اما در دسرهایش همیشه و همه جا افسون را دنبال می‌کرد. اضافه شدن نگرانی به اسم «زهره» خارج از توانش بود و وقت و فرصت رسیدگی به آن را نداشت. حتی با فکر کردن به آن دلش پیچ می‌خورد.

لیوان آب خنک را به دست پارسا داد و دوباره به سمت ظرف‌های کثیف برگشت که پروین گفت:

- حالا این وسط جاریم هم با برادر شوهرم دعواش شده. مهسا رو می‌گم.

قراره برم بینشون پا درمیونی کنم.

افسون برای پرت کردن حواسش از مشکلاتش پرسید:

- مگه چی شده؟

- می خواد طلاق بگیره.

نچ- نچی کرد و ادامه داد:

- طلاق رو زنی می گیره که بی عرضه اس و نمی تونه زندگیش رو جمع و جور کنه. والا شوهر مهسا از شوهر من صد مرتبه بهتره. اگه قرار بود طلاق راه حل باشه، من الان صد دفعه گرفته بودم.

افسون شیر آب را بست و در حال خشک کردن دست هایش گفت:

- شاید دیگه طاقتش طاق شده.

مطمئن نبود در مورد خودش حرف می زد یا مهسا. آن قدر اهل دردودل نبود که همه چیز را مستقیم برای پروین تعریف کند. از آن گذشته می دانست پروین زندگی آشفته تری دارد و مشکلات افسون در کنار آنها به چشم نمی آید. پروین جواب داد:

- ای خواهر! فکر می کنی طلاق بگیره وضعیتش بهتره؟ یه کم سیاست باید

به خرج بده.

پروین با اطمینان حرف می‌زد. خواهر بزرگ‌ترش بود و تجربه‌اش از افسون بیشتر. می‌دانست شوهر پروین بدقلق و ایرادگیر است اما زندگی‌شان در ظاهر خوب به نظر می‌رسید.

افسون در نوزده سالگی ازدواج کرده بود و در طی شش سال زندگی مشترکش تمام مدت در حال درس خواندن یا کار کردن بود. با خودش فکر کرد شاید در زمینه اداره‌ی زندگی مشترک تجربه کافی ندارد و مشکلاتش از این نقطه سرچشمه می‌گیرند.

صدای پروین او را از افکارش بیرون کشید که گفت:

- ای وای! کلاس یوگا رو این چند روز به کل فراموش کردم.

- از کی تا حالا یوگا میری؟

- فکر کردی چه جوری تا الان تو زندگی دووم آوردم؟ باید یه دل‌خوشی داشته باشی و سر خودت رو گرم کنی تا بتونی مشکلات زندگی رو تحمل کنی.

کلمه‌ی «دل‌خوشی» در گوش افسون زنگ می‌زد. در زندگی دل‌خوشی نداشت. تمام لحظاته‌ش شده بود تحمل و تحمل؛ تحملی که هر لحظه

سخت تر و سخت تر می شد. می خواست به سمت سماور حرکت کند که گوشی در جیبش لرزید. اسم «مهندس روشنی» روی صفحه چشمک می زد.

علامت سبز را کشید اما در میان سر و صدایی که از حال می آمد چیزی نمی شنید. از حال عبور کرد و وارد ایوان شد. در را بست تا سر و صدا کمتر شود و جواب داد:

- ببخشید معطل شدید. داخل شلوغ بود. اومدم بیرون.

- خواهش می کنم. ببخشید که بدموقع زنگ زدم. راستش امروز عصر با آقای کاردان جلسه داریم تا طرح نهایی بشه.

افسون که هنوز بخشی از ذهنش دور و بر صحبت های پروین چرخ می خورد، در ابتدا متوجهی منظور روشنی نشد. بعد از چند ثانیه سکوت با ناامیدی گفت:

- طرح من نیمه کاره ست!

- می دونم. من سعی کردم جلسه رو عقب بندازم تا شما برگردید اما نشد. ویشکا رو که می شناسید؟ پاش رو کرده تو یه کفش که الا و بلا الان باید جلسه باشه.

افسون با ناامیدی دستانش را روی بازوانش کشید. وقت زیادی برای آن طرح‌ها گذاشته و این سفر نابهنگام همه چیز را به هم ریخته بود. نفسش را همراه با بخار بیرون داد. هوا را سردتر از همیشه حس می‌کرد و چاله گوشه قلبش را بزرگ‌تر. هنوز حرفی نزده بود که روشنی ادامه داد:

- راستش زنگ زدم ازتون اجازه بگیرم که من طرحتون رو ارائه بدم. هم وقت روش گذاشتید و حیفه و هم من فکر می‌کنم طرح شما در کل بهتره.

ناخودآگاه لبخند کوتاهی روی لبان افسون جای گرفت. روشنی پرسید:

- اجازه هست؟

- اجازه چی؟

- که طرحتون رو ارائه بدم؟

نیکی و پرسش! افسون جواب داد:

- بله مشکلی نیست، دستتون درد نکنه. همون جا رو میز اتاقمه.

و با صدایی آهسته ادامه داد:

- اگه تا الآن ویشکا اون رو تو سطل زباله ننداخته باشه.

روشنی خندید و جواب داد:

- الآن تو اتاقتونم. برش داشتم. نگران نباشید.

بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کرد. نفس عمیقی کشید و هوای خنک و تازه پاییزی را به داخل ریه‌هایش فرستاد. باران نم-نم شروع به باریدن کرده بود و سکوت و آرامش همه جا را فراگرفته بود. کمتر از قبل احساس سرما می‌کرد. عجیب بود اما با وجود پنهان بودن خورشید پشت ابر، گرمایش را حس می‌کرد. قفل گوشی را باز و تایپ کرد:

- از حمایت‌تون ممنونم.

دو دل بود که پیام را برای روشنی بفرستد. مشغول جویدن ناخنش شد. روشنی یک همکار مرد بود و افسون هیچ‌گاه به هیچ مردی پیام‌گیری نمی‌داد اما حقیقت این بود که او واقعاً از این حمایت متشکر بود. پیام هم کاملاً مرتبط به پروژه و کار به نظر می‌رسید.

همان‌موقع گوشی لرزید و پیام جدیدی از غلام‌حسین به او رسید:

- فعلاً هر چه قدر رو می‌تونی، کارت به کارت کن. برای ثبت نام آزمون

ذوب آهن پول می خوام.

افسون آهی کشید و بدون فرستادن پیامی گوشی را داخل جیب گرمکنش گذاشت. باران شدت گرفته بود. چشمش به انبوه لباس‌های روی بند افتاد. از چهار پله ایوان پایین رفت و مشغول جمع کرد لباس‌ها شد.

با شنیدن صدای آرام پدرش متوقف شد. ملحفه روبه‌رویش را کنار زد و پدرش را دید که پشت به او نزدیک درخت لخت گوشه حیاط، با صدایی آهسته با تلفن حرف می‌زد:

- امروز نمی‌تونم بیام. دخترم تازه مرخص شده.

... -

- امشب همه جمع‌اند. من که نمی‌تونم بهونه بیارم. مگه پریشب اون‌جا نبودم؟

پدرش چرخید و با افسون چشم در چشم شد. دهانش باز ماند اما کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. افسون می‌توانست صدای زنانه‌ی «الو» را از آن طرف خط بشنود. پدرش آب دهانش را قورت داد و گوشی را قطع کرد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- از مغازه بود. یکی از لوله‌های سقف خراب شده.

جواب افسون سکوت بود. مثل چند بار گذشته که پدرش را غافلگیر کرده بود، این بار هم کلمه‌ای ردوبدل نشد. لازم نبود کلمه‌ای ردوبدل شود. چیزی که واضح و عیان بود نیازی به توضیح نداشت.

پدرش سر به زیر انداخت و به سمت ایوان پا تند کرد. افسون اما هنوز آن جا ایستاده بود و در آسمان به دنبال خورشیدی می‌گشت که گرمایش را چند دقیقه پیش حس کرده بود. اما از آسمان به جز قطرات سرد باران چیز دیگری پایین نمی‌ریخت

آخرین تکه لباس را جمع کرد و با بغلی پر وارد حال شد. درِ اتاقِ کوچکِ کنار آشپزخانه را باز کرد و لباس‌ها را روی تخت گذاشت. وقتی از اتاق بیرون آمد، پدرش حاضر و آماده برای بیرون رفتن بود.

پروین از این آشپزخانه سرک کشید و گفت:

- کجا بابا؟! می‌خوام بفرستمت از بیرون شام بگیری.

پدرش از افسون چشم دزدید و جواب داد:

- باید برم مغازه، سقف دوباره نم داده.

- چه بی وقت! شاگردت رو بفرست. زشته امشب این جا نباشی!

- سعی می کنم زود برگردم.

بدون نگاهی به افسون که تمام مدت به او خیره شده بود، از حال بیرون رفت. مادرش از اتاق نسرین بیرون آمد و گفت:

- باباتون کو؟ بفرستینش شام بگیره.

پروین مشغول توضیح شد و افسون به موهای سپید و کم پشت مادرش نگاه کرد؛ به کمر خم شده اش. زیر چشمان مادرش سیاه شده و گود افتاده بود. او یک تنه سعی می کرد زندگی را سر پا نگه دارد و تنها چیزی که نصیبش شده، تنهایی بود.

افسون همیشه او را الگو قرار داده بود. فکر می کرد مادرش زنی قوی و مستقل است اما چیزی که الآن می دید زنی خسته و فرسوده بود که شوهرش موقع نیاز او را ترک کرده بود.

اول به مسیر رفتن پدرش و بعد به پیام غلام حسین نگاه کرد. کلمه‌ی «دل خوشی» را زمزمه کرد. آب دهانش را قورت داد و پیام پیشنهادی را برای مهندس روشنی فرستاد. افزایش ضربان قلبش را حس می کرد.

- افسون!

با صدای سرزنش آمیز پروین هول کرد، از جا پرید و گوشی از دستش افتاد. سریع گوشی را برداشت، قفل کرد و گفت:

- چی شده؟ زهره ترکم کردی!

- چرا ملحفه‌های سفید، صورتی شدند؟ حواست کجا بوده؟

افسون نفش را بیرون داد و گفت:

- چه حساب کشی‌هایی می‌کنی پروین.

پروین به غر- غر کردن ادامه داد و افسون به پیام تازه رسیده مهندس روشنی چشم دوخت:

- خواهش می‌کنم؛ حیف بود زحمات تون هدر بره.

گوشی را دوباره قفل کرد و به تصویر خودش در صفحه‌ی سیاه گوشی که لبخند به لب داشت خیره شد. گوشی را به داخل جیبش فرستاد. چاله‌ی سیاه گوشه قلبش کمی کوچک شده بود. سر پسرش را بوسید و لبخند به لب به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

چهارصد و پنجاه کیلومتر دورتر، در طبقه‌ی سوم ساختمان شرکت، پندار

کنار پنجره ایستاده و آن قدر در خیالاتش غرق بود که صدای پاشنه‌های کفش ویشکا را نشنید. با صدای ویشکا به خودش اومد:

- کجایی پندار؟ الآن جلسه شروع میشه.

و ناراضی ادامه داد:

- حالا که افسون نیست، نمی‌فهمم تو چرا داری به جاش ارائه میدی؟

- چون خودش نیست، طرحش نباید ارائه بشه؟

- تو چرا این قدر ازش طرفداری می‌کنی؟

- طرفداری نکردم، فقط میگم باید همه چی منصفانه باشه. مسئولیت

همه چی به عهده‌ی منه و منم می‌خوام همه چیز درست و اصولی پیش بره.

ویشکا پشت چشم نازک کرد و دور شد. پندار آن قدر از دریافت آخرین

پیام افسون راضی بود که هیچ کدام از رفتارهای ویشکا اذیتش نکرد.

این که به بهانه‌ی مرخصی توانسته بود شماره موبایل افسون را پیدا کند و

هر از گاهی با بهانه و بی‌بهانه با او تماس بگیرد، برایش یک قدم پیشرفت

محسوب می‌شد.

وارد اتاق کنفرانس شد که تنها سجاد در آن نشسته بود. سجاد سرش را از روی برگه‌های روی میز بالا آورد. با دیدنش لبخند زد و گفت:

- معلومه از یار بهت خبر رسیده. نیشت تا دروازه دولت بازه!

پندار با صدای بلند خندید اما با ورود ویشکا لبخندش را کوتاه کرد.

نمی‌خواست کسی به خصوص ویشکا را مشکوک کند. فعلاً به همین احساس‌های گاه و بی‌گاهی که از راه دور می‌گرفت راضی بود.

افسون لقمه را به دست پارسا داد و مشغول گرفتن لقمه‌ی دوم شد، سفره‌ی صبحانه را یک ساعت پیش وسط هال پهن کرده بود. مادرش شکر را در چایی ریخت مشغول هم زدن شد و گفت:

- زینت اصلاً یه زنگ نزده حال نسرین رو پرسه! غلام‌حسین هم که خیلی وقته این‌جا سر نزده.

افسون با ناراحتی سر تکان داد. دفعه‌ی اول و دوم نبود که زینت و غلام‌حسین به خانواده‌اش بی‌احترامی می‌کردند. افسون سعی کرد بهانه‌ی قابل قبولی بیاورد تا حداقل مادرش احساس بدی نداشته باشد:

- زینت سلام رسوند؛ تبریک گفت. سرشون یه کم شلوغه. غلام‌حسین هم دنبال کاره، خیلی وقت نداره.

از سر هم کردن این همه دروغ حالش گرفته شد. نمی‌خواست یک نگرانی و غصه به مشکلات مادرش اضافه شود. هدیه به دنیا آمدن نوزاد نسرین را از طرف غلام‌حسین و زینت داده بود. می‌دانست از آن‌ها آبی گرم نمی‌شود.

دور دهان پارسا را پاک کرد. به محض بلند کردن سرش چشمش به پدرش افتاد که گوشی به دست در اتاق کوچک نزدیک آشپزخانه مشغول حرف زدن بود، پشتش به حال بود و متوجه نبود که افسون او را زیر نظر دارد.

پدرش شخصیت پیچیده‌ای نداشت. مشخص بود با چه کسی صحبت می‌کند. هر بار که افسون به اصفهان سر می‌زد و در خانه‌ی مادرش می‌ماند متوجه‌ی رفتار پدرش می‌شد. هر چند این بار تعداد تماس‌ها بیشتر شده بود که افسون را کمی نگران می‌کرد. اگر پروین این قدر به پدرش اعتماد نداشت تا الآن متوجه شده بود. آهی کشید و لقمه‌ی بعدی را در دهان پارسا گذاشت.

پروین از اتاق نسرین بیرون آمد. شیشه شیر را در دستانش تکان داد و گفت:

- شیر نسرين رو گرفتم. بهتره بچه شیر تازه بخوره، بايد زود برسونمش
بیمارستان.

مشغول پوشیدن مانتو شد و از افسون پرسید:

- کی برمی‌گردی تهران؟

- فردا راه می‌وفتم، مرخصیم تموم شده. می‌ترسم سروصدای مدیر پروژه
دربیاد، آخه پروژه رو تازه شروع کرده بودم.

مادرش چایی را سر کشید و گفت:

- فردا پنج شنبه‌اس. یه روز بیشتر بمون.

- بايد خونم رو سروسامون بدم.

با یادآوری بوی زباله در آشپزخانه‌اش ادامه داد:

- معلوم نیست تا الان خونم به چه وضعی افتاده.

پروین کنار مادرش نشست و مشغول ریختن چایی در لیوان شد. پروین
یک هفته بود بین خانه پدری و خانه‌ی خودش در رفت و آمد بود. افسون
دوست نداشت آنها را دست تنها بگذارد اما ترس از اخراج و قسط وام و
بی‌خیالی غلام‌حسین نمی‌گذاشت بیشتر بماند.

پدرش گوشی را قطع کرد. کتش را پوشید و همان‌طور که وارد هال می‌شد پرسید:

- سویچ ماشین رو کجا گذاشتی افسون؟

افسون سر بلند کرد و از قصد گفت:

- مگه مغازه نمیری؟ پیاده تا مغازه یک ربع راهه، ماشین نمی‌خواد.

و نگاهش سرزنش بارش را روی پدرش نگه داشت. پدرش به من - من افتاد و جواب داد:

- قبلش باید برم دنبال لوله کش برای مغازه.

مادرش گفت:

- مگه لوله کشی مغازه رو دو روز پیش درست نکردی؟

پدرش چشم دزدید و جواب داد:

- نه، هنوز درست نشده.

- بهش بگو یه سر بیاد لوله کشی خونه رو هم نگاه کنه؛ شیر حموم آب

پس می‌داد. پس فردا زمستونه، کار دست‌مون می‌ده.

پدرش همان‌طور که سرش پایین بود تکرار کرد:

- سوییچ کجاست افسون؟

افسون چشم از پدرش گرفت و همان‌طور که لباس پارسا را مرتب می‌کرد
جواب داد:

- سوییچ رو لازم دارم، می‌خوام پروین رو برسونم بیمارستان. باید شیر
بچه نسرين رو بده.

پدرش این‌بار مستقیم به افسون چشم دوخت. سعی داشت ناگفته
درخواستش را مطرح کند. افسون این‌بار قرار نبود کوتاه بیاید، باید به
پدرش می‌فهماند که نباید از زندگی اصلیش چیزی بدزدد و برای زندگی
فرعیش ببرد.

از پدرش چشم گرفت، مربا را از دور دهان پارسا پاک کرد و بلند شد.
بدون توجه به پدرش که هنوز وسط حال ایستاده و به افسون نگاه
می‌کرد، به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

شال را روی سرش مرتب کرد و گوشی را برداشت. با دو پیام خوانده
نشده مواجه شد. پیام اول متعلق به غلام‌حسین بود که محتوایش کاملاً
مشخص بود و نیاز به خواندن نداشت، پیام دوم از طرف مهندس روشنی

بود.

انگشت شستش را نزدیک پیام غلام حسین نگه داشت؛ دوست نداشت پیام را باز کند. انگشتش را کمی پایین تر آورد و روی پیام مهندس روشنی نگه داشت. لب‌هایش را روی هم فشرد، تمایل زیادی به باز کردن پیام داشت! انگشتش را نزدیک برد.

عذاب وجدان کوچکی ته دلش را گرفت. این عذاب وجدان مربوط به باز کردن پیام همکارش نبود بلکه مربوط به تمایلی بود که برای دیدن پیامش داشت. پیام احتمالاً مربوط به جلسه بود و محتوایش هر چه که بود به او یادآوری می کرد کسی در تهران وجود دارد که به فکر افسون است و از او حمایت می کند.

از طرفی فکر کردن به این حمایت ته دلش را گرم می کرد و از طرفی از این که این دلگرمی را از مرد غریبه می گرفت عذاب وجدان داشت. زیر لب گفت:

- این کار اشتباهه.

انگشتش را بلند کرد. از پنجره به پدرش نگاه کرد که در حال پیمودن عرض حیاط بود. دوباره زیر لب تکرار کرد:

- این کار اشتباهه.

افسون مثل پدرش نبود! چشمانش را بست. به خودش یادآوری کرد که هیچ‌گاه مثل پدرش نخواهد شد. صفحه‌ی گوشی را خاموش و گوشی را داخل کیفش انداخت. احساس ناآشنایی را که ته دلش خزیده بود نادیده گرفت و با گفتن سه باره‌ی «این کار اشتباهه» به سمت سویچ ماشین رفت.

دستش را روی زنگ در گذاشت. این بار شنیدن صدای «کیه» زهره غافلگیرش نکرد. در با صدای تقی باز شد و زهره سلام کرد. افسون قدم در حیاط گذاشت، نزدیک ظهر بود و بوی غذا داخل حیاط پیچیده بود. افسون به جای رفتن به سمت طبقه‌ی همکف، به سمت زهره چرخید و پرسید:

- گوشی داری؟

- بله.

دستش را دراز کرد و زهره با تردید گوشی را به افسون داد. افسون همان‌طور که شماره‌اش را وارد می‌کرد گفت:

- شمارم رو داخل گوشت زدم؛ حس می‌کنم کسی دنبال غلام حسینه. آمارش رو دقیقه به دقیقه بهم میدی، می‌خوام اون شخص رو گیر بیارم و حسابش رو کف دستش بذارم.

زهره با چشمانی ترسیده آب دهانش را قورت داد. تیر افسون به هدف خورده بود. هم به زهره فهمانده بود حواسش به همه چیز هست و هم به روش خودش تهدیدش کرده بود. زهره را وسط حیاط تنها گذاشت. به محض این که وارد حال طبقه‌ی همکف شد غلام حسین را دید که وسط حال ایستاده بود. از چشمانش مشخص بود تازه بیدار شده است. نگاه افسون از چهره‌ی پف کرده‌ی غلام حسین به سمت ساعت حرکت کرد که عدد دوازده را نشان می‌داد.

بدون هیچ سلامی گفت:

- چرا این وقت روز خونه‌ای؟

- تو باز اومدی غر بزنی؟! زودتر برگرد تهران!

افسون نفس عمیق کشید. برای شنیدن حرف‌های تکراری به این جا نیامده بود. برای شنیدن هیچ توضیح و بهانه‌ای هم نیامده بود. غلام حسین ادامه داد:

- چرا پیام‌هام رو جواب نمیدی؟

- گوشیم خراب شده. پیام‌ها رو نگرفتم. پول هم ندارم یکی دیگه بخرم.

بدهی‌ها نمی‌ذاره پولی جمع بشه. باید بری سر کار و پول دربیاری.

زینت در حالی که دستهای لباس را بغل زده بود و از اتاق غلام‌حسین

بیرون آمد گفت:

- چی کار بچم داری؟ از کی تا حالا زن سر مردش داد می‌کشه؟ بذار

برسی بعد غر- غرت رو شروع کن.

افسون دندان‌هایش را روی هم سابید و گفت:

- من فردا دارم برمی‌گردم تهران. به دوستم سپردم اصفهان برام کار پیدا

کنه. به محض این‌که این‌جا کار پیدا کردم برمی‌گردم.

واکنش غلام‌حسین و زینت را زیر نظر گرفت، به نظر می‌رسید جا

خورده‌اند. افسون بدون توجه به واکنششان ادامه داد:

- وقتی برگشتم می‌خوام برم طبقه‌ی بالا بشینم. به مستاجرتون بگو فکر

جای جدید باشند.

زینت اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- از کی تا حالا تو این جا تعیین تکلیف می کنی؟ خونمه، به هر کی بخوام
اجاره میدم. تو هم اگه اومدی باید دنبال جای جدید باشی.

- من دارم خرج زندگی رو میدم! حق دارم تعیین تکلیف کنم.
زینت نچ- نچی کرد و ادامه داد:

- بابای خدایا مرزم می گفت زن نباید کار کنه و دستش تو جیبش باشه.
افسون سعی کرد حرفهای زینت را از یک گوش بشنود و از دیگری
بیرون کند. مهم این بود که حرفش را زده بود و قصد داشت به آنها
عمل کند. غلام حسین گفت:

- نمی تونیم تا قبل از تموم شدن قرارداد بیرونشون کنیم. قبلاً تلاش
کردی اصفهان کار پیدا کنی، دیدی که نشد.

- این بار پیدا می کنم، می خوام نزدیک پارسا باشم.

لحنش محکم و قاطع بود. می خواست بحث را خاتمه دهد. زینت همیشه
سروصدا و مخالفت می کرد اما در آخر تسلیم می شد. نگاهش را بین
غلام حسین و زینت چرخاند که در سکوت به او زل زده بودند. این سکوت
نشان می داد که صحبت های افسون مؤثر بوده و کاری را که برایش به

این جا آمده بود، به انجام رسانده است.

کیف را روی شانهاش مرتب کرد و به سمت در حال به راه افتاد. نه افسون قصد ماندن برای ناهار را داشت و نه زینت تعارف کرد بماند. به یاد مادرش افتاد. مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و به زینت که هنوز با یک بغل لباس وسط حال ایستاده بود گفت:

- چند روزیه نسرين از بیمارستان مرخص شده. برای این که همسایه‌ها پشت سرتون حرف در نیارند یه سر بزیند، یه جعبه نبات هم ببرید کافیه. زینت چینی به پیشانی‌اش انداخت اما حرفی نزد. قلق زینت دستش آمده بود. همسایه مادرش، جاری زینت بود و همیشه در رقابت با او. تهدیدش با این گونه جملات همیشه کارساز بود.

به سمت در حیاط به راه افتاد. از کنار زهره گذشت که خصمانه به او نگاه می‌کرد. وقتی در حیاط را پشت سرش بست نفسش را بیرون داد و هوای تازه را بلعید. نفس کشیدن در خانه‌ی زینت، مثل بلعیدن هوای مسموم بود.

سوار ماشین شد و در را بست. از این که فردا این شهر را با آدم‌هایش ترک می‌کرد، خوشحال بود و از این خوشحالی، عذاب وجدان داشت. این یک

هفته به اندازه‌ی یک سال پیر شده بود. کمربندش را بست و استارت زد.

به دوستش نادیا سپرده بود در چند شرکت معماری برای کار جدید پرس‌وجو کند. برگشتش به اصفهان باعث می‌شد روی همه چیز از نزدیک نظارت داشته باشد. اما مطمئن نبود دوام آوردن در این مکان و با این شرایط چه قدر راحت خواهد بود.

سرش را تکان داد و ماشین را به راه انداخت. به هر حال این بهترین راه حلی بود که به ذهنش رسیده بود و قصد داشت نهایت تلاشش را برای سر و سامان دادن به اوضاع به کار گیرد.

افسون بدون توجه به صدای قل-قل کتری روی گاز، مشغول پیدا کردن چایی خشک در کابینت‌های پایین بود. چای کیسه‌ای را که احتمالاً متعلق به چند ماه پیش بود برداشت و بلند شد. داخل یک لیوان تمیز گذاشت و زیر کتری را خاموش کرد.

همان‌طور که مشغول پر کردن لیوان بود از پنجره‌ی آشپزخانه به کف خیس خیابان نگاه کرد. مردم چتر به دست در حال حرکت بودند. چشمش به ساعت افتاد و سریع چایی را نوشید. به سمت ماشین

لباسشویی رفت که تازه خاموش شده بود. لباس‌ها را با بی‌نظمی روی رخت‌آویز پهن کرد. جعبه‌گزی را در کیفش جا داد و با برداشتن پلاستیک زباله بیرون زد.

تمام دیروز را به تمیز کردن آپارتمان اختصاص داده و دیشب فقط پنج ساعت خوابیده بود. خمیازه‌ای کشید و بعد از انداختن پلاستیک زباله در سطل بزرگ سرکوچه، به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. دستش را سایه‌بان سرش کرد تا بارانی که نم-نم می‌بارید او را خیس نکند. چشمش به اتوبوس در آن سمت خیابان افتاد که تازه به ایستگاه رسیده بود. اگر این اتوبوس را از دست می‌داد، باید بیست دقیقه معطل می‌شد و باز هم دیر به شرکت می‌رسید. نمی‌خواست اولین روز کاری بعد از یک هفته مرخصی دیر به شرکت برسد.

سعی کرد با آخرین سرعت از عرض خیابان بگذرد. از لابه‌لای ماشین‌هایی که کند حرکت می‌کردند عبور کرد. صدای بوق ماشین‌ها همه جا پیچیده و ترافیک دم‌صبح هم حرکتش را کند می‌کرد. با دیدن آخرین مسافری که سوار اتوبوس شد پا تند کرد و فریاد زد:

- اتوبوس رو نگه‌دار تا پیام.

قدم بعدی را که برداشت صدای بوق بلندی پیچیده شد و به دنبال آن چیز سنگینی به او برخورد کرد. صدای جیغ و فریاد در میان بوق‌ها گم شده و افسون دراز کشیده وسط خیابان فقط به آسمان ابری و خاکستری چشم دوخته بود.

چند دقیقه طول کشید تا از شوک اتفاق افتاده بیرون بیاید. فقط رنگ‌های متحرک را می‌دید و صداهای مبهم را می‌شنید. درد بدی در پهلو و پای راستش پیچیده بود. چند نفر دوروبر او جمع شده بودند. خیابان به قدری شلوغ بود که راننده فرصت فرار پیدا نکرده بود و از قرار معلوم با کسی که افسون او را نمی‌شناخت، جروب‌بحث می‌کرد. بعد از یک ساعتی که به نظر افسون هزار سال طول کشید با کمک یک مرد و زن غریبه و راننده وارد اورژانس بیمارستان شد. اشک جمع شده در گوشه‌ی چشمانش به خاطر درد شدید پای راستش بود. اگر جرأت داشت از شدت درد گریه می‌کرد و فریاد می‌زد.

آمدن دکتر و تجویز مسکن به اندازه هزار سال دیگر طول کشید. اورژانس شلوغ بود و به خاطر باران چند مورد تصادفی جدی داشتند که مشکل افسون در برابر آن‌ها جدی به حساب نمی‌آمد. زن غریبه کنار افسون که

روی تخت دراز کشیده بود نشست و پرسید:

- کسی هست زنگ بزنم بیاد پیشت؟ من باید برم سرکار. تا الآن هم به زور مرخصی گرفتم.

افسون سر برگرداند و به زن میان سال نگاه کرد، او کسی را در تهران نداشت. خانواده‌اش در اصفهان به قدری آشفته بود که نمی‌توانست از آن‌ها در خواست کمک کند. می‌دانست از غلام‌حسین هم آبی گرم نمی‌شود. قبلاً امتحان کرده بود.

سرش را به علامت نفی تکان داد و اشک بیشتری در چشمانش درخشید. مگر دفعات پیش که به حال مردن خودش را به بیمارستان رسانده بود کسی را داشت؟! دستش را به چشمانش کشید و منتظر دکتر ماند. راننده در مورد کروکی و پلیس و مقصر چیزی گفت اما افسون توان شنیدن نداشت. در حال حاضر خلاص شدن از این وضعیت برایش در اولویت بود. راننده بعد از دادن چند کارت به همراه زن و مرد غریبه از بیمارستان بیرون رفت.

نزدیک ظهر بود که بالأخره پایش گچ گرفته شد. شکم خالی‌اش قاروقور می‌کرد و راه رفتن با عصایی که تازه دریافت کرده بود، دشوار به نظر

می‌رسید. پای راستش تا نزدیکی زانو در گچ پیچیده شده بود و حفظ کردن تعادل را سخت می‌کرد.

راهروی بیمارستان شلوغ و گلی بود. سعی کرد از کناره راهرو آهسته قدم بردارد و بیرون بیاید. با هر زحمتی بود از بیمارستان بیرون آمد، باران شدت گرفته بود. زیر سایه‌بان ورودی بیمارستان توقف و به فاصله خودش با تاکسی‌ها نگاه کرد. امکان نداشت بدون خیس آب شدن به تاکسی‌ها برسد. تازه اگر شانس می‌آورد و به خاطر لیز بودن کف، زمین نمی‌خورد. در همین فکر بود که چیزی تنه شدیدی به او زد و عصای دست راستش را یک متر آن طرف‌تر پرت کرد. افسون با حرص به پسر بچه‌ای نگاه کرد که بدون توجه به کاری که کرده بود از او دور می‌شد. لنگان - لنگان به سمت عصا به راه افتاد. تعادلش را از دست داد و عصای دوم هم از دستش افتاد. رهگذری به عصا لگد زد و آن را چند متر دورتر سر داد. افسون به دو عصا نگاه کرد که با فاصله از او افتاده بود. سعی کرد به سمت یکی از آن‌ها حرکت کند اما خستگی و عدم تعادل باعث شد زمین بخورد. به فاصله زیاد عصا نگاه کرد و مقاومتش در هم شکست. اشک‌هایی که صبح تا به حال به زحمت آن‌ها را نگه داشته بود، یکی - یکی از چشمانش بیرون ریختند. دستی به چشمان خیسش کشید.

اطرافش را مه آلود می‌دید.

صدای زنگ گوشیش بلند شد. به آن اعتنایی نکرد تا قطع شد. در جیبش به دنبال دستمالی گشت تا آب جاری از بینیش را پاک کند اما پیدا نکرد. به ناچار آستین مانتو را به صورتش کشید. گریه‌اش شدت گرفت. وقتی برای دفعه دوم صدای زنگ بلند شد، گوشی را از کیفش بیرون آورد و علامت سبز را کشید. صدایی نسبتاً آشنا در گوشش پیچید:

- الو افسون جون، منم مهوش. حالت خوبه؟

افسون نتوانست گریه‌اش را کنترل کند. دست خودش نبود. صدای مهوش دوباره در گوشش پیچید:

- زنگ زدم بینم چرا شرکت نیومدی. چرا گریه می‌کنی؟

... -

- الو؟ حرف بزن!

افسون آب دهانش را قورت داد و با گریه و صدایی لرزان اولین کلماتی را که به ذهنش رسید به زبان آورد:

- عصام! یکی به عصام لگد زده. نمی‌تونم برش دارم! دستمال تو جیبم هم

تموم شده!

- چی میگی افسون؟ کجایی؟

و جواب افسون فقط گریه‌ای طولانی بود. گریه‌ای که به نظر می‌رسید هفته‌ها و ماه‌هاست در او پنهان شده بود؛ شاید هم سال‌ها! به اندازه‌ی شش سال زندگی مشترک و فهمیدن راز پدرش؛ گریه‌ای که حالا حالا قصد بند آمدن نداشت.

پندار آب روشویی را باز کرد و مستی آب به صورتش پاشید. ابروهای مشکی و پر پشتش را در آینه مرتب کرد. کنار سینک روشویی یک مسواک و یک خمیر دندان قرار داشت. به جز آن تنها یک جا مایع دستشویی خالی به چشم می‌خورد؛ بدون هیچ لوازم آرایش یا وسیله‌ی دیگری. حتی شامپو هم در حمام یا حوله برای خشک کردن دست به چشم نمی‌خورد.

لخت و خالی بودن سرویس بهداشتی، تنها بودن صاحب خانه را به خوبی نشان می‌داد. تنها نه به معنی مجرد بودن بلکه به معنی بی‌کس بودن! همه چیز نشان می‌داد صاحبخانه امید به دیدار کسی از منزلش نداشته است. نفسش را بیرون داد و از سرویس بیرون آمد.

به سمت مبلمان کوچک آبی رنگی رفت که در وسط هال آپارتمان افسون جا خوش کرده بود. روی یکی از آن‌ها نشست و به راهروی کوچک روبه‌رویش چشم دوخت. طولی نکشید که در اتاقی در راهرو باز و مهوش بشقاب به دست از آن بیرون آمد.

بشقاب را روی این آشپزخانه گذاشت و رو به پندار گفت:

- سوپ رو خورد، خوب شد سر راه خریدیمش. بهش مسکن دادم. خوابش برد. بی‌چاره صبح تا حالا تحت فشار روانی بوده.

سجاد از پشت در باز یخچال گفت:

- یخچالش خالی خالیه! هیچی به جز چند تیکه یخ و یه تیکه کره که مال یه قرن پیشه پیدا نمیشه.

پندار نفسش را بیرون داد و به مهوش نگاه کرد. بعد از قطع تماس مهوش و افسون، هر سه به سمت بیمارستان به راه افتاده بودند. مهوش وارد آشپزخانه شد و آهسته گفت:

- هیچ‌کس رو تهران نداره. نه دوستی، نه فامیلی. خانواده‌اش هم توی اصفهان درگیر خواهرشند. هر چی بهش گفتم به یکی زنگ بزنه، قبول نکرد. گفت اگه جا داشت خودش تو اصفهان می‌موند تا کمک حال باشه.

پندار بلند شد، کنار مهوش دست به سینه ایستاد و امیدوار پرسید:

- می تونی امروز رو پیشش باشی؟

- من امشب می مونم، اما از فردا باید برگردم شرکت.

سجاد به میز چوبی وسط آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- ناهار نخورده راه افتادیم. ساعت سه بعد از ظهره. من مغزم از کار افتاده.

اول بریم یه چیزی بخوریم. بعد فکرها مون رو می ریزیم رو هم.

سجاد به کسی اجازه بحث نداد. مشغول باز کردن بسته های قیمه ی روی

میز شد. مهوش و پندار پشت میز نشستند و مشغول پر کردن

بشقاب شان شدند.

بعد از یک دقیقه سکوت، پندار افکارش را به زبان آورد و بحث را شروع

کرد:

- شرکت قبول نمی کنه یک ماهی رو که پاش توی گچه، مرخصی بگیره.

تا الان هم پروژه خیلی عقب افتاده. سر همین مرخصی یک هفته ای هم

من کلی چونه زدم.

سجاد لقمه را قورت داد و بخش دیگری از افکار پندار را به زبان آورد:

- آپارتمان‌ش طبقه دومه. بدون آسانسور. نمی‌تونه هر روز بیست تا پله رو پایین بره و بالا بیاد.

مهوش در حال باز کردن در بسته ماستی پیشنهاد داد:

- شاید بتونه از خونه کار کنه.

سجاد به تأیید سر تکان داد و گفت:

- آره. یادته محمدی هم یه دوره‌ای مریض بود؟ شرکت قبول کرد از خونه کار کنه.

و به پندار نگاه کرد. پندار با امیدواری جواب داد:

- احتمالاً بتونه از خونه کار کنه!

ماست را به سمت خودش کشید و ادامه داد:

- طرحش که تو جلسه رد شد.

سجاد با صدای نازک شده‌اش با لحن ویشکا گفت:

- بابایی! بابایی! لطفاً طرح من رو قبول کن!

مهوش زیر خنده زد و پندار به سجاد چشم غره رفت. هر چند از ویشکا دل خوشی نداشت، اما دوست نداشت شاهد چنین حرکاتی باشد. سجاد با

لبخند ملیحی شانه بالا انداخت و توضیح داد:

- واقعیت به جون تو!

- جون خودت! به هر حال، طرح ویشکا اصلاً به صرفه نیست. من سعی می‌کنم یه بار دیگه پدرش رو متقاعد کنم حداقل روی طرح ترکیبی ویشکا و افسون کار کنه. پای کلی سرمایه گذاری مشکل پسند درمیونه! چند واحد پیش فروش شدند. مسئولیتش با منه، آخر سر هم ما باید جواب پس بدیم نه ویشکا. مواظب نباشیم همه چی سر ما شکسته میشه. سجاد نفسش را فوت کرد و یک قاشق پر دهانش گذاشت. بار مسئولیت بر عهده‌ی پندار بود و باید وضعیت را به نفع پروژه و اعضای تیم تغییر می‌داد. پندار ادامه داد:

- بعد از ناهار... .

سجاد با دهان پر حرف او را قطع کرد:

- والا این که داریم می‌خوریم به شام نزدیک‌تره تا ناهار.

پندار گلو صاف کرد و ادامه داد:

- بعد از این که غذا خوردیم، من و سجاد میریم خرید.

و رو به مهوش ادامه داد:

- هر چی رو که تو خونه لازم داره بنویس. این جور که معلومه نمی تونه حالا- حالاها بیرون بره.

مهوش به تأیید سر تکان داد. پندار گفت:

- بین لپ تاپ داره یا نه؛ احتمالاً باید یکی از شرکت بیاریم.

مهوش دوباره به تأیید سر تکان داد. پندار لقمه بعدی را در دهان گذاشت و مشغول حساب و کتاب در ذهنش شد. می دانست که ویشکا دیروز تهران را به مقصد زوریخ ترک کرده بود. قرار بود دو هفته را به همراه دوستانش در سوئیس به گردش و تفریح بگذرانند.

پندار قصد داشت از این مهلت دو هفته‌ای استفاده کند و کار تثبیت طرح را نهایی کند. می دانست کار طولانی و فشار آوردن به افسون در این شرایط درست نیست اما دست تنها نمی توانست همه چیز را پیش ببرد. مجبور بود بین خانه افسون و شرکت در رفت و آمد باشد.

بعد از تمام شدن غذا، پندار لیست را از مهوش گرفت و با سجاد به نزدیکترین فروشگاه زنجیره‌ای به راه افتادند. پندار چرخ را هل می داد و سجاد همان طور که در مورد همه چیز اظهار نظر می کرد، محتویات

لیست را به سبد خرید اضافه می‌کرد.

- آدم باید به همه چیز خوش بین باشه. خوبی این ماجرا اینه که حداقل فهمیدی افسون سینگله و کسی رو نداره.

- از کجا مطمئنی؟

- اولاً از خونه‌اش. دوماً اگه کسی رو داشت من و تو که هفت پشت غریبه‌ایم براش خرید نمی‌کردیم. سوماً اگه کسی رو داشت حداقل یه زنگ می‌زد احوالش رو می‌پرسید. خلاصه این که جاده برات بازه داداش! به سر شانه‌ی پندار زد و سه بسته ماکارونی به سبد اضافه کرد. پندار با اشاره به ماکارونی گفت:

- نوشته یه بسته.

- محض احتیاط! شاید من و تو رو هم برا ناهار دعوت کردند!

با نگاهی به چهره‌ی متفکر پندار ادامه داد:

- می‌بینم که حسابی فکرت رو مشغول کرده.

پندار چرخ را هل داد و گفت:

- تو نگاه اول به دلم نشست. قوی و مستقل به نظر میاد، مثل ویشکا

لوس نیست. از طرفی خیلی وقته که تنهام. چرا که نه؟!

پندار شانه بالا انداخت و ادامه نداد. سجاد گفت:

- بعد از یلدا، سراغ کسی نرفتی.

- یلدا دختر خوبی بود اما به درد زندگی نمی خورد. هدفش مشخص بود. می خواست برای تحصیل بره اونور، زندگی مشترک برایش اولویت نداشت. البته اون موقع من هم دنبال زندگی مشترک نبودم. حداقل تو این زمینه اشتراک داشتیم.

و چشمکی زد. سجاد در جعبه پاستیلی را باز کرد. یکی از آنها را دهانش گذاشت و پرسید:

- حالا می خوای به افسون چی بگی؟

- الان چیزی نمیگم. وقتی همه چیز بهتر شد. شاید یه ماه دیگه. بهش پیشنهاد آشنایی میدم بینم نظرش چیه. سنمون از «با دست پیش کشیدن و با پا پس زدن» و «توی لفافه حرف زدن» گذشته. سجاد خندید. سه بسته پاستیل داخل سبد انداخت و گفت:

- باید سیستمت رو یاد بگیرم. تو تجربهات بیشتره.

پندار با مشیت به بازویش زد و خندید. بعد از شیطنتهای دوران دانشجویی آن قدر تجربه کسب کرده بود که بداند در زندگی به دنبال چیست. نه به دنبال شور و عشق و علاقه اوایل جوانی بود، نه به دنبال زندگی سنتی و ازدواج بدون شناخت. یک ماه فرصت داشت تا از افسون شناخت بیشتری کسب کند و بعد صحبت آشنایی را پیش بکشد. با این فکر لبخند زد و یک جعبه کیک به چرخ دستی اضافه کرد.

افسون حوله را دور موهای خیشش پیچید و از حمام بیرون آمد. بوی هلوی ناشی از شامپو در سرویس پیچیده بود و سرزندگی را به او تزریق می کرد. دستش را به آینه‌ی بخار گرفته بالای روشویی کشید و ابروهای تازه اصلاح شده‌اش را بررسی کرد که کار دست مهوش بود. به لبخند ملیح نشسته روی لب‌هایش چشم دوخت. لبخندی که یک هفته‌ای می شد مهمان صورتش شده بود.

به محض بیرون آمدن از سرویس با بوی ماکارونی مواجه شد. همراه با عصا به سمت آشپزخانه حرکت کرد. مهوش در حال بسته بندی کردن قرمه سبزی و گذاشتنشان در یخچال توضیح داد:

- این برای نهار و شام روزهای آینده‌ات. دست پخت مامانم عالیه.

- تو این یه هفته من رو شرمنده کردی.

- شرمنده چیه؟! من خودم هم شهر غریب دانشجو بودم، می‌دونم مریضی و تنهایی مصیبتیه.

افسون در قابلمه ماکارونی را برداشت و پرسید:

- قرمه که داشتیم. چرا ماکارونی پختی؟

- بچه‌ها دارند برای عیادت می‌اند. سجاد کچلم کرد تا براش ماکارونی بپزم.

- به جز سجاد دیگه کی میاد؟

- فقط سجاد و پندار. میوه‌ها رو هم شستم، کار دیگه‌ای نمونده.

افسون به آشپزخانه‌ی کوچکش نگاه کرد که بعد از ماه‌ها سرد و خالی بودن، بخار غذا آن را گرم و بوی ماکارونی آن را عطرآگین کرده بود. از صمیم قلب رو به مهوش گفت:

- حتماً جبران می‌کنم.

- تو فعلاً خوب شو تا نوبت جبران برسه. هنوز به پدر و مادرت خبر

- نه. هنوز دستشون به نسرين بنده. تازه بچهاش مرخص شده. بهشون بگم کاری از دستشون برنميا، فقط غصه مي خورند.

مهوش با ظرف ميوه به سمت پذيرايي به راه افتاد. افسون با عصا به پذيرايي برگشت و روي يك مبل نشست و مشغول خشک کردن موهايش شد. مهوش کنترل تلويزيون را برداشت و کانالها را عوض کرد. مهوش تازه استخدام شعبه‌ي اکباتان شده و بچه‌هاي شعبه را به خوبی نمی‌شناخت. تمام کسانی که در يك سال گذشته استخدام شده بودند نمی‌دانستند که افسون متأهل است.

در مدت اين يك هفته، هيچ اسمی از غلام حسين نياورده بود. نمی‌خواست توضیح دهد چرا با داشتن همسر، تنهاست و بار زندگی را به دوش می‌کشد. قبلاً که دردودل کرده بود سرزنش نصیب شده و باعث شده بود افسون کمتر اسمی از غلام حسين ببرد. هر چند با گذر زمان مهوش به او نزدیک شده بود اما افسون باز هم خجالت می‌کشید اسمی از شوهر همیشه غایبش بیاورد.

صدای زنگ در او را از افکارش بیرون کشید. مهوش به سمت در رفت و

افسون حوله را با شال سفید رنگی عوض کرد و حوله را روی صندلی پشت مبل انداخت. در باز شد و مختاری و روشنی وارد شدند.

افسون بدون از جا بلند شدن مشغول احوال‌پرسی شد. در مدت یک هفته گذشته هر روز با لپ‌تاپی که از شرکت قرض گرفته بود، با آنها جلسه داشت. فضا خودمانی‌تر و تعارف‌ها کمتر شده بود. روشنی دسته گل و کمپوت‌ها را به مهوش داد و روی مبل تکی نزدیک افسون نشست. مختاری مستقیماً سراغ قابلمه رفت و با برداشتن در آن گفت:

- به - به! چه بویی!

و رو به روشنی ادامه داد:

- دیدی گفتم سه بسته ماکارونی لازم میشه؟

مهوش مشت‌هایش را زد و گفت:

- ای شکمو! پس از قبل نقشه داشتی.

افسون با لبخند به کل - کل مهوش و مختاری نگاه کرد. با صدای روشنی سر چرخاند:

- بهتر شدید افسون خانم؟ اشکالی نداره که با اسم کوچیک صداتون

بزنم؟

مختاری در حال نشستن روی مبل تکی دیگر که روبه‌روی افسون بود
جواب داد:

- نه. چه اشکالی؟! اصلاً اشکال داره رسمی باشیم، من رو سجاد صدا کن
افسون خانم.

افسون خندید. هم در بیمارستان به او کمک کرده و هم خانهاش را
سروسامان بخشیده بودند. آن قدر احساس نزدیکی به آنها می‌کرد که
تصمیم گرفت با اسم کوچک آنها را صدا کند. برای خودمانی کردن فضا
گفت:

- پس بفرمایید میوه، آقا سجاد.

مهوش کنار افسون نشست و رو به سجاد گفت:

- همه میوه‌ها رو نخور. جا برای ماکارونی بذار!

- جا که همیشه برای ماکارونی هست، نگران نباش.

مهوش رو به پندار پرسید:

- اوضاع چه‌طوره؟ پروژه خوب پیش میره؟

پندار نگاهی به افسون انداخت و با لبخندی که بر لبش نشسته بود جواب داد:

- افسون خانم هم خیلی زود حرف‌های من رو می‌گیره هم ذهن قوی برای طراحی دارند. آدم از کار کردن باهاشون خسته نمیشه. همه چیز هم خیلی راحت و بی‌دردسره. کلی تو این یه هفته جلو افتادیم.

بعد از اتمام جمله‌اش، آرامشی دل‌بخش سرپای افسون را فرا گرفت. میرعلایی، مدیر پروژه در شعبه‌ی اکباتان، همیشه سر افسون غر می‌زد و به همه چیز ایراد می‌گرفت و هیچ وقت راضی نمی‌شد. یادش می‌آمد که همیشه مجبور بود هر قسمت پروژه را چندین بار انجام دهد تا میرعلایی راضی شود.

در طول یک هفته‌ی گذشته هیچ سرزنشی از جانب پندار نصیبش نشده بود. حتی در مورد پیامکی هم که افسون بی‌جواب گذاشته بود، چیزی نپرسیده بود. رفتارهای او باعث راحتی خیالی شده بود که در طی چند سال اخیر در زندگیش غایب بود.

با وجود این که در یک هفته گذشته با پای گچ گرفته روی مبل نشسته و قادر به انجام کاری نبود، اما بیشتر از همیشه خوشحال و آسوده بود.

آن تصادف برایش نقش یک معجزه را بازی کرده، معجزه‌ای که بعد از یک هفته زندگی در اصفهان و سروکله زدن با سرزنش‌ها و مشکلات نعمت بزرگی محسوب می‌شد. نعمتی که افسون به خاطر آن شکرگزار بود.

توجه افسون به سجاد جمع شد که در حال جویدن خیار گفت:

- با این سرعتی که پیش می‌رید تا قبل از اومدن ویشکا ساختمون رو ساختید و تحویل دادید.

با گفتن این جمله، همه زیر خنده زدند. خنده‌ای که حداقل برای افسون از ته دل بود. سجاد بلند شد و در حال رفتن به سمت آشپزخانه پرسید:

- پاستیل‌هایی که خریدم کجاست مهوش؟

افسون به جای مهوش جواب داد:

- تو کابینت بالایی کنار گاز. یه بسته گز هم هست اون رو هم بی‌زحمت بیارید. سوغات اصفهانه.

سجاد همان‌جا گزی را از جعبه برداشت و در حال خوردن آن وارد پذیرایی شد. پندار در حال پوست گرفتن سیبی گفت:

- چرا لهجه ندارید افسون خانم؟

- اصالتاً اصفهانی نیستیم. پدربزرگم برای کار از کاشان میره آبادان، یه مدت اونجا زندگی می کردند. وقتی جنگ میشه برمی گرده اصفهان. هیچ کدومون لهجه نداریم.

بحث سر موضوعات متفرقه و معمولی زندگی روزمره ادامه پیدا کرد. افسون لبخند بر لب به مهوش نگاه می کرد که آرد گز را از گونه‌ی سجاد پاک و با او شوخی می کرد. به پندار نگاه کرد که بشقاب میوه پوست گرفته را جلوی افسون گذاشت. افسون به زندگی از دست رفته‌اش نگاه کرد.

زندگی که در آن کسی او را یک زن متاهل با قرض و بدهی و شوهری بی کار و تنبل نمی شناخت. زندگی که در آن به طور مداوم به خاطر کاری ناکرده سرزنش نمی شد. زندگی که در آن گفت و گوی معمولی بدون اثری از بدبختی و مشکلات روزمره جریان داشت. زندگی که در آن افسون زنی تحصیل کرده، باهوش، شاغل و قابل احترام بود.

زندگی فرعی که یک هفته پیش شروع شده و با وجود کوتاه بودنش، افسون احساس زنده بودن کرده بود. زندگی فرعی که با تمام وجود دوست داشت واقعی باشد. در آن لحظه، به یک نتیجه‌ی مهم رسید؛ قصد داشت این زندگی فرعی، زندگی را که در آن یک زن موفق بود، از زندگی

اصلیش، زندگی که در آن زنی متأهل با کوهی از مشکلات بود، جدا کند. فقط با این روش بود که می‌توانست زندگی اصلیش را اداره و غلام‌حسین را تحمل کند. با این نتیجه‌گیری احساس رضایت کرد. خم شد، تکه سیبی را از بشقاب جلویش برداشت و گاز کوچکی به آن زد. قصد داشت تا جایی که می‌توانست غلام‌حسین را از زندگی فرعی‌اش، دور نگه دارد.

افسون یکی از آهنگ‌های روی دسکتاپ را پخش کرد. صدای آهنگ ملایمی در پذیرایی خانه پیچید. کش‌وقوسی آمد و لیوان چایی را از روی میز برداشت. با وجود دو هفته‌ی دورکاری و ماندن در خانه، به این وضعیت عادت کرده بود. حتی از کار کردن در خانه خوشش هم آمده بود.

مبش بهتر از صندلی سفت و سخت شرکت بود. مجبور نبود با مانتو و مقنعه کار کند و اثری از همکارهای مزاحم و ترافیک خیابان به چشم نمی‌خورد. به پشتی مبل تکیه داد و در حال نوشیدن چایی به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کرد. می‌دانست که امروز پندار با مهندس کاردان جلسه دارد تا طرح تمام شده را بررسی کند. هر لحظه منتظر تماسی از طرف او بود.

با بلند شدن صدای زنگ در، لیوان را کنار گذاشت و بلند شد. شالی را روی سرش انداخت و در را باز کرد، پستچی نامه‌ای را از دادگاه برایش آورده بود. قضیه‌ی تصادف و شکایت را کاملاً فراموش کرده بود. تازه روی مبل نشسته و مشغول خواندن نامه بود که صدای زنگ در دوباره بلند شد. این‌بار خریدهای سوپرمارکتی اینترنتی‌اش رسیده بود.

در آپارتمان را باز کرد و علاوه بر مردی با دو پلاستیک خرید، پندار را دید که از پله‌ها بالا می‌آمد. پندار با دیدن افسون توضیح داد:
- دیدم در بازه، اومدم تو.

افسون متعجب از حضور پندار، از جلوی در کنار رفت. پندار علی‌رغم تعارفات افسون پلاستیک‌های خرید را برداشت و به سمت آشپزخانه برد. افسون با آخرین سرعتی که می‌توانست به سمت لپ‌تاپ رفت تا آهنگ را خاموش کند. پندار با دیدن تلاش دستپاچه او برای قطع آهنگ با لحن شوخی گفت:

- حسابی کار کردن توی خونه بهتون ساخته.

افسون خجالت‌زده لبخند زد. بعد از قطع آهنگ، سکوتی آزار دهنده بر آپارتمان حکم فرما شد. پندار هنوز در آشپزخانه بود و افسون از حضور

ناگهانی اش شوکه شده بود. به خودش آمد، گلو صاف کرد و پرسید:

- قدم تون به چشم ولی چیزی شده اومدید؟

پندار از پشت اپن آشپزخانه جواب داد:

- جلسه تازه تموم شد، طرحی که روش کار کردیم قبول شد. اومدم
شخصاً بهتون خبر بدم.

افسون با لبخند عریضی روی لب پرسید:

- واقعاً؟

پندار با خنده جواب داد:

- واقعاً! این خبر شیرینی داره افسون خانم.

افسون به قوری و کتری روی گاز اشاره کرد و گفت:

- چایی تازه دمه، برای خودتون بریزید. گز هم همون جا هست.

با خوشحالی دست‌هایش را به هم پیچاند. برای اولین بار در زندگیش

همه چیز روی روال قرار داشت و خوب پیش می‌رفت. پندار با یک لیوان

چایی و جعبه گز به سمت افسون آمد. کنار افسون روی مبل نشست و

گفت:

- ویشکا فردا برمی‌گرده. فردا رو بگذرونیم دیگه همه چی حله. چند هفته دیگه هم برای بازدید باید بریم کیش. اتفاقاً زمانش بعد از باز کردن گچ پاتون می‌اوفته.

افسون زیر لب تشکر کرد و لیوان را به لب برد. چشم پندار به برگه روی میز افتاد و پرسید:

- اون چیه؟ از دادگاهه؟

- مال تصادفه.

پندار لیوان را پایین گذاشت و برگه را برداشت. بعد از خواندن چند خط از آن گفت:

- این که برای هفته دیگه‌ست.

با نگاهی به گچ پای افسون ادامه داد:

- خودتون تنهایی که نمی‌تونید برید. کسی میاد دنبالتون؟

- نه، تا اون جا تاکسی می‌گیرم.

پندار برگه را پایین گذاشت و گفت:

- پس من میام دنبالتون.

- وسط هفته‌ست.

- اشکالی نداره. بعد از این همه وقتی که برای پروژه گذاشتیم چند ساعت مرخصی به جایی بر نمی‌خوره. میام دنبال تون.

افسون لبخند متشکرانه‌ای زد. خیلی وقت بود که کسی باری را از دوشش برنداشته بود؛ حتی به اندازه یک ارزن! تا قبل از شکستن پایش، بار روی دوشش هر روز سنگین و سنگین‌تر می‌شد اما در این دو هفته، با حضور پر رنگ پندار و مهوش احساس سبک‌بالی و آسوده‌خاطری می‌کرد. می‌توانست اعتراف کند که در زندگی فرعی علی رغم زندگی اصلی، هیچ بار و مسئولیتی روی دوشش نداشت. کم-کم داشت مثل معتادی به این زندگی فرعی وابسته می‌شد و هر روز بیشتر از دیروز به آن علاقه پیدا می‌کرد. می‌دانست این زندگی خیالی است و دیر یا زود از هم می‌پاشد؛ اما تصمیم داشت تا لحظه‌ی آخر فروپاشی این زندگی فرعی، تا جایی که می‌توانست در آن زندگی کند.

افسون شیشه‌ی پنجره ماشین را پایین داد و به خورشید در آسمان آبی رنگ نگاه کرد که به همه جا گرما می‌بخشید. بعد از دو روز بارانی، هوای دودآلود تهران تمیز شده و بوی خنکی و پاییز همه جا پیچیده بود.

از شلوغی ترافیک و همه‌همه مردم چشم گرفت و به چند متر جلوتر از ماشین نگاه کرد. جایی که پندار با راننده مشغول صحبت بود. افسون عصایش را روی صندلی عقب ماشین گذاشت و پاهایش را تا جایی که فضای باز صندلی کمک راننده اجازه می‌داد، دراز کرد.

به نظر می‌رسید صحبت پندار با مرد تمام شده است. به سمت ماشین دوید و به محض باز شدن در نشست. دست‌هایش را به هم مالید و گفت: - چه قدر سرد شده، کم- کم داره زمستون میاد.

استارت ماشین را زد. افسون پرسید:

- راننده چی می‌گفت؟

پندار در حال خارج شدن از پارک توضیح داد:

- در کل مقصر تو بودی. افسر هم گفت اما نکته اینه که گواهینامه راننده چند ماه پیش باطل شده و همه‌ی تقصیرها گردنش میوفته. یه کم دوندگی داره اما در آخر یه چیزی به عنوان دیه دستت رو می‌گیره. افسون پوزخند تلخی زد. بالأخره یک بار در زندگی به جای بدهکار، طلبکار بود. می‌دانست که اگر خودش تنها بود، مرد راننده او را وادار می‌کرد رضایت دهد. چند بار متوجه شد که می‌خواست تنها با افسون

صحبت کند. حضور پندار باعث شده بود همه چیز راحت تر پیش برود.

به سمت پندار سر چرخاند که تمرکزش روی رانندگی بود، به نیم رخش نگاه کرد. ته ریش گذاشته که مشکی ابروهایش را پر رنگ تر نشان می داد.

کاپشن پاییزه کرم رنگی پوشیده که افسون از آن حس گرمی دریافت می کرد. به خودش آمد. از این دید زدن حس نا آشنایی گرفته بود.

سرچرخاند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. برای پرت کردن حواسش از حسی که زیر پوستش دویده بود، پرسید:

- ویشکا برگشت؟

پندار با خنده ای جواب داد:

- آره. یه کم غر- غر کرد اما گذاشتم به عهده ی پدرش تا راضیش کنه. از اون روز تا حالا چپ میره، راست میاد فقط غر می زنه.

- اصلاً چرا میاد شرکت؟ اون که به پولش احتیاج نداره، وقتش هم تلف میشه.

- چون قراره این طرح ها به اسم اون بخوره. فکر کردید اسمی از من و تو میانند؟ ما فقط حقوق می گیریم. فقط همه جا می پیچه که این ساختمون

کار دختر مهندس کاردانه.

از صبح که پندار را دیده، متوجه شده بود که افسون را با افعال مفرد و ضمیر «تو» خطاب می‌کرد. اگر شخص دیگری به جز پندار بود، سخت می‌گرفت؛ حتی به شوهر خواهرهایش هم اجازه نمی‌داد او را خودمانی خطاب کنند اما بعد از تمام کمک‌ها و دردسرهایی که به خاطر افسون کشیده بود، از این سختگیری گذشته بود. از آن گذشته به اندازه‌ی همین افعال احساس خودمانی بودن می‌کرد.

از شیشه جلو چشمش به چهارراه آشنای نزدیک خانه‌اش افتاد و غم کم رنگی ته دلش نشست. دوست نداشت به این زودی به خانه برگردد. وقتی پندار فرمان را چرخاند و در مسیر مخالف خانه به راه افتاد، تعجب جای غم در دلش نشست و پرسید:

- چرا از این طرفی میری؟

- نزدیک ظهره. می‌ریم به جایی غذا می‌خوریم بعد هم تو به پارک می‌شینیم. بعد از سه هفته از خونه اومدی بیرون، به این زودی که نمی‌خوای برگردی؟

افسون لبخند ناشی از خوشحالی‌اش را پنهان کرد و با خیال راحت به

پشتی صندلی تکیه داد. چندین بار سعی کرده بود از خانه خارج شود اما همیشه بعد از پیمودن دو پله با عصا پشیمان می‌شد. از آخرین باری که بدون بر زبان آوردن، نیازش بر طرف شده بود زمان زیادی می‌گذشت.

رستورانی که پندار انتخاب کرده هم سطح با خیابان، دنج و خلوت بود که حرکت با عصا را راحت می‌کرد. چلوکباب با گوشت تازه و خوش‌بو حسابی دهانش را آب انداخته بود. بعد از غذا، به پارکی در آن نزدیکی رفتند که بوی خاک باران خورده و برگ‌های خشک شده پاییزی را می‌داد.

پندار به سمت دکه‌ای گوشه‌ی پارک رفت تا نوشیدنی بخرد و افسون روی نزدیک‌ترین نیمکتی که پیدا کرد نشست. از آن جا به بخش وسیع پارک با چمن‌های زرد رنگ دید داشت. کنار آن بخش یک زمین بازی کوچک با وسایلی مثل تاب و سرسره پر شده بود.

چشم افسون به بچه‌های کوچک خندان افتاد که با لباس فرم نصفه‌ونیمه مدرسه مشغول بازی بودند. دلش هوای پارسا را کرد، در این مدت حسابی از او غافل شده بود. به ذهنش سپرد شب سراغش را بگیرد.

سر چرخاند و به پندار نگاه کرد که با داشتن دو لیوان در دست به سمت او می‌آمد. کنارش نشست و لیوان داغی را به دست افسون داد. بوی چایی

کیسه‌ای زیر بینیش پیچید. چایی را مزه- مزه کرد. پندار گفت:

- یاد زمان دانشجویی افتادم. همیشه بعد از دانشگاه جلوی پارک جمع می‌شدیم و تا جایی که می‌شد هله- هوله می‌خوردیم.

تصویر کوتاهی را که از دوران دانشجویی به ذهنش آمد پس زد. آن دوران که علاوه بر بچه‌داری، مشغول کار و درس بود جز تاریک‌ترین دوره‌های زندگی‌اش محسوب می‌شد. برای منحرف کردن بحث پرسید:

- کی قراره کیش بریم؟

- چند هفته دیگه بازدید اولیه‌اس. قراره دو نفر برند. من که حتماً باید برم. اگه پات تا اون موقع خوب شده باشه ترجیح میدم تو باهام بیای تا سجاد. تو مسلط‌تر به نظر می‌رسی.

افسون لیوان را به لب برد و لبخندش را پشت آن پنهان کرد. هر موقع پندار از او تعریف می‌کرد نمی‌توانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. خوشبختانه انحراف بحث نتیجه‌بخش بود.

همان‌طور که گوشش به صحبت‌های پندار در مورد شیرین کاری جدید سجاد بود، چشمش زن و مرد جوانی را دنبال می‌کرد که با عشق به پسر بچه کوچک‌شان چشم دوخته بودند. این صحنه، نهایت آرزوی افسون بود.

این که در کنار همسرش بدون نگرانی و بدهی پسرشان را بزرگ می‌کردند. آرزویی که در زندگی واقعی سخت و دشوار به نظر می‌رسید. این صحنه و آرزو آن قدر ذهنش را مشغول کرده که شب آن را در خواب دید. روی زمینی سرسبز زیر سایه درختی نشسته و سرش روی شانه‌ی نرم و گرم همسرش قرار داشت. از آن جا می‌توانست پارسا را ببیند که در آن دشت سرسبز می‌دوید. صدای خنده‌های پارسا شادی به بدن تزریق می‌کرد. افسون سرش را برداشت. سیبی پوست گرفته را برداشت، رو به همسرش که چهره‌اش در آفتاب مشخص نبود گرفت و گفت:

- بیا سیب بخور غلام حسین.

صدای آشنایی جواب داد:

- غلام حسین کیه؟

افسون به چهره‌ی مرد نگاه کرد که واضح‌تر شده بود. قبل از این که بفهمد چرا پندار آن جا نشسته و چرا افسون سرش را به شانه‌ی پندار تکیه داده بود، از خواب پرید. مثل کسی که از زیر آب بیرون آمده باشد، نفسش عمیقی کشید. صدای ضربان قلبش بالا رفته و ریه‌اش برای بلعیدن هوا تقلا می‌کرد.

روی تخت نشست و دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. گلویش خشک - خشک و همه جا تاریک بود. چراغ ساعت کنار تخت را روشن کرد. ساعت پنج صبح بود. دوباره به یاد خوابش افتاد و از حضور پندار در آن خجالت‌زده شد.

از تخت پایین آمد. عصا را برداشت و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد. مشتی آب به صورتش زد. به تصویرش در آینه نگاه کرد و لب زد: - فقط یه خواب بود.

وارد آشپزخانه شد و کتری را پر از آب کرد. کبریت کشید و زیر لب تکرار کرد:

- فقط یه خواب بود.

هر چند یک خواب بود اما احساس شیرینی را که به او تزریق کرده بود، نمی‌توانست نادیده بگیرد. حتماً فشار تنهایی و بی‌کسی باعث شده بود این صحنه به نظرش شیرین برسد. دیروز در پارک در حضور پندار این صحنه را دیده و در شب مغزش آن را بازسازی کرده بود. سعی کرد خودش را قانع کند حضور پندار در خواب دلیلی بر خجالت‌زدگی و شرمندگی نیست.

کلافه لیوانی را پر از آب جوش کرد و پشت میز آشپزخانه نشست. فکر بعدی حتی از قبل بیشتر شرم زده‌اش کرد اما نمی‌توانست از خطور کردن آن به مغزش جلوگیری کند. اگر از غلام‌حسین طلاق می‌گرفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا تصویری که در خواب دیده بود به حقیقت می‌پیوست؟

وسوسه این افکار باعث شد نزدیک به ساعت هفت، گوشی را بردارد و با خواهرش پروین تماس بگیرد. نظر پروین برای او محترم بود و همیشه نظرش را غیر مستقیم می‌پرسید. بعد از چند بوق صدای پروین را شنید و مشغول احوال‌پرسی‌های معمول شد.

بعد از پرسیدن احوال همه، می‌خواست سراغ غلام‌حسین را بگیرد که پروین بحث را به سمت طلاق جاریش، مهسا سوق داد. بحثی که در آن افسون راحت‌تر می‌توانست نظر پروین را بپرسد. پروین با هیجان گفت: - دختری بی‌عقل! نمی‌دونی دیشب خونه پدر شوهرم چه خونی به پا شده بود! از دست این دختر که پاش رو کرده بود تو یه کفش که طلاق می‌خواد و از پدر و برادرهایش که سرش داد می‌زدند سر زندگیش برگرده. هیچ‌کس طرفش نبود.

ابروهای افسون با ناراحتی پایین افتاد. می‌توانست حال و روز مهسا را درک کند. درمانده گفت:

- شاید حق با مهسا است!

- حق چیه خواهر؟ طلاق بگیره به حقش می‌رسه؟ برادر شوهرم که مهریه‌اش رو نمیده. با کدوم پول می‌خواد زندگی کنه؟ پدر مهسا هم تکلیفش رو روشن کرد، گفت هیچ پولی کف دستش نمی‌ذاره. اصلاً این دختر اشتباه کرد که اسم طلاق رو آورد. دیگه هیچ کس تحویلش نمی‌گیره! باید با خفت برگرده سر زندگیش. باید با سیاست زندگیش رو درست می‌کرد.

- شاید درست نمی‌شده!

- مگه میشه درست نشه؟ باید قلق شوهرش رو به دست بیاره.

افسون کلافه دستی به صورتش کشید. قلق غلام حسین پیچیده نبود. افسون تا آخر عمر باید بیگاری می‌کرد تا زندگیش حفظ شود. غیر مستقیم پرسید:

- شاید مهسا از بیگاری کردن تو خونه شوهرش خسته شده. نمیشه تا آخر عمر این‌راه رو ادامه بده.

- همیشه میشه یه راهی پیدا کرد. باید یه سرگرمی پیدا کنه و روزی چند ساعت خودش رو سرگرم کنه تا دووم بیاره. مگه ما چی کار می‌کنیم؟ والا این شوهر من از هیولای هفت سر افعی بدتره.

پروین می‌گفت و می‌گفت و افسون به همان نتیجه‌ای می‌رسید که قبلاً هم رسیده بود. اگر از غلام حسین طلاق می‌گرفت هیچ‌گاه آزاد نمی‌شد. تا آخر عمر به خاطر پارسا به او وصل بود و باید هر چند وقت یک‌بار با او سر حضانت درگیر می‌شد. غلام حسین را می‌شناخت. می‌دانست هر بار برای دیدن پسرش پارسا پول طلب می‌کند.

هنوز حتی نیمی از وام غلام حسین را پرداخت نکرده بود. اگر طلاق می‌گرفت مهریه‌اش، بدهی‌های وام غلام حسین می‌شد. وام به نام افسون بود و ضامنش پسرخاله افسون و کسی که وام را به باد داده غلام حسین. با طلاق زندگیش بهتر که هیچ، بدتر هم می‌شد. نه تنها مشکلاتش چند برابر می‌شد بلکه باید کلمه‌ی مطلقه را با خودش به یدک می‌کشید و شانس برای بهتر زندگی کردن پیدا نمی‌کرد.

چشم‌انداز زندگی‌اش بعد از طلاق، تاریک‌تر از چشم‌انداز زندگی فعلی‌اش بود. بعد از قطع تماس پروین، تنها به یک نتیجه رسید. این که طلاق راه چاره نبود. ناامیدتر از قبل چایی سرد شده را سر کشید. چشمانش را

بست. در میان تاریکی، چهره‌ی روشن پندار را دید. سریع چشمانش را باز کرد تا تصویرش ناپدید شود. دستی به صورت گر گرفته‌اش کشید. زیر لب تکرار کرد:

- اون فقط یه خواب بود.

درست بود. آن فقط یک خواب بود. خوابی که افسون با تمام وجود دوست داشت واقعی باشد.

مهوش قوری را روی سماور برگرداند و گفت:

- این دفعه جات خالی بود. دفعه‌ی بعد باید حتماً بیای.

لیوان را به دست افسون داد. افسون به کابینت آبدارخانه تکیه زد و چایی را به لب برد. دیروز گچ پا را باز کرده بود و نمی‌خواست زیاد به آن فشار بیاورد. اولین روز بازگشت به شرکت بعد از چند هفته خانه نشینی بود و به محض رسیدن همراه با مهوش به آبدارخانه آمده بود.

صدای مردانه‌ای از بیرون آبدارخانه بلند شد. افسون گوش تیز کرد، صدای سجاد بود. نفسش را بیرون داد و لیوان گرم را در دستانش نگه داشت. از بعد از خوابی که دیده، فقط یک بار تلفنی با پندار حرف زده

بود. حتی در طول آن تماس تلفنی هم نتوانسته بود صحنه‌ی خواب را
مجسم نکند. از روبه‌رو شدن با او واهمه داشت.

صدای سجاد که با یکی از کارمندان حرف می‌زد بلندتر شد. وارد
آبدارخانه شد و با دیدن افسون و مهوش با صدای آهسته‌ای گفت:

- رنجبر داره طلاق می‌گیره. حواستون باشه جلوش آفتابی نشید. حتی
صبح سر ویشکا داد زد.

مهوش آهسته خندید و گفت:

- حداقل تلافی این چند وقت رو سرش در آورد.

سجاد کنار سماور ایستاد و لیوانش را پر کرد. مهوش همان‌طور که پشت
میز کوچک آشپزخانه می‌نشست رو به سجاد گفت:

- راستی من امروز خرید دارم. بعد از کار وقتت خالیه؟

- آره. یه فیلم جدید هم سینما اومده، بعدش می‌ریم می‌بینیم.

مهوش به تأیید سر تکان داد. سجاد با لیوانی چایی به در آبدارخانه
نزدیک شد. به چپ و راست نگاه کرد و وقتی اثری از رنجبر ندید، سریع
دور شد.

بعد از رفتن او، افسون به مهوش نگاه کرد. نزدیک دو ماه از کار کردن در شعبه‌ی ولیعصر گذشته و مهوش و سجاد خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند. افسون با فکر این دو لبخند زد و افکارش را به زبان آورد:

- ایشالله خبرهای خوب.

مهوش با نگاهی به افسون پرسید:

- از کجا؟

- تو و سجاد.

- آهان. خبری نیست، با هم دوستیم.

افسون همان‌طور که قند را در دهانش می‌گذاشت، حرف مهوش را حلاجی می‌کرد. چنین رابطه‌ای در دایره لغات افسون تعریف نشده بود. به همین دلیل پرسید:

- یعنی چی؟

- مثل دو تا دوست معمولی، مثل داداش بزرگ‌تر. خوبه یکی رو این‌جوری کنارت داشته باشی.

افسون لیوان را به لب برد و به گفته‌ی مهوش فکر کرد. رابطه عجیبی به

نظر می‌رسید که افسون نمی‌توانست آن را بفهمد. دوستی زن و مرد برای او عجیب و ناشناخته بود. در همین افکار بود که با صدای آشنای پندار سر بلند کرد:

- آقا کرم نیست؟ صبح تا حالا چایی نیاورده!

پندار با لباسی میشی رنگ در آستانه در ایستاده بود و روی صحبتش با مهوش بود. افسون با دیدن چهره‌ی او به یاد صحنه‌ای افتاد که در خواب سر بر شانهاش گذاشته بود. لبانش را روی هم فشرد و از او چشم گرفت. مهوش جواب داد:

- رفته شهرستان، گفت یه مشکلی پیش اومده. باید خودت چایی بریزی.
- ای بابا! دهنم خشک شد.

و همزمان با ورود به آبدارخانه رو به افسون گفت:

- این جایی افسون؟ رسیدن بخیر!

- ممنون.

کنار سماور ایستاد و حین ریختن چایی پرسید:

- پات چه‌طوره؟

- خوبه. هنوز جرأت ندارم بهش فشار بيارم. تازه ديروز گچش رو باز کردم.

پندار روبه‌روی افسون ايستاد. مي‌خواست سر صحبت را باز کند که صدای ويشکا از راه‌روی بيرون شرکت به گوش رسيد. پندار چشمانش را گشاد کرد. به سمت در آبدارخانه پا تند کرد و گفت:

- من برم خودم رو گم‌و‌گور کنم.

بعد از رفتن او، افسون نفس راحتی کشيد. روبه‌رو شدن با او به آن سختی که فکر می‌کرد نبود. هر چند بعد از رفتن او، مزه‌ی شیرینی را در دهانش حس می‌کرد که ربطی به قند گوشه دهانش نداشت. باقی مانده چایی را خالی کرد. لیوان خالی را شست و به سمت بالکن طبقه بالا به راه افتاد. از آخرین باری که در این‌بالکن کار کرده بود چند هفته می‌گذشت. هوا سردتر شده و بالکن ساکت و خلوت بود. به نرده‌ی لبه‌ی آن تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. خیابان ساکت و خلوت بود و هر از گاهی یک ماشین از آن رد می‌شد.

با لرزیدن گوشی در جیبش، آن را در آورد و با دیدن اسم دوستش نادیا، علامت سبز را کشيد. امیدوار بود خبرهای خوبی در مورد پیدا کردن کار

در اصفهان بشنود.

- الو نادیا؟

- خوبی افسون؟ چه خبرها؟ زنگ زدم خبر کاری رو که بهم سپردی بگم.

افسون انگشت به دندان گرفت و منتظر ماند. نادیا ادامه داد:

- دو نفرشون جای خالی داشتند. اولش کلی ناز کردند ولی بعد گفتند جای خالی دارند.

افسون نفسش را بیرون داد و پرسید:

- حقوقش چی؟

نادیا رقم را به زبان آورد و افسون ناامید شد. با تن پایینی نالید:

- این که نصف حقوق الانمه!

- تازه کمتر می گفت. من کلی چونه زدم. گفتم متاهلی، نان آوری.

گوشش بدهکار نبود. گفت اگه حقوق تو رو زیاد کنه مجبوره به بقیه

خانمها هم همین قدر بده. آخه به کارمندهای خانم نصف آقایون حقوق

میده.

افسون تکیه‌اش را از نرده برداشت و پشت یکی از میزهای چوبی نزدیک

نشست. دستی به پیشانیش کشید و در ذهنش حساب و کتاب کرد. حتی نمی‌توانست اجاره خانه‌ای را در اصفهان با این حقوق بپردازد؛ دادن بدهی و خرج و مخارج زندگی به کنار.

وقتی سکوت افسون طولانی شد نادیا گفت:

- افسون، از من می‌شنوی نیا این‌جا. این‌جا تو سرِ بقیه می‌زنند. آخر ماه هم با کلی منت یه چند غاز کف دستت می‌ندازند. باور کن کاری رو که الان داری نمی‌تونی این‌جا پیدا کنی. هم حقوقش خوبه هم محیطش.

افسون نگرانی‌اش را به زبان آورد:

- غلام حسین رو چی کار کنم؟ بچم رو؟

- ببرشون پیش خودت.

- غلام حسین نمیاد نادیا؛ قبلاً این‌جا بوده. اگه می‌تونست بمونه، نمی‌رفت اصفهان.

نادیا با هم‌دردی گفت:

- اگه نمیاد یه چند سال دندان رو جیگر بذار. درست میشه. وقتی بدهی‌ها رو دادی و پول پس انداز کردی، برگرد.

افسون به چشم انداز چند سال آینده زندگیش فکر کرد. دو سال گذشته به او سخت گذشته بود. تصور این که چند سال آینده را مثل دو سال گذشته بگذراند از سخت هم سخت تر بود. دوری از خانواده و تنهایی به قدری کافی در این دو سال او را فرسوده کرده بود.

بعد از صحبت کوتاهی، تلفن را قطع کرد. هوا سردتر از قبل شده و شیرینی زیر زبانش کم- کم داشت به تلخی تبدیل می شد. نه راه پس داشت و نه راه پیش. دلش هوای پارسا را کرد و شماره‌ی خانه‌ی زینت را گرفت.

بعد از چندین بوق تلفن را قطع کرد؛ یا کسی خانه نبود یا زینت شماره او را شناخته و گوشی را برنداشته بود. شماره‌ی غلام حسین را گرفت. گوشی در دسترس نبود. ناامید دفتر تلفنش را زیرورو کرد. فکر اینکه چند سال آینده را به این منوال بگذراند او را می ترساند.

شماره‌ی خانه‌ی مادرش را گرفت که خوشبختانه پروین جواب داد. بدون معطلی پرسید:

- چه خبر؟ زنگ زدم خونه زینت، کسی نبود. غلام حسین هم گوشیش خاموشه. خبری از پارسا نداری؟

- پارسا الان مدرسه‌ست. نگرانش نباش.

به ساعت نگاه کرد که ده صبح را نشان می‌داد. نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد. مدرسه را کاملاً فراموش کرده بود. با خیالی آسوده پرسید:

- دیگه چه خبر؟ اوضاع خوبه؟

- اوضاع یه کم بهتر شده. شنیدم غلام حسین پیش عمو طاها کار می‌کنه.

- از کی؟

- چند روزی میشه رفته قنادی.

افسون نمی‌دانست از رفتن غلام حسین به سر کار خوشحال باشد یا ناراحت. از طرفی از بی‌کار نبودن او خوشحال و از طرفی از کار کردن غلام حسین نزد فامیل‌هایش ناراحت بود. امیدوار بود غلام حسین خرابکاری مغازه دایی فتاح را در مغازه عمو طاها تکرار نکند. تحمل شرمندگی بیشتر جلوی اقوام را نداشت.

پروین ادامه داد:

- راستی بابا داره میاد تهران، پنجشنبه راه میوفته.

- برای چی؟

- چه می‌دونم. می‌گه یه کم وسیله برای مغازه باید سفارش بده. تو چیزی نمی‌خوای برات بیاره؟

افسون با دیدن مهوش که وارد بالکن شد سعی کرد گفت‌وگو را کوتاه کند. مهوش روبه‌روی او روی صندلی نشست و منتظر قطع تماس افسون ماند. بعد از قطع تماس، مهوش با نگاهی به بالکن گفت:

- جای دنجیه. خیلی عالی شد پیداش کردی.

افسون با دقت به مهوش نگاه کرد. رفتارش با چند دقیقه پیش فرق کرده بود. به نظر می‌رسید برای گفتن چیزی تردید دارد. افسون پرسید:

- چیزی شده؟

- راستش... .

افسون گوشی را کنار گذاشت و به چشمان قهوه‌ایش نگاه کرد که کاملاً جدی به نظر می‌رسید. مهوش لبخند کوتاهی زد تا فضا را صمیمی کند و ادامه داد:

- راستش پندار ازم یه خواهشی کرد نتونستم روش رو زمین بندازم.
افسون آب دهانش را قورت داد. دستانش را بهم پیچاند و منتظر به
مهوش چشم دوخت. مهوش دهان باز کرد و گفت:

- می خوام ببینم نظرت در مورد پندار چیه؟ می خواست مستقیم ازت
بپرسه اما بعد از من خواست این کار رو بکنم. گفت شاید این جوری
راحت تر باشی.

افسون شوکه و حیرت زده به مهوش چشم دوخته بود. مهوش با دیدن
واکنش او ادامه داد:

- پندار می خواد یه مدت آشنا بشید و رفت و آمد کنید تا همدیگر رو بهتر
بشناسید. نمی خواد الان تصمیم جدی بگیری. فقط یه پیشنهاد آشناییه.

گلوی افسون خشک شده بود، آب دهانش را به سختی قورت داد.
اطلاعاتی که مغزش دریافت کرده ناگهانی بود و تمرکز کافی برای
پردازشش را نداشت. با طولانی شدن سکوت افسون ادامه داد:

- جوابت چیه؟

- ...

- کسی رو توی زندگیت داری؟

کسی را در زندگی داشت؟! جواب این سؤال را نمی دانست. اسم غلام حسین در شناسنامه اش بود اما حضورش را هیچ گاه حس نمی کرد. ناخودآگاه سرش را به چپ و راست تکان داد. مهوش با خوشحالی گفت: - می دونستم کسی رو نداری. اگه داشتی تو این مدت حتماً سر زده بود. مطمئنم یه شناخت اولیه از پندار پیدا کردی که بتونی جواب بدی. دوست داری بیشتر فکر کنی؟

اشک در چشم افسون حلقه زد. مثل این بود که جهان سعی می کرد خوابش را به واقعیت تبدیل کند اما او شرایط پذیرشش را نداشت. تنها اسمی که برای احساسش پیدا کرد «حسرت» بود. از پشت پرده اشک به مهوش نگاه کرد، او را واضح نمی دید.

صدای عقب رفتن صندلی بلند شد و مهوش همزمان با بلند شدن گفت: - یه چند روزی فکر کن. بعد جواب بده.

افسون پلک زد. دستش را زیر چشم خیسش کشید. در حال حاضر به قدر کافی درگیری فکری داشت و نمی خواست خودش را درگیر مسئله ای کند که جواب آن مشخص بود. مهوش هنوز یک قدم دور نشده بود که

صدای افسون بلند شد:

- نه!

مهوش برگشت و منتظر به او چشم دوخت. افسون ادامه داد:

- نه، مهوش.

- چرا؟

افسون دهان باز کرد اما کلمه‌ای بیرون نیامد. دلایلش منطقی و عقلانی بود. او ازدواج کرده و همسر داشت اما دلش چیز دیگری می‌خواست. دلش صحنه‌ای را که در خواب دیده بود می‌خواست. دلش سکون و آرامشی را که در چند هفته اخیر تجربه کرده بود می‌خواست. دلش شیرینی زیر زبانش را می‌خواست.

دهان بست و حرفی نزد. یا باید علیه قلبش حرف می‌زد یا علیه عقلش. افسون سکوت را انتخاب کرد. مهوش ناامید نفسش را بیرون داد و از افسون دور شد. هر چند عقلش با این تصمیم موافق بود اما قلبش می‌دانست که بزرگ‌ترین اشتباه زندگیش را مرتکب شده. نشانه‌اش هم حضور چاله سیاه گوشه قلبش بود که بعد از چند هفته دوباره برگشته بود. با قورت دادن آب دهانش طعم تلخی را احساس کرد. عمر زندگی

فرعیش تمام شده و دوباره به دنیای تاریک زندگی اصلیش برگشته بود. افسون خمیازه کشید و روی برگه‌های روبه‌رویش یادداشتی نوشت. اتاق کنفرانس بر خلاف روزهای پیش گرم‌تر بود و باعث خواب آلودگی و عدم تمرکز می‌شد. ده نفر حاضر در اتاق در سکوت به صحبت‌های رنجبر گوش می‌کردند.

رنجبر با ته خودکار روی میز زد و پرسید:

- همون طور که قبلاً هم اشاره کردم حداقل دو نفرتون باید برای بررسی برید کیش. روشنی جان، تو که قطعاً میری، به جز اون باید یه نفر دیگه رو با خودت ببری.

افسون هوشیار شد. پندار قبلاً تأکید کرده بود که افسون را همراه خود به این سفر می‌برد. صاف نشست و به پندار نگاه کرد که از او چشم دزدید و با اشاره به سجاد گفت:

- آقای مختاری با من میاد.

افسون لب گزید. بعد از صحبت با مهوش و جواب رد دادن، پندار تمام تلاشش را کرده بود تا از افسون فاصله بگیرد. نه موقع چایی خوردن و زمان استراحت‌شان به افسون نزدیک می‌شد، نه موقع ناهار. افسون ناامید

با ابروهای پایین افتاده به برگه‌های روبه‌رویش زل زد.

رنجبر ختم جلسه را اعلام کرد و افراد حاضر در اتاق، آماده رفتن شدند.

بعد از جلسه وقتی از اتاق کنفرانس خارج شدند سجاد رو به افسون گفت:

- من و مهوش داریم می‌ریم کافی‌شاپ. تو هم میای؟

افسون ناخودآگاه پرسید:

- پندار چی؟

- گفت کار داره. نمی‌رسه بیاد.

می‌دانست به خاطر او خودش را کنار کشیده است. افسون جواب داد:

- من نمی‌تونم پیام. پدرم داره میاد، می‌خوام زودتر کارهام رو تموم کنم

تا بتونم یه چند روزی رو مرخصی بگیرم.

سجاد را تنها گذاشت و به سمت اتاقش به راه افتاد. پشت میزش نشست

و نفسش را به شکل آه بیرون داد. می‌خواست از حس تاریک و سنگینی

که جلوی نفسش کشیدنش را گرفته بود خلاص شود. نفسش عمیق

دیگری کشید و سراغ صفحه‌ی کامپیوترش رفت.

تقه‌ای به در اتاقش خورد. سرش را بلند کرد و پندار را دید که در حال

پوشیدن کاپشنش گفت:

- راستی خانم کاشانی، لپ‌تاپی رو که بهتون دادم مال شرکته. زودتر برش گردونید.

صدای سجاد از بیرون بلند شد:

- زود باش پندار، دیرمون شد. ویشکا گفت رفته کافی‌شاپ تا جا بگیره. پندار بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت؛ افسون اما به تک-تک کلمات پندار فکر می‌کرد. به این‌که دوباره «خانم کاشانی» و «شما» شده بود، به این‌که چون افسون از رفتن به کافی‌شاپ سر باز زده، پندار قصد رفتن کرده بود.

نفسش عمیق دیگری کشید اما هنوز آن حس تاریک راه نفسش را بسته بود. صفحه‌ی گوشی روشن و اسم غلام‌حسین روی آن پدیدار شد. صبح تا الآن سومین بار بود که با او تماس می‌گرفت. گوشی را خاموش کرد و به اعماق کیفش فرستاد.

تمرکزش را روی کار گذاشت تا همه چیز را فراموش کند. تنها به صفحه‌ی کامپیوتر چشم دوخته و سعی می‌کرد از میان افکاری که حول و حوش پندار و غلام‌حسین می‌چرخید دوری کند.

بعد از کمی کار کردن چشم از صفحه گرفت و شانه‌اش را مالش داد. سروصدای بلند بیرون نشان می‌داد بچه‌ها از کافی‌شاپ برگشته‌اند. صدای بلند ویشکا که پندار را مخاطب قرار داده بود مانند ناخنی روی اعصاب افسون کشیده می‌شد.

کشوی کنار میزش را زیر و رو کرد و هدفونی را بیرون آورد. تا آخر ساعت اداری در اتاقش ماند و حتی برای خوردن چایی بیرون نرفت. خوشبختانه این کار باعث شد حداقل کاری را که به او سپرده شده بود به موقع تمام کند.

وضعیتش دقیقاً مثل چند ماه پیش شده بود. وقتی که مانند رباتی بی‌احساس سر کار می‌رفت، در جمع همکاران حاضر نمی‌شد و همیشه سعی در پرداخت بدهی‌هایش داشت. این وضعیت در چند هفته اخیر تغییر پیدا کرده بود، دلیلش هم فقط و فقط حضور پندار بود. حضوری که از قرار معلوم بی‌علت نبود.

وقتی افسون جواب رد داده، حضور پندار کم رنگ شده و زندگیش به چند ماه پیش، به قبل از حضور پندار، برگشته بود. دست از کار کشید. ساعت اداری رو به پایان بود. او مجبور بود در دنیای واقعی زندگی کند.

در ذهنش مشغول برنامه‌ریزی برای خرید میوه و خوار و بار بود. پدرش فردا می‌رسید و می‌خواست برایش دم پختی درست کند. ساعت را نگاه کرد، آگه عجله می‌کرد می‌توانست بخشی از خرید را انجام دهد. از فکر و خیال کردن در آن خانه‌ی خالی بهتر بود.

به محض بلند شدن از روی صندلی چشمش به پندار افتاد که در آستانه در اتاقش ایستاده بود. کاپشن پوشیده آماده رفتن بود اما از تکیه‌اش به چهارچوب در مشخص بود خیلی وقت است آن‌جا ایستاده. به برگه‌های داخل دست پندار نگاه کرد و پرسید:

- از کی این‌جایی؟

پندار در سکوت به او نگاه کرد و جوابش را نداد. افسون نمی‌توانست ذهنش را بخواند. دلیل این همه بی‌محل‌ی را نمی‌فهمید. پندار نفس عمیقی کشید و چشم از افسون گرفت.

وارد اتاقش شد، برگه‌ها را روی میز گذاشت و توضیح داد:

- راننده زنگ زد. گفت هر چی با موبایلتم تماس گرفته در دسترس نبود. تاریخ جدید دادگاه تعیین شده. گفت می‌خواه قبلش حرف بزنی. بهش گفتم من کارهای نیستم، باید با خودت هماهنگ کنی.

با سر اشاره‌ای به برگه‌ها کرد و ادامه داد:

- این‌ها هم مدارکی که از دفعه‌ی آخر تو ماشین من جا مونده بود.

تمامی مدتی که پندار حرف می‌زد، افسون با دست لبه‌ی میز را گرفته و آن قدر فشرده که انگشتانش به سفیدی می‌زد. پندار مثل کوهی که در چند هفته گذشته پشتش را محکم نگه داشته بود ناگهان و بدون هشدار در حال فرو ریختن بود. افسون جوابی نداد. می‌دانست هر کلمه‌ای که از دهانش خارج شود بغضش را آشکار می‌کند.

پندار چرخید و با گفتن خداحافظی کوتاهی از او دور شد. افسون بغضش را قورت داد و بلند شد. نفس عمیقی کشید و کیف را به دوشش انداخت و با پشتی خمیده و سری زیر تنها به راه افتاد.

در اتاق رنجبر را بست و برگه به دست به سمت آبدارخانه به راه افتاد. گلوی خشک بود و نیاز به یک چایی تازه دم داشت تا بتواند صبح شنبه را بگذراند. وارد آبدارخانه شد و به جمع چهار نفره سجاد، ویشکا، پندار و مهوش نگاه کرد. ویشکا مشغول تعریف خاطره برای مهوش بود و پندار در مورد ساعت بلیطش به کیش با سجاد مشورت می‌کرد.

سلامی زیر لبی کرد و مشغول ریختن چایی شد. مهوش صحبت ویشکا را قطع کرد و رو به افسون پرسید:

- داریم شام می‌ریزم بیرون دربند. تو میای؟

افسون نگاهی به پندار انداخت که سر به زیر کنار سجاد ایستاده بود و جواب داد:

- نه، پدرم اومده. شام رو با همیم.

- به سلامتی. کی رسیده؟

- پنج‌شنبه شب. این هفته سرم شلوغه، شاید هفته دیگه اومدم.

- راستی افسون، من از همه پرسیدم. اگه کسی رو می‌شناسی که بتونه آبدارچی باشه بهم خبر بده. ظاهراً آقا کرم استعفا داده.

افسون سر تکان داد و سجاد بحث را به سمت آقا کرم و استعفای بی‌موقع سوق داد. تنها کسی که در این شرایط به ذهنش می‌رسید غلام‌حسین بود. می‌توانست از او بخواهد به تهران برگردد و آبدارچی شود. مطمئن بود حقوقش از حقوقی که از مغازه قنادی می‌گرفت بیشتر بود.

افسون تنها چند لحظه در خیال فرو رفت. در خیال این‌که غلام‌حسین و

افسون هر روز با هم به سر کار بیایند. در کنار هم کار کنند و شب پیش پارسا در خانه کوچکشان برگردند.

کم- کم داشت با این فکر وسوسه می‌شد که به یاد دزدی از مغازه‌ی دایی فتاح افتاد. اگر غلام‌حسین آبدارچی می‌شد و یک روز فراموش می‌کرد در شرکت را قفل کند، تمام داروندار شرکت و مدارک دزدیده می‌شد. افسون نمی‌توانست حتی عمق فاجعه را تخمین بزند.

از طرفی دوست نداشت کارمندانی که او را به عنوان مهندسی مستقل و موفق شناخته بودند از لایه‌های پنهان زندگیش، از شوهری تنبل و خراب‌کار اطلاع پیدا کنند.

همان‌موقع گوشی در جیبش لرزید. پیامکی تازه از غلام‌حسین رسیده که برای چندمین بار در طول سه روز گذشته درخواست پول کرده بود. پیامک را نادیده گرفت و تمام خیالاتش را پس زد.

می‌خواست با لیوان چایی به اتاقش برگردد که با دیدن اسم پدرش روی صفحه گوشی لیوان را روی میز آبدارخانه پایین گذاشت و گوشی را جواب داد:

- الو بابا. چی شده؟

- افسون، صدام میاد؟ پلیس داره ماشینم رو می بره.

صدای صحبت چند مرد از پس زمینه به گوش می رسید. به نظر می رسید صدا از خیابان باشد. افسون لیوانش را برداشت و در حال خروج از آبدارخانه پرسید:

- دقیق بگو چی شده؟

- ماشینم رو پارک کردم. پلیس میگه پارک ممنوعه، داره می بردش پارکینگ.

- کجایی؟ آدرس رو پیامک کن.

گوشی را قطع کرد و لیوان را پایین گذاشت. به سمت اتاق خانم فتاحی رفت تا مرخصی ساعتی بگیرد و به سمت بیرون شرکت پا تند کرد. تاکسی گرفت و به پیامکی که مقصد را نشان می داد نگریست. آدرس بیمارستان بود.

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شد و پدرش را نزدیک دکه‌ی روزنامه فروشی جلوی بیمارستان دید. تمام تلاش افسون و پدرش برای جلوگیری از رفتن ماشین به پارکینگ بی نتیجه ماند.

بعد از رفتن پلیس، پدرش خسته روی صندلی نزدیک دکه نشست و

گفت:

- این تهرانی‌ها همین‌اند، زبون نفهمند. مگه دزدی کردم یا مال مردم رو خوردم؟ من گفتم مریض دارم. دو دقیقه پارک می‌کنم و برمی‌گردم. تو گوشش نرفت که نرفت.

توجه افسون تنها به یک قسمت از جمله پدرش جلب شد و پرسید:

- مریض داری؟ مریضت کیه؟

پدرش چشم دزدید و با نگاهی به ماشین شهرداری که مشغول جمع کردن زباله بود جواب داد:

- یکی از دوست‌های قدیمیم.

- تو دوست قدیمی نداری. به خاطر همین اومدی تهران؟

پدرش جواب نداد. افسون نفسش را همراه با بخار بیرون داد و پرسید:

- پروین گفت به خاطر مغازه اومدی، گفت چند تا وسیله لازم داشتی.

چرا به کسی نگفتی مریض داری؟

پدرش به روبه‌رو زل زده و جواب نمی‌داد که همه چیز را روشن و واضح می‌کرد. افسون با وجود این که جواب را حدس زده بود با این حال با تحکم

پرسید:

- مریضت کیه؟

پدرش تسلیم شد و با لحنی که سعی می کرد توجیه کننده و معصومانه به نظر برسد جواب داد:

- فخری ناخوش احواله. دکتر گفته باید جراحی بشه.

افسون چشم‌هایش را از حرص روی هم گذاشت و گفت:

- پس اسمش فخریه!

متنفر بود از این که از زندگی فرعی پدرش چیزی بداند. متنفر بود از این که تنها کسی است که در مورد آن اطلاع دارد. متنفر بود که کاری از دستش برنمی‌آمد. با صدای بلند ادامه داد:

- خونه و زندگیت رو ول کردی و به بقیه دروغ گفتی تا بیاریش دکتر؟!

- اون هم زنده. چی کار کنم وقتی مریضه؟

... -

- همین جوریش یه بچه هشت ساله رو دستم مونده. اگه بلایی سر

فخری بیاد، کی اون رو بزرگ می‌کنه؟

لحظه‌ای که شک و تردید و حدس و گمان‌ها به حقیقت می‌پیوندد و بلند به زبان آورده می‌شود، لحظه تاریکی است. آن قدر تاریک که افسون فشار آن را روی قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد.

در مورد فخری حدس‌هایی زده و احتمال وجود بچه‌ای را هم داده بود. به زبان آوردن آن‌ها از طرف پدرش و عادی جلوه دادن این‌بخش از زندگی برای افسون قابل تحمل نبود. دوست نداشت به هیچ‌وجه کلمه‌ای در مورد فخری یا آن بچه گوش دهد.

چرخید و به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. پدرش از پشت سر او را صدا زد:

- کجا میری؟

افسون همان‌طور که با قدم‌هایی محکم دور می‌شد بدون نگاه کردن به پشت سر جواب داد:

- انتظار نداری و ایستم پرستاریش رو بکنم!؟

- چرا یه کم درک نمی‌کنی؟

افسون ایستاد. دندان روی هم سایید. برگشت و داد زد:

- درک؟ چی رو درک کنم؟ خیانتت رو؟

- چرا قضیه رو از طرف من نمی‌شنوی؟ چرا فکر نمی‌کنی من هم حق دارم؟

- حق؟!!

فشار روی قفسه سینه‌اش افزایش یافته بود. توانایی بیشتر شنیدن نداشت. به راهش ادامه داد صدای پدرش را می‌شنید که توجیه می‌کرد اما افسون نمی‌خواست بشنود. نمی‌توانست بشنود. دو دستش را روی گوش‌هایش فشرد و شروع به دویدن کرد.

افسون در قوطی پنیر را باز کرد و روبه‌روی پدرش، روی میز کوچک آشپزخانه گذاشت. به ساعت نگاه کرد و چای شیرین شده را سر کشید؛ چیزی به ساعت هشت نمانده بود. امروز را مرخصی گرفته تا با راننده ماشین در مورد تصادف گفت‌وگو کند.

در یخچال را باز کرد و در حال زیرورو کردن یخچال برای یافتن موز ناچاراً مجبور به شنیدن حرف‌های پدرش شد:

- دکتر گفت تا الآن خیلی دیر شده. باید زودتر می‌آوردمش. گفت نتیجه

عمل مشخص نیست.

افسون موز را برداشت و در یخچال را محکم به هم زد تا صحبت پدرش قطع و شاید هم تمام شود. پدرش اما بی توجه به سکوت و عصبانیت افسون ادامه داد:

- اگه بلایی سرش بیاد نمی دونم با پویا باید چی کار کنم؟

افسون چشمانش را بست. دوست داشت دو پنبه در گوش هایش فرو کند و چیزی نشنود. دوست نداشت مسئولیتی در قبال زندگی فرعی پدرش داشته باشد. اولین بار بود که پدرش دهان باز کرده و آشکاراً در مورد آن حرف می زد اما افسون دوست نداشت بشنود. پشت میز نشست و یک تکه از نان سنگک را جدا کرد.

پدرش شکر را در چایی ریخت و در حال هم زدن گفت:

- فخری همین الانش هم کسی رو نداره. پویا رو سپردم دست همسایه، گفتم یه هفته دیگه برمی گردم.

افسون چاقو را در ظرف پنیر برگرداند و با تحکم گفت:

- بسه!

- این قدر احموتخم نکن. تو که جای من نیستی، نمی‌دونی تو چه برزخی گیر کردم. فقط تو در مورد فخری می‌دونی.

افسون بلند شد و به سمت اتاق خواب به راه افتاد. مانتویی را بیرون کشید و در حال پوشیدن آن در آینه به خودش نگاه کرد. به صورت بدون آرایشش. به شال و مانتوی بی‌روح و مشکی رنگش. «به درک»ی گفت و کیفش را برداشت.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی وسط اتاق ایستاد. شماره ناشناس بود. تماس را جواب داد:

- الو؟

- سلام خانم کاشانی. من فتاحی هستم از منابع انسانی شرکت. مرخصی‌هاتون زیاد شده خانم.

افسون دستی به پیشانیش کشید و روی تخت نشست و جواب داد:

- یه مشکل برام پیش اومده. مجبور شدم مرخصی بگیرم.

- مشکل تون رو بذارید خارج ساعت اداری. آقای روشنی و مختاری دارن میرن ماموریت و شما جایگزین شون توی شرکتید. نمی‌تونید مرخصی

بگیرید.

افسون با نگاهی به ساعت ادامه داد:

- متوجه شدم. امروز رو از قبل قرار گذاشتم. دیگه تکرار نمیشه. به محض این که کارم تموم بشه برمی‌گردم.

بعد از قطع گوشی، چند ثانیه‌ای روی تخت در همان حالت نشست. کاملاً فراموش کرده بود که زندگی بدون حامی چه‌گونه است. فراموش کرده بود که تک‌وتنها با مشکلات سروکله زدن چه‌قدر او را فرسوده می‌کند. پندار او را بد عادت کرده بود، به راحتی معتادش کرده بود.

بلند شد و در حال پوشیدن پالتوی مشکی رنگش از اتاق بیرون آمد. پدرش در حال عوض کردن پیراهن قهوه‌ای رنگش گفت:

- دارم میرم پیش فخری. امروز عمل داره. شب برمی‌گردم، نمی‌دارند پیشش بمونم.

افسون نفسش را با حرص بیرون داد. در سکوت چشم غره‌ای به پدرش کرد و بدون گفتن چیزی بیرون زد.

دوطرف پالتو را به هم رساند و از پشت بخاری که از دهانش بیرون

می آمد به مرد راننده، آقای احمدپور چشم دوخت. مرد به پسر بچه پنج ساله ای که روی صندلی کمک راننده در ماشینی در نزدیک شان خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

- این بچه مریضه. دیالیزیه. هر چی درمیارم خرج درمون این بچه میشه. به خدا ندارم پول دیه رو بدم.

افسون از بچه چشم گرفت و به مرد میانسال روبه رویش نگاه کرد. پول دیه به قدری بود که می توانست قسط چند ماهش را پرداخت کند و زودتر از دست بدهی و تهران خلاص شده و به نزد خانواده اش برگردد. مرد ادامه داد:

- به خدا دستم تنگه. شما هم که خوب شدید و سالم و سر حالید، بیاید رضایت بدید و قال قضیه رو بکنید. به این بچه نگاه کنید. به چشم های معصومش نگاه کنید.

افسون ابرو در هم کشید. نگاهش بین مرد و پسر بچه در رفت و آمد بود. او بهتر از هر کسی مشکلات مالی را درک می کرد. دلش به حال مرد می سوخت اما از آن بدتر، از ضعف خودش در برابر مرد عصبانی بود! از این که مرد از دل رحمیش سؤاستفاده کرده و نیم ساعت بود تلاش

می‌کرد افسون را از گرفتن حق قانونیش منصرف کند عصبانی بود. اگر پندار بود جلوی افسون می‌ایستاد و از او در برابر مرد دفاع می‌کرد. اگر پندار بود!

آهی کشید. حالا که نبود بار سنگینی را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد. مرد دوباره شروع به عجز و التماس کرد و افسون بین دل رحمی و ضعفش سرگردان و سرگردان‌تر شد. از مرد خواست فرصت بیشتری برای فکر کردن بدهد و مستقیم به سمت شرکت به راه افتاد. نیاز داشت با پندار مشورت کند.

به محض ورود به شرکت به سمت اتاق پندار به راه افتاد. با دیدن او که پشت میزش نشسته و روی برگه‌های جلوییش تمرکز کرده بود دلش قرص شد. با انگشت به در زد و منتظر ماند تا متوجه حضورش شود. پندار سر بلند کرد و با دیدن او پرسید:

- چیزی شده خانم کاشانی؟

نفس عمیقی کشید. می‌توانست پندار را به خاطر صدا زدن او با عنوان «خانم کاشانی» ببخشد. به خاطر جواب رد دادن، این تنبیه را می‌پذیرفت. دهان باز کرد:

- الان از پیش راننده میام. بچه دیالیزش رو آورده بود و سعی میکرد رضایت بگیره.

پندار به پشتی صندلی تکیه داد و بعد از نگاهی طولانی به او گفت:

- این مسئله به پروژه ربطی نداره خانم. اگه سؤالی در مورد پروژه دارید بفرمایید در غیر این صورت من باید کارم رو تا فردا، تا قبل از رفتن به کیش، تموم کنم.

دسته کیف را در دستش فشرد و به پندار نگاه کرد که چشم از او گرفته و سر کارش برگشته بود. عجیب بود اما تحمل غلامحسین و پدرش راحت تر از تحمل این بی محلی پندار بود. می خواست پندار را به حرف بیاورد. نیاز داشت که او پشتش بایستد. گلو صاف کرد و گفت:

- خودت با راننده حرف زدی. قلقتش رو می دونی. مطمئنم می تونی راضیش کنی.

پندار دوباره سر بلند کرد و جواب داد:

- اون موقع پاتون شکسته بود، به عنوان دوست بهتون کمک کردم. اما کمکم تا همون جا بود. الان همکاریم و در مقام همکار کاری از دستم برنمیاد.

آب پاکی را روی دستش ریخته و حد و حدود رابطه‌شان را مشخص کرده بود. پندار را می‌شناخت. می‌دانست حدومرز رابطه‌اش با همکاران دیگر چه‌گونه بود. پندار به او به چشم همکار نگاه می‌کرد و افسون این رابطه را نمی‌خواست.

چند ثانیه دیگر آن‌جا ایستاد اما پندار قصد حرف زدن نداشت. جوابش را داده و اتمام حجت کرده بود. افسون عقب گرد کرد و با کوله باری از ناامیدی دور شد.

جنگلی نمناک و تاریک، افسون می‌دوید و می‌دوید. چیزی در تعقیبش بود. چیزی بزرگ، سیاه و مهیب! در گوشه‌ای از جاده پدرش را دید. درخواست کمک کرد، پدرش را صدا زد، پدرش رو برگرداند و سراغ زنی رفت که کنار جاده خوابیده بود. باز هم دوید، غلام‌حسین را دید. دوباره درخواست کمک کرد، غلام‌حسین اما نشنید. رو برگرداند و از او دور شد. زیر پایش خالی شد، سقوط کرد به اعماق دره‌ای تاریک، سقوطش متوقف شد. سر بلند کرد. کسی لبه‌ی پرت‌گاه خم شده و دستش را گرفته بود. پندار بود! دهان باز کرد تا صدایش کند اما پندار دستش را رها کرد، سقوط کرد. به اعماق دره‌ای تاریک و بدبو.

چشم باز کرد. از جا پرید. همه جا تاریک بود. دستی رو پیشانیش گذاشت، داغ- داغ بود. سعی کرد بنشیند. بدنش درد می کرد. تک- تک ماهیچه هایش. به زحمت نشست و به ساعت کنار تخت نگاه کرد. هشت صبح بود اما هوا هنوز تاریک.

از تخت پایین آمد. درد پیچیده در ران های پایش افزایش یافت. وارد هال شد و پدرش را در حال چایی گذاشتن در آشپزخانه یافت. پشت میز نشست. دهانش خشک بود و مزه تلخی را حس می کرد. از همین جا هم می توانست ابرهای تیره و تاریک را در آسمان ببیند.

پدرش در حال ریختن چایی در لیوان پرسید:

- دیرت نشده؟ نباید بری سرکار؟

- ساعت بیدارم نکرد، فکر کنم تب دارم. حالم بده.

- زمستونه و سرماخوردگی. یه قرص بخور و بخواب. من هم زودتر باید برم بیمارستان. دکتر فخری میاد معاینه اش کنه.

پدرش بدون توجه به او، مشغول لقمه گرفتن شد. دستی روی پیشانیش گذاشت و به هذیان و خواب درهم و برهمی که دیده بود فکر کرد. بلند شد تا به سمت سرویس بهداشتی حرکت کند اما سرگیجه و حالت تهوع

باعث شد سرجایش برگردد.

خیسی عرق را روی یقه‌ی لباسش حس می‌کرد. از درون گر گرفته بود و همزمان احساس سرما می‌کرد. آب دهانش را قورت داد. چیزی به اندازه گردو راه دهانش را بسته بود. از قرار معلوم حسابی سرماخورده و مریض بود.

ناچار بود دوباره مرخصی بگیرد. با یادآوری تذکر خانم فتاحی ترسی در دلش افتاد. ترس از اخراج در میانه مشکلات. ترسی از این که کسی پشتش نبود و نمی‌توانست مانع از اخراجش شود.

پدرش مشغول پوشیدن کتش شد و گفت:

- یه کم پول کم آوردم. طاها گفت می‌ریزه به حسابم اما هنوز نریخته. یه بخشی از هزینه‌ها رو الآن باید بدم. پول داری؟

افسون از لابه‌لای چشمان سرخ شده و داغش به او نگاه کرد. حتی نمی‌توانست دهان باز کند. با دست به کیفش اشاره کرد. به زحمت رمز کارت را به زبان آورد. با خانم فتاحی تماس گرفت و بعد از توضیح شرایط مرخصی گرفت، خانم فتاحی با تذکری ناخوشایند به او تلفن را قطع کرد. قدرت بلند شدن نداشت. بعد از رفتن پدرش، سرش را روی میز گذاشت

و چشمانش را بست. با لرزیدن گوشی چشم باز کرد و پیام تازه رسیده را با لمس انگشت گشود.

- کجایی افسون؟ چرا جواب نمیدی؟ نمی بینی لنگ پولم؟

لازم نبود اسم فرستنده پیام را ببیند. چشمانش را دوباره بست و کابوسی را که قبلاً دیده بود ادامه پیدا کرد. دوباره همه جا تاریک و ساکت شد. دوباره شروع به دویدن کرده بود.

صدای زنگ تلفن او را از هذیان بیرون کشید. چشم باز کرد و با دیدن اسم پندار روی صفحه گوشی صاف نشست. قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود. خوابش را به یاد آورد، به یاد آورد که پندار دستش را گرفته بود تا از صخره به پایین پرتاب نشود.

دکمه سبز را لمس کرد و سریع جواب داد:

- الو؟

صدای سرزنش گر پندار را شنید:

- الو؟ خانم کاشانی؟ خانم فتاحی گفتند امروز مرخصی گرفتید. من و

سجاد الان فرودگاهیم، داریم می ریم کیش. شما باید برید شرکت. یکی

باید به عنوان جایگزین ما توی شرکت باشه. امروز یه جلسه دارید، همیشه

کسی توی جلسه نباشه.

اشک در چشمانش حلقه زد. پندار دستش را گرفته بود، به او امید داده بود اما در آخر دستش را رها کرده بود. سقوط از صخره را به خاطر می آورد. به خاطر آورد که سقوطی دردناک و طولانی بود. تحمل این سقوط را نداشت. تحمل نداشت پندار دستش را رها کند.

بدون جواب دادن، تلفن را قطع کرد و بلند شد. او تحمل کرده بود. شش سال سکوت و دم نزدن را تحمل کرده بود. به سمت چوب لباسی به راه افتاد. وقتی تنها با یک بچه در شکم کار می کرد و درس می خواند همه چیز را تحمل کرده بود. کیفش را برداشت. رفتار پدرش را دیده و دم نزده بود.

کفش به پا کرد و از پله ها پایین رفت. باز هم می توانست تحمل کند. بی خیالی و خرابکاری های غلام حسین و خیانت پدرش را می توانست تحمل کند اما بی محلی های پندار را نه. نمی توانست تحمل کند.

حضور پندار بود که تحمل زندگی اصلی اش را راحت تر کرده بود. اگر پندار به او پشت می کرد هیچ نیرو و توانی برای ادامه ی زندگی اصلیش نداشت. اگر پندار نبود، نمی توانست روزهای باقیمانده در تهران را به

تنهایی بگذراند و با تمام مشکلات دست‌وپنجه نرم کند.

دستش را برای تاکسی بلند کرد. خودش را روی صندلی عقب انداخت و آدرس فرودگاه را داد. به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد که پر از تماس از دست رفته از طرف پندار بود. پیام کوتاهی نوشت:

- دارم میام فرودگاه.

و فرستاد. گوشی را در دستش فشرد و به انبوه ماشین‌ها نگاه کرد. باران نم-نم شروع به باریدن کرده و حرکت ماشین‌ها را کند می‌کرد اما افسون تصمیمش را گرفته بود.

وقتی تاکسی روبه‌روی فرودگاه توقف کرد پیاده شد. اسکناسی را به راننده داد و دوید. وارد سالن ورودی شد و به دنبال شخص آشنایی چشم گرداند. نفس-نفس می‌زد. درد بدن و تب و لرزش را پس زد. سعی کرد هوشیار و سرپا بماند.

دستی روی شانهاش نشست. برگشت و با مردی قد بلند روبه‌رو شد که نقش پشتیبان را برایش بازی کرده بود. کوهی که افسون نمی‌توانست فرو ریختنش را ببیند. صدای پندار در گوشش پیچید:

- چرا اومدی این‌جا؟

افسون قدم جلو گذاشت. عقلش را پس زد و افسار را به دست دلش داد. دستانش را باز کرد و دور پندار پیچید، سرش را به سینه‌اش تکیه داد و چشمانش را بست.

بوی عطر دلنشینش را استشمام کرد. چالهی سیاه گوشه‌ی قلبش، بغض سنگین گلویش، تاریکی روی سینه‌اش در حال ناپدید شدن بود. بار روی شانهاش در حال سبک شدن بود. مامنش برگشته بود. احساس امنیت دوباره در بدنش ریشه دوانده بود.

دستی ستبر روی کمرش نشست و پندار او را به خودش فشرد. افسون لبخند زد. لازم نبود حرفی بزند. همه چیز ناگفته مشخص بود. پندار دستش را برداشت و افسون فاصله گرفت. به صورت پندار نگاه کرد و صادقانه حرف دلش را به زبان آورد:

- من نمی‌خوام همکاری باشم. من بهت نیاز دارم، نمی‌تونی ازم رو برگردونی و بری.

به لبخند نشسته بر لبهای پندار و خوشحالی که در چشمانش می‌درخشید نگاه کرد. صدای پندار میان همه‌ی مردم اطراف به گوشش رسید:

- شرکت نرفتی، مرخصی گرفتی و در عوض اومدی این جا؟

لحنش سرزنشگرانه نبود. می توانست شادی پندار از حضورش در فرودگاه را در تک- تک کلماتش حس کند. نگاهش را در چهره‌ی افسون گرداند و گفت:

- رنگت پریده. مریض شدی؟ باید خونه می موندی.

دستش را روی گونه‌ی افسون گذاشت و ادامه داد:

- داغی، برو خونه. خودم به خانم فتاحی میگم مرخصی رد کنه. جلسه رو عقب میندازم.

لب‌های خشک افسون به لبخندی کش آمد. پناه‌گاهش دوباره برگشته بود. درد پیچیده در پاهایش و تب سوزانی که باز کردن چشمانش را دشوار می ساخت، مهم نبود. مهم این بود که مهربانی پندار را برگردانده بود.

صدای مهربان پندار در گوشش پیچید:

- برگرد خونه، وقتی رسیدم کیش بهت زنگ می زنم.

پندارش برگشته بود. مهربانی‌ها و توجه‌اش برگشته بود و این همان

چیزی بود که افسون می‌خواست. همان چیزی که نیاز داشت. سر تکان داد و به دور شدنش چشم دوخت. برایش دست تکان داد. پروین گفته بود افسون به دل خوشی نیاز دارد و افسون دل خوشی‌اش را پیدا کرده بود.

این دل خوشی مثل نوری زندگی‌اش را روشن کرده بود، روشن‌تر از همیشه. می‌دانست که این نور مانند اسمش پنداری بیش نیست اما باز هم می‌خواست به آن چنگ بزند. به این روشنی نیاز داشت تا در زندگی اصلی‌اش دوام بیاورد.

از تاکسی روبه‌روی خانه‌اش پیاده شد. درد را حس نمی‌کرد. راه گل‌ویش باز شده و می‌توانست قدم‌هایش را محکم بردارد. پله‌ها را بالا رفت. به محض ورود به آپارتمان با پدرش مواجه شد که مشغول بررسی چند برگه بود. با دیدن افسون برگه‌ها را بالا گرفت و توضیح داد:

- این‌ها رو جا گذاشته بودم. مدارک فخریه. اومدم ببرم.

افسون به دیوار راه‌روی ورودی آپارتمان تکیه داد و به او نگاه کرد. به موهای سفید گوشه سرش. به صورت چرکیده و صورت بدون ریشش. با خودش فکر کرد شاید روزی پدرش چاله‌ای را گوشه قلبش احساس کرده

که تنها فخری می توانسته آن را پر کند.

پدرش به سمت در به راه افتاد. از کنار افسون گذشت و مشغول پوشیدن کفش هایش شد. ایستاد و با نگاهی به افسون که هنوز تکیه بر دیوار ایستاده بود پرسید:

- کجا رفتی با این حالت؟ خیس شدی زیر بارون. برو سریع لباس هات رو عوض کن تا سرما نخوری.

افسون آرام جواب داد:

- دارم سعی می کنم درکت کنم.

به چشمان پدرش نگاه کرد و ادامه داد:

- دارم سعی می کنم بفهمم چرا این کار رو کردی. چرا فخری برات مهم تر از مامانه. فکر کنم الان دارم می فهمم.

پدرش با خوشحالی گفت:

- می دونستم درک می کنی. تو تحصیل کرده و باهوشی. می دونستم بالأخره یه روز می فهمی.

افسون تلخند کوچکی بر لبش نشانده و به رفتن پدرش نگاه کرد. درک

می کرد. خیلی هم خوب درک می کرد. «گاهی آن قدر زندگی سخت و غیر قابل پیش بینی می شود که شرم معنی واقعی را از دست می دهد.» او این جمله را خیلی خوب درک می کرد.

نور آفتاب از پنجره به آرامی وارد اتاق شده و همه جا را روشن کرده بود. چند دقیقه ای می شد که بیدار شده و چشم باز کرده اما هنوز از سر جایش بلند نشده بود. به گردوغباری نگاه کرد که در باریکه ی نور پنجره در هوا معلق بود. می رقصید و آزادانه حرکت می کرد؛ آزاد و رها.

گوشی موبایل روی میز کنار تخت لرزید و اسم «پندار» روی آن ظاهر شد. به یاد دیروز افتاد و عطر تن پندار را به یاد آورد. با این که کیلومترها از او فاصله داشت اما او را نزدیک تر از همیشه حس می کرد. با لبخندی بر لب گوشی را جواب داد:

- الو؟

- سلام افسون خانم، صبحت بخیر. مطمئن نبودم بیدار باشی.

افسون سرجایش نشست و جواب داد:

- تازه بیدار شدم.

- حالت بهتره؟ سرماخوردگیت خوب شد؟

- آره، دیشب قرص خوردم و خوابیدم. خوب- خوب شدم. تو کجایی؟

- توی لابی هتلیم. من زودتر بیدار شدم اما سجاد لفتش داده. منتظرم زودتر چاییش رو بخوره تا بریم برای بازدید.

افسون روبه‌روی کمدش ایستاد و به انبوه لباس‌های قدیمی و تیره نگاه کرد. کمد به واسطه نبودن لباس‌های غلام‌حسین، جادارتر و خالی‌تر به نظر می‌رسید. صدای پندار در گوشش پیچید:

- کاش تو باهام اومده بودی. چه قدر دوست داشتم تو این سفر با هم باشیم.

لبخند روی لب‌های افسون عریض‌تر شد. حتی تصور این جملات لذت بخش بود. سکوتی معنادار بینشان حکم فرما شد. صدای نفس‌های عمیق پندار را می‌شنید. دوست نداشت این سکوت زنده شکسته شود. بالأخره پندار بعد از نفس عمیقی به حرف آمد:

- امروز چی کاره‌ای؟

چشم از مانتوهای تیره‌اش گرفت و جواب داد:

- می‌خوام برم خرید، باید لباس نو بخرم.

همان‌طور که گوشش به جملات پندار بود، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. به آسمان آبی رنگ نگاه کرد که برخلاف همیشه به واسطه باران از دود و دم تمیز شده و فیروزه‌ای به نظر می‌رسید. هوای خنک و تمیز را به درون ریه‌هایش فرستاد.

پندار در مورد هوای جزیره و گرمی آن صحبت می‌کرد. صحبتی که اثری از بدهی و مشکلات زندگی نداشت. صحبتی که به جای افزودن به نگرانی‌های افسون، باعث می‌شد جزیره و صدای دریا را تصور کند. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. بوی دریا را خیلی واضح حس می‌کرد.

بعد از قطع تماس، در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد به سمت سرویس و از آن‌جا به سمت آشپزخانه به راه افتاد. سروصدای کتری باعث شد پدرش که روی کاناپه خوابیده بود، چشم باز کند.

صبحانه را روی میز چید و همزمان با گاز زدن لقمه‌ی کوچکی، شماره پروین را گرفت. حال همه خوب بود و زندگی به آرامی از میان مشکلات راهش را پیدا می‌کرد. چیزی از غلام‌حسین نپرسید. نمی‌خواست چیزی

بداند. احوال پارسا را پرسید و به ذهنش سپرد برای او هم لباس بخرد.

همزمان با نشستن پدرش پشت میز، پروین پرسید:

- بابا چی کار می‌کنه؟ کی برمی‌گرده؟ موندنش خیلی طول کشید. قبلاً

که برا خرید وسیله مغازه می‌رفت دو-سه روزه برمی‌گشت.

افسون گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و از پدرش پرسید:

- پروین میگه کی کارت تموم میشه؟

پدرش زیر لب زمزمه کرد:

- هنوز تا مرخص شدنش یکی دو هفته‌ای مونده.

افسون گوشی را از صورتش دور کرد و آهسته و با اخم پرسید:

- الان به پروین چی بگم؟

به صورت گیج او نگاه کرد. بعد از چند ثانیه با من و من جواب افسون را

داد:

- بگو کارش بیشتر طول می‌کشه.

پروین این بهانه آبکی را قبول نمی‌کرد. چشم افسون به سوییچ ماشین

افتاد که روی اپن قرار داشت. همان‌طور که به سمت یخچال می‌رفت،

جواب پروین را داد:

- ماشین بابا رفته پارکینگ. تا وقتی پشش نگیره می‌مونه. شاید یکی دو هفته طول بکشه.

- ای بابا! این ماشین هم شده قوز بالا قوز.

عجیب بود اما برخلاف همیشه دوست داشت زودتر تماس را قطع کند. پروین از زندگی بهم ریخته مهسا و نسرين می‌گفت و افسون نمی‌خواست سرخوشی حاصل از حرف زدن با پندار را با گوش دادن به مشکلات بقیه خراب کند. سعی کرد مکالمه را کوتاه و سریع‌تر تماس را قطع کند. بعد از قطع تماس، پدرش با خیالی آسوده لقمه گرفت و گفت:

- خوب بهانه‌ای برای پروین آوردی که گفتی ماشین هنوز پارکینگه.

افسون با سردترین لحن ممکن گفت:

- منظورت دروغیه که گفتم؟

پدرش سر بلند کرد و به صورت جدی و بی‌روحش چشم دوخت. افسون به چشمان سیاهش زل زد و کوتاه و محکم توضیح داد:

- از تو یاد گرفتم.

پدرش شرمنده از او چشم گرفت و سر به زیر انداخت. افسون ادامه داد:

- از این که دارم مثل تو میشم خوشحالی؟ بهم افتخار می کنی؟

جوابی نشنید. پدرش گلو صاف کرد و سر به زیر به خوردن صبحانه ادامه

داد. افسون انتظار جوابی نداشت. اصلاً مگر جوابی هم وجود داشت؟!

به سمت اتاق کوچک آپارتمان به راه افتاد. اولین مانتوی دم دستی را پیدا کرد و پوشید. قصد داشت تمام کمد لباسش را با لباس های رنگی و نو پر کند. حتی فکر کردن به آن باعث می شد حس خوبی زیر پوستش پخش شود. حس سرزندگی و از نو متولد شدن؛ حس دمیدن زندگی در خانه سرد و بی روحش.

همان طور که دکمه های مانتو را می بست به این نزدیک شد. سویچ را برداشت و رو به پدرش که هنوز پشت میز آشپزخانه مشغول صبحانه بود گفت:

- امروز ماشین رو من می برم.

- چرا؟ می خوام برم بیمارستان دیدن فخری.

- با تاکسی برو. من خرید دارم.

پدرش دهان باز کرد تا اعتراض کند که افسون سریع توضیح داد:

- بابت دروغی که تحویل پروین دادم حق دارم امروز ارزش استفاده کنم.

- مجبور نبودی دروغ بگی.

- ترجیح می‌دادی راستش رو بگم؟ که واسه پرستاری از فخری نمی‌تونی

برگردی اصفهان؟

بدون توجه به سکوت و اخم پدرش به سمت در به راه افتاد. او ناخواسته

وارد این بازی شده بود؛ بازی فخری و پدرش، بازی لاپوشانی و

دروغ‌گویی! بازی که اگر مجبور بود یکی از آن بازیکنان باشد، ترجیح

می‌داد خودش قوانین را تعیین کند.

در حال پوشیدن کفش به پدرش چشم دوخت. افسون مثل او نبود و

هیچ‌گاه مثل او نمیشد. او باهوش‌تر و سخت‌کوش‌تر بود. سخت‌کوشی که

به جز پایمال شدن حقش نتیجه‌ای در زندگیش نداشته. از این لحظه به

بعد قصد داشت حقش را از زندگی پس بگیرد و قصد داشت آن را به

روش خودش و قوانین خودش انجام دهد.

برای چندمین بار بود که در طول جلسه یک ساعته‌اش با یکی از

کارمندان زعفرانیه، ویشکا در را باز کرده و با بهانه‌های دم‌دستی

جلسه‌اش را قطع کرده بود. افسون کلافه خودکار را پایین گذاشت و از او که در آستانه در اتاق کنفرانس ایستاده بود پرسید:

- باز چی شده خانم کاردان!؟

ویشکا بدون این که از لحن افسون آزرده شود پرسید:

- بچه‌ها می‌خواند برای ناهار سفارش بدند. شما چی می‌خورید؟

- من خودم یه فکری می‌کنم. بفرمایید.

او به جواب افسون اعتنایی نکرد و اهمیتی نداد. در عوض مشتاقانه از کارمند زعفرانیه، یلدا فخرآبادی، پرسید:

- شما چی خانم فخرآبادی؟ شما چی می‌خورید؟

فخرآبادی برگه‌های روی میز را دسته کرد و بدون نگاهی به صورت ویشکا جواب داد:

- من برای ناهار نمی‌مونم. جلسه تقریباً تمومه. دارم میرم.

لحن سرد فخرآبادی و جوابی که بدون نگاه کردن به صورت ویشکا بر زبان آورده بود، نشان می‌داد که خصومت کم‌رنگی بین این دو در جریان است. افسون با کنجکاوی چشم ریز کرد و به ویشکا چشم دوخت که با

اخمی بر پیشانی و با غر- غر در را بست و بیرون رفت.

به سمت فخرآبادی چشم چرخاند که مشغول جمع کردن وسایلش بود. زنی قد بلند و شیک پوش که چند سالی از او بزرگتر به نظر می‌رسید. اعتماد به نفس و محکم بودن از تک- تک حرکات او مشخص بود. افسون به اعتماد به نفس و خون سردی او غبطه خورد و پرسید:

- ویشکا بهتون حسودی می‌کنه؟

فخرآبادی لبخند ضعیفی زد و جواب داد:

- نه. فکر می‌کنه بین من و آقای روشنی چیزی هست. می‌خواد از رابطه‌ی بینمون سر در بیاره. آقای روشنی رو که می‌شناسی؟ کارمند همین جاست.

گوش‌های افسون تیز شد. ویشکا مدت زمان طولانی‌تری پندار را می‌شناخته و از زیروهم زندگی‌اش اطلاع داشت. کنجکاوی باعث شد سؤال بعدی بدون اینکه بخواهد از دهانش بیرون بیپرد:

- مگه چیزی هست؟

- یه زمانی بود، اما دیگه نیست. یه چند ماهی رابطه داشتیم. هیچ کدوم

دنبال ازدواج نبودیم. در آخر هم همه چیز تموم شد.

در حال گذاشتن برگه‌ها در پوشه ادامه داد:

- نمی‌دونم ویشکا از کجا در مورد من و روشنی فهمیده. از وقتی فهمیده، دست بردار نیست. هر بار که میام این‌جا دوروبرم می‌پلکه و می‌خواد سر از کارم دربیاره.

آرام خندید و پوشه‌ها را در کیفش گذاشت. افسون اما مشغول حلاجی جملات فخر آبادی بود. این‌که پندار به دنبال ازدواج یا رابطه‌ی جدی نبود، خیال افسون را راحت می‌کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که نیاز داشت. به افکارش لبخندی زد و بلند شد.

فخر آبادی کیف را روی شانه‌اش انداخت و پرسید:

- اصلاً روشنی کجاست؟ از وقتی اومدم ندیدمش.

- رفته مأموریت. هفته‌ی دیگه برمی‌گرده.

- بی‌چاره اون هم گیر ویشکا افتاده. می‌دیدم هر بار از دستش در میره.

این‌بار افسون هم خندید و هر دو از اتاق کنفرانس بیرون آمدند.

فخرآبادی در حال رفتن به سمت خروجی شرکت گفت:

- در مورد مواردی که گفتی فکر می‌کنم. هفته دیگه دوباره جلسه می‌ذاریم.

افسون سر تکان داد و بعد از خداحافظی با او، وارد آبدارخانه شد تا چایی بریزد. ویشکا و مهوش روبه‌روی هم پشت میز نشسته و ویشکا طبق معمول مشغول غرولند بود:

- اصلاً به چه جرأتی میاد این‌جا؟ می‌خواد با این قر و اداها دل پندار رو به دست بیاره!

مهوش که دست چپش را زیر چانه‌اش زده و به لیوان چایی زل زده بود، بی‌حوصله جواب داد:

- امروز که پندار نیست. اگه قرار بود دلش رو به دست بیاره که امروز نمی‌اومد.

ویشکا بدون توجه به جواب او ادامه داد:

- جوری با کفش‌های پاشنه بلندش راه میره که انگار ملکه‌ست!

مهوش به سمت افسون سر چرخاند و چشمانش را گشاد کرد. می‌دانست حتی ده دقیقه صحبت با ویشکا عذاب است. مهوش با طعنه و پوزخندی

بر لب به ویشکا پیشنهاد داد:

- چرا به پدرت نمیگی اخراجش کنه؟

ویشکا اما با لحن جدی جواب داد:

- قبلاً گفتم. اما پدرش یکی از شریک‌های کله گنده باباست. همیشه اخراجش کرد.

و به غر- غر زیر لبی ادامه داد. مهوش صندلی را عقب داد و از پشت میز بلند شد. در حال رد شدن از کنار افسون آهسته در گوشش گفت:

- باید مواظب باشیم ویشکا سرمون رو به باد نده.

این جمله مانند زنگ خطری در گوش افسون به صدا درآمد. لیوان چایی را در دستش فشرد و به ویشکا نگاه کرد که هنوز اخمو و عصبانی بود. ترس کمرنگی ته دلش لانه کرد. قبلاً قدرت او را دیده و می‌دانست اگر اراده کند، می‌تواند او را اخراج و زندگیش را نابود کند.

از غلام‌حسین نمی‌ترسید اما از فهمیدن ویشکا در مورد غلام‌حسین می‌ترسید. از فهمیدن ویشکا در مورد خودش و پندار هم می‌ترسید. از این که قدرت در دست شخص احمق و بی‌فکری قرار داشت، می‌ترسید.

با لیوان چایی در دست وارد دفتر کارش شد و پشت میزش نشست. برای اولین بار بعد از ترک پندار در فرودگاه، احساس ترس کرده بود. احساس ترسی که منشا آن ویشکا و قدرت بی اندازه اش بود.

قفل گوشی را باز کرد و صفحه‌ی چت با پندار را گشود. آخرین پیامشان به یکدیگر «صبح بخیر» بود؛ صبح بخیری همراه با دسته گلی کوچک. صبح بخیری که هر روز صبح دریافت می کرد و به تمام روزش انرژی می بخشید. حتی حالا که نزدیک ظهر بود، این پیام لبخند به لبش می آورد.

چشم از پیام «صبح به خیر» گرفت و تایپ کرد:

- حدس بزن کدام کارمند زعفرانیه برای جلسه اومده بود؟

چند ثانیه بعد جواب روی صفحه ظاهر شد:

- نکنه حسین پور رو فرستادند؟ مردک هیز!

افسون چشم از شکلک عصبانی انتهای پیام گرفت و نوشت:

- یکی به اسم یلدا فخر آبادی.

دستی زیر چانه زد و به علامت «در حال تایپ» چشم دوخت. علامت

متوقف شد اما افسون پیامی دریافت نکرد. این وضعیت دوباره تکرار شد.
مشخص بود این مسئله ذهن پندار را درگیر کرده.

جواب بالأخره بعد از چند ثانیه روی صفحه‌اش ظاهر شد:

- در مورد من چیزی گفت؟

افسون به این پیام که از ساده دلی پندار بیرون آمده بود، لبخند زد. پندار نگران گذشته‌ی خودش و یلدا بود. چیزی که افسون به آن کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد. او نگرانی جدی‌تری داشت که می‌خواست تکلیفش را درجا مشخص کند اما بدش نمی‌آمد کمی سر به سر پندار بگذارد. به همین دلیل تایپ کرد:

- در مورد اون وقتی برگشتی حرف می‌زنیم.

پیام را فرستاد و به عذاب وجدانی که به پندار منتقل کرده بود، ریز خندید. بعداً خیالش را در این مورد راحت می‌کرد. چند ثانیه صبر کرد و دوباره مشغول نوشتن شد:

- الان یه مشکل جدی‌تری داریم. ویشکا دوست داره این دختر رو بکشه.
اگه در مورد من و تو بفهمه فکر می‌کنی چی کار می‌کنه؟ ممکنه من
اخراج بشم.

جواب بلافاصله ظاهر شد:

- نگران نباش. من نمی‌دارم اتفاقی برات بیوفته.

افسون که آماده‌ی تایپ پیام بعدیش بود دست نگه داشت و به جمله‌ی آخر پندار چشم دوخت. دوست داشت آن را قاب بگیرد و در آپارتمان سرد و کوچکش آویزان کند. دوست داشت آن را قاب بگیرد و همه جا با خودش حمل کند. انگشتش را روی جمله کشید و با خودش تکرار کرد:

- من نمی‌دارم اتفاقی برات بیوفته.

چشمانش را بست و سعی کرد پیام را کامل در ذهنش حک کند. حاضر بود برای تحقق بخشیدن به این جمله هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام دهد.

چشم باز کرد و این بار مطمئن‌تر مشغول تایپ شد:

- بهتره تا یه مدت به کسی چیزی نگیم. نباید بذاریم بقیه بفهمند. به سجاد گفتی؟

- نه هنوز، دلم نمی‌خواد قبل از این که رو در رو باهات حرف بزنم چیزی به کسی بگم. بعد از این که برگشتم با هم حرف می‌زنیم.

افسون با نوشتن «باشه» علامت قلب کوچکی فرستاد. گوشی را قفل کرد و روی میز گذاشت. خیالش تا حدودی راحت شده بود اما لازم بود احتیاط کند. باید حواسش را کاملاً جمع می‌کرد، باید دقیق محاسبه می‌کرد. همان موقع صفحه‌ی گوشی روشن شد.

افسون با فکر این که پندار در حال تماس باشد با خوشحالی گوشی را برداشت اما با دیدن اسم «غلام‌حسین» دندان‌هایش را روی هم سابید. با شنیدن صدای بلند ویشکا و ورود نابه هنگامش به دفتر، دستپاچه شد و سریع صفحه گوشی را قفل کرد. قلبش شروع به تند تپیدن کرد. آب دهانش را قورت داد.

خوشبختانه حواس ویشکا به صفحه گوشی افسون جلب نشد و طبق معمول با غر- غر زیرلبی کاپشنش را پوشید و بیرون رفت. بعد از رفتن او، نگرانی کوچکی دوباره در اعماق دلش ظاهر شد. اگر کسی اسم غلام‌حسین را روی صفحه گوشیش می‌دید، چه اتفاقی می‌افتاد؟ بدون معطلی لیست تماس‌ها را باز کرد. وارد اطلاعات تماسِ غلام‌حسین شد و با انتخاب علامت ویرایش اسمش را پاک کرد. برای نوشتن اسم جدیدی به ذهنش فشار آورد. به یاد بنفشه افتاد. یکی از دوستان دوره‌ی دانشجوییش که دل‌خوشی از او نداشت. بنفشه را جایگزین اسم

غلام حسین کرد.

اسم را ذخیره و گوشی را روی میز گذاشت. چند ثانیه نگذشته بود که پیامی با اسم بنفشه به او رسید. مطمئن بود غلام حسین دوباره درخواست پول کرده است. پیام را نادیده گرفت و با خیالی که آسوده تر شده بود سرکارش برگشت.

سومین دست لباس را برداشت و روی پیشخوان گذاشت. کارت را به فروشنده داد و منتظر شد. مطمئن نبود سایز پارسا را درست حدس زده باشد. یکی از لباس ها را محض احتیاط بزرگ تر گرفته بود. پارسا در حال قد کشیدن بود و مطمئن بود دیر یا زود این لباس اندازه اش می شود. با دو پلاستیک پر از لباس برای پارسا بیرون آمد. حتی شال و کلاه هم خریده بود. چشمش به مغازه ای اسباب بازی فروشی افتاد و وارد مغازه شد. حتی نمی دانست اسباب بازی مورد علاقه ای پارسا کدام است. سرگردان رو به روی قفسه ها ایستاد و آخر سر با یک ماشین کنترلی و چند اسباب بازی فکری بیرون آمد.

پلاستیک ها را در دستش جابه جا کرد. خوشبختانه پدرش ماشین داشت

و می‌توانست هر چه قدر لازم بود برای پارسا هدیه و لباس بفرستد. روبه‌روی ویتترین مغازه بعدی توقف کرد. لباس‌های مردانه خاکستری در طرح‌های مختلف جلوه‌ی شیکی به مانکن‌های مرد بخشیده بودند. ناخودآگاه پندار را در یکی از این لباس‌ها تصور کرد. رنگ لباس به پوست تیره پندار هماهنگ بود. لبخندی روی لبش ظاهر شد و گوشی را بیرون آورد و بدون معطلی تماس گرفت. بعد از دو بوق صدای پندار در گوشش پیچید:

- سلام افسون خانم. اتفاقاً می‌خواستم بهت زنگ بزنم؛ می‌گن دل به دل راه داره، راست می‌گن.

افسون همان‌طور که به مانکن چشم دوخته بود لبخند زد. تا قبل از این نفهمیده بود صدای پندار چه قدر دلنشین و دوست‌داشتنی است. آرام شروع به قدم زدن کرد و پرسید:

- داشتم خرید می‌کردم یکهو یادت افتادم. کی برمی‌گردی؟

صدای خنده‌ی سرخوشانه‌ی پندار را از پشت تلفن شنید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تمام این لحظه‌ها را به بهترین شکل به ذهنش بسپارد. صدای خنده کم رنگ شد و پندار جواب داد:

- پنج‌شنبه صبح می‌رسم. دوست دارم شبش بریم بیرون، کلی حرف
داریم که بزنیم. رو در رو.
- باشه، منتظرم.

صدای سجاد در پس زمینه شنیده شد. به دنبال آن پندار گفت:

- من باید برگردم سر کار. پنج‌شنبه می‌بینمت.

هر چند این تماس کوتاه با ردوبدل کردن چند جمله‌ی ساده همراه بود
اما همین چند جمله، همین اهمیت دادن، همین امید و انتظار برای
پنج‌شنبه نیروی محرکه‌ای بود که افسون به آن نیاز داشت. خریده‌ها را در
ماشین گذاشت و وارد یک مانتو فروشی شد تا خریدش را برای شام
پنج‌شنبه انجام دهد.

با دست پر و همراه با زمزمه آهنگی که از رادیو ماشین شنیده بود وارد
آپارتمانش شد. چراغ‌ها را روشن کرد. تازه آفتاب غروب کرده بود. خریده‌ها
را روی اپن گذاشت. می‌خواست به سمت یخچال حرکت کند که احساس
کرد چیزی سر جایش نیست. تصویر همیشگی آشپزخانه تغییر کرده بود.
با دقت همه جای آشپزخانه را از سر گذراند.

از کنار یخچال، اجاق گاز و ماشین لباسشویی گذشت. ظرف‌ها را از نظر

گذراند. به مغزش فشار آورد. ماکروویو و تستر کنار اجاق گاز نبود. با فکر این که پدرش آن‌ها را داخل کابینت گذاشته باشد در کابینت‌ها را باز کرد. دو باره و سه باره همه جا را نگاه کرد.

از آشپزخانه بیرون آمد و همان‌طور که دست به کمر زده بود فکر کرد. مطمئن بود که صبح یک لیوان شیر در ماکروویو گرم کرده بود. در حال فکر کردن به احتمال‌های مختلف بود، اما دیدن جای خالی تلویزیون اجازه‌ی فکر بیشتر را نداد. وسایل گران قیمت خانه ناپدید شده بودند. ظاهراً دزد وارد آپارتمان‌ش شده بود. نگران به سمت اتاق خواب پا تند کرد. دو لا شد و از کشوی مخفی زیر تخت جعبه کوچکی را بیرون آورد. گردنبندی را که از نادیا هدیه گرفته و آخرین طلای موجود در خانه‌اش بود داخل این جعبه قرار داشت. نفس عمیقی کشید و در آن را باز کرد، خالی بود. لب‌گزید و چشمش به جای خالی لپ‌تاپ کنار تختش افتاد. لپ‌تاپی که از شرکت گرفته و هنوز پس نداده بود روی میز نبود. صدای کوبش تند قلبش را می‌شنید. بلند شد و از اتاق بیرون آمد. اثری از به هم ریختگی و درگیری در آپارتمان‌ش دیده نمی‌شد. دزد دقیقاً می‌دانست وسایلی که قصد داشت بدزدد کجاست.

با داستان لرزانش به اولین کسی که به ذهنش رسید تماس گرفت:

- الو بابا. کجایی؟

- من بیمارستانم. چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

- یکی اومده تو خونه. چند تا وسیله دزدیده. تو کی از خونه بیرون رفتی؟

- کسی چیزی ندزدیده. صبح غلام حسین بهم زنگ زد، کلید خونه رو

گرفت، گفت تازه رسیده تهران. چند تا وسیله می خواد برداره.

ترس و نگرانی افسون در دم به خشم تبدیل شد و گوشی را قطع کرد. با

دستی که این بار از عصبانیت می لرزید به دنبال شماره‌ی غلام حسین

گشت. بعد از چند بار تلاش ناموفق برای یافتن اسمش، به خاطر آورد که

اسمش را تغییر داده. اسم بنفشه را پیدا کرد و بلافاصله تماس گرفت.

تماس بلافاصله رد شد. عصبانی دوباره شماره گرفت. این بار تماس وصل

شده و صدای شاکی غلام حسین در گوشش پیچید:

- به- به! افسون خانم! می بینم که بالأخره تماس هام رو جواب دادی.

افسون خشم و عصبانیت را در صدایش ریخت و بلند داد زد:

- کجایی؟ چه غلطی کردی؟

- سر من داد نزن. اونی که باید داد بزنه منم. یک هفته‌اس دارم پیام میدم، اصلاً نگاهی کردی؟!

- گوشیم خرابه. پیام‌ها رو یکی در میون می‌گیرم، گفته بودم که. وسایل خونه کجاست؟

- پول لازم بودم فروختمشون.

افسون به مبل کنارش مستی زد و گفت:

- تو غلط کردی فروختی! لپ‌تاپ مال شرکته. من جواب اون‌ها رو چی بدم؟ کجایی؟

- تو راهم. دارم برمی‌گردم اصفهان. تا تو باشی دیگه پیام‌های من رو بدون جواب نداری.

صدای بوق آزاد در گوشش پیچید. افسون ناامید داد زد:

- الو؟ الو؟!

صدای بوق آزاد تنها صدایی بود که می‌شنید. دوباره شماره گرفت، گوشی خاموش شده بود. موبایل را روی مبل کنارش پرت کرد و روی مبل نشست. از عصبانیت دستانش می‌لرزید. نفسش بریده- بریده بیرون

می آمد. نیاز به چیزی داشت که آرامش کند. چیزی که تلخی این ماجرا را از بین ببرد.

گوشی را برداشت و بی اختیار شماره‌ی پندار را گرفت. نیاز داشت صدایش را بشنود. صدای الو در گوشش پیچید. چشم بست و به صدا گوش داد:

- الو؟ افسون؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

چشم باز کرد و آرام جواب داد:

- الو؟

- چیزی شده که دوباره زنگ زدی؟

همین یک ساعت پیش با هم صحبت کرده بودند. در جست‌وجوی یافتن بهانه‌ای ذهنش را زیوررو کرد. نمی‌خواست درمانده و مشتاق به نظر برسد. جواب داد:

- نه، اشتباهی گرفتم. می‌خواستم به یکی دیگه زنگ بزنم. دستم اشتباهی روی شماره‌ات رفت.

- پس من قطع می‌کنم. پنج‌شنبه می‌بینمت.

چند ثانیه بعد، پندار تماس را قطع کرده و صدای بوق آزاد به گوشش

رسید، اما افسون آرام شده بود. همین چند جمله آرامش کرده بود. همین که می‌دانست کسی جایی هست که می‌تواند روی او حساب کند برایش کافی بود. مثل دارویی که مرهم زخمش باشد. به امید پنج‌شنبه لبخند زد و به پشتی مبل تکیه داد.

پندار قاشق را داخل بشقاب روبه‌رویش گذاشت و دستش را به سمت سالاد دراز کرد. خمیازه‌ی کوتاهی کشید و بشقابش را با کاهو و خیار و گوجه پر کرد. یک ساعت بود از کیش برگشته و ترجیح می‌داد به جای خوردن ناهار بخوابد اما متأسفانه نمی‌توانست از قوانین موجود در خانه‌شان سرپیچی کند.

ناهار در سکوت و به آرامی در جریان بود. در حال اضافه کردن سس به سالاد زیرچشمی به برادرش پرهام نگاه کرد که سمت راستش نشسته و سر به زیر مشغول خوردن ناهار بود. ابروهایی که به طور نامحسوس روی پیشانی‌اش گره خورده و ته ریشی که روی صورتش نشسته بود نشان می‌داد، بحث کوچکی بین پدرش و برادرش رخ داده است. آن قدر که پرهام همیشه وسواس، فرصت نکرده بود از شر ته ریشش خلاص شود.

به بشقاب نیمه پر مادر و پدرش نگاهی انداخت و با سرعت پایینی مشغول خوردن سالاد شد. غذا خوردن در خانواده‌ی آنها پیرو سه قانون

اصلی بود: تمام افراد حاضر در خانه باید سر میز حاضر می شدند، همه همزمان غذا خوردن را شروع و همزمان تمام می کردند. هیچ بهانه‌ای برای سرپیچی از این سه قانون پذیرفته نبود.

ارثیه‌ای که از پدر بزرگ نظامی‌شان نسل اندر نسل به آن‌ها، منتقل شده بود.

چنگال را داخل یک برگ کاهو فرو برد. با شنیدن صدای پدرش که شروع به صحبت کرده بود، چنگال را در نیمه راه نگه داشت:

- با مینا صحبت کردی؟

مخاطبش پندار نبود. کاهو را در دهانش گذاشت و به پرهام نگاه کرد که اخم‌هایش گره‌ی محکم‌تری خورده بود. پرهام چنگال و قاشق را داخل بشقاب گذاشت و جواب داد:

- مینا با شرایط شما موافقت نکرد.

پدرش که ظاهراً از این موضوع غافلگیر نشده بود گفت:

- اگه قراره عضوی از خانواده باشه، باید با شرایط ما کنار بیاد.

- اما بابا... .

پرهام با چشم غره‌ی مادرش ساکت شد. سر به زیر انداخت و نفسش را سنگین بیرون داد. پدرش ادامه داد:

- من رئیس بخش جراحی‌م، تو جراحی، مادرت متخصص پوسته.

چشمش یک لحظه به پندار افتاد. سرزنش‌گرانه از او رو گرفت و رو به پرهام ادامه داد:

- کسرش‌آنه که عروسم پرستار بخش باشه و سوند بیمارها رو عوض کنه. آگه می‌خواد عضوی از این خانواده باشه، باید در حد استانداردهای ما باشه. از شغل پدرش می‌گذرم اما بهتره مینا ادامه تحصیل بده و پزشک بشه. نمی‌خوام عروسم کسی باشه که بقیه دکترا جلوی من بهش دستور می‌دند و امر و نهی می‌کنند. عروس من باید کسی باشه که دستور میده. پندار چنگالش را داخل یک گوجه فرو برد و به فک قفل شده‌ی برادرش چشم دوخت. می‌دانست سرپیچی از پدرش برای او گران تمام می‌شود. پندار قبلاً با انتخاب رشته‌اش سرپیچی کرده و تاوانش را داده بود. توانی که ترجیح می‌داد دوباره نپردازد. پرهام اما همیشه مطیع پدرش بوده و ظاهراً ترجیح می‌داد همچنان مطیع بماند.

پرهام دهان باز کرد و با لحنی که نارضایتی آن مشهود بود جواب داد:

- دوباره باهاش حرف می‌زنم.

پدرش با رضایت جواب داد:

- خوبه. دختر سلمانی هم تازه از آلمان برگشته، متخصص قلبه.

پیش کشیدن دختر دیگری به جای مینا تهدید ملایمی از طرف پدرش

به حساب می‌آمد. پندار به صورت سرخ شده از عصبانیت پرهام چشم

دوخت. مادرش لیوان دوغ را پایین گذاشت و جواب داد:

- شنیدم قبلاً نامزد داشته، ظاهراً طلاق گرفتند.

پدرش اخم کرده پرسید:

- مطمئنی؟

مادرش به تأیید سر تکان داد. پرهام دست مشت شده‌اش را باز و لیوان

جلویش را پر از آب یخ کرد. طلاق و ازدواج ناموفق یکی از خطوط قرمز

پدرش بود. حداقل پرهام مطمئن بود پدرش اسم دختر سلمانی را دوباره

به زبان نمی‌آورد.

سکوت دوباره به میز برگشته و پندار همچنان با سالادش مشغول بود. به

ساعت نگاهی انداخت. دوست داشت تا قبل از قرار شامش با افسون چرت

بزند اما لیست کارهایی که باید انجام می‌داد طولانی بود و این فرصت را به او نمی‌داد. بعد از اتمام ناهار وارد اتاقش شد و روبه‌روی کمد ایستاد. پیراهن زرشکی و کرم رنگش را بیرون آورد و رو به روی آینه ایستاد. مشغول برانداز کردن خودش با پیراهن‌های مختلف در آینه بود که با صدای تقه کوتاهی چشم از آینه گرفت. به پرهام نگاه کرد که در آستانه‌ی در، لبخند به لب و کت و شلوار پوشیده ایستاده بود. پندار لباس‌ها را پایین گذاشت و در جواب لبخند برادرش گفت:

- یه قرار ساده‌ی معمولیه.

لبخند پرهام عمیق‌تر شد و جواب داد:

- از وسواست تو انتخاب لباس مشخصه.

- کاری داشتی؟

لبخند پرهام ناپدید شد و درخواستش را به زبان آورد:

- ماشین رو می‌خوام، تا شب کارش دارم. ماشینم تعمیرگاهه.

پندار دهان باز کرد تا درخواستش را رد کند اما این حالت چهره‌ی پرهام را می‌شناخت. خطوط عمیق پیشانی‌ش نشان می‌داد به شدت تحت فشار

است و جرأت سرپیچی از پدرش را ندارد. دلش به حال پرهام سوخت.
سر تکان داد و گفت:

- ببرش.

سوییچ را از روی میز برداشت و پرت کرد. پرهام سوییچ را گرفت و در دستش چرخاند. همچنان آن جا ایستاده بود و ظاهراً قصد رفتن نداشت.
پندار گفت و گو را ادامه داد:

- می‌خوای با مینا حرف بزنی؟

پرهام نفسش را بیرون داد. وارد اتاق شد و روی تختش نشست. کلافه
جواب داد:

- بین مینا و بابا گیر کردم. هیچ‌کدوم کوتاه نمیاند.

پندار لباس‌ها را روی صندلی گذاشت و کنار پرهام نشست. پرهام همیشه ساکت و کم حرف بود و وقتی قصد حرف زدن می‌کرد یعنی مشکل جدی سر راه قرار داشت. پندار پرسید:

- یعنی چی؟

- ازدواج با مینا یعنی درگیر شدن با بابا. هم تو خونه، هم سرکار. دیگه

نمی‌کشم.

لحن ناراضی پرهام از این وضعیت فقط یک چیز را نشان می‌داد. پندار
متعجب پرسید:

- می‌خوای با مینا به هم بزنی؟ اون هم بعد از سه سال؟!!

پرهام به او نگاه کرد. صورت کشیده و چشمان قهوه‌ای‌اش نسخه جوان‌تر
پدرش بود. نسخه جوان‌تر، خسته‌تر و درمانده‌تر. پرهام آرزومند جواب
داد:

- کاش می‌شد. اما اون هم مشکله.

از عشق پرهام و مینا با خبر بود. عشق عمیقی که همیشه به آن حسادت
می‌کرد. باور نمی‌کرد فشارهای پدرش او را به این نقطه رسانده باشد.
نقطه‌ای که آرزوی جدایی از مینا را داشته باشد. سردرگم پرسید:

- چه مشکلی؟

پرهام ابرو بالا انداخت. از او چشم گرفت و به گوشه‌ی اتاق نگاه کرد.
وقتی پرهام ساکت می‌شد حتی با موجین هم نمی‌شد از دهانش حرف
بیرون کشید. پندار نفسش را بیرون داد و سراغ پیراهن خاکستری رنگش

رفت.

پرهام بلند شد و در حال ترک اتاق گفت:

- یادت باشه با کسی قرار بذاری که با بابا درگیرت نکنه. عشق هر چه قدر هم قوی باشه، آخر سر یه جاهایی کم میاره. اشتباهات من رو دوباره تکرار نکن.

پندار سفارش را به گارسون داد و بعد از رفتن او، به افسون نگاه کرد که سر حال تر و شاداب تر از همیشه مقابلش نشسته بود. مانند یه روشن سبز رنگ پوشیده که او را خوشحال تر از همیشه نشان می داد. پندار لبخندی زد و گفت:

- ظاهراً اولین زوج‌هایی هستیم که اول رابطه رو با دوری از هم شروع می کنند.

افسون خندید و لیوان آب را برداشت. پندار به دست‌های گره خورده‌اش روی میز نگاه کرد. وضعیت پرهام باعث شده بود کمی محتاط و آینده‌نگر به این رابطه نگاه کند. نمی خواست بعد از سه سال در منجلابی مشابه با منجلاب پرهام گرفتار شود. از قدیم گفته بودند «جنگ اول بهتر از صلح

حرف‌ها را در ذهنش مرتب کرد تا یکی - یکی به زبان بیاورد. گلو صاف کرد تا توجه افسون را جلب کند و شروع کرد:

- راستش اون اوایل خودم می‌خواستم پیشنهاد آشنایی رو بدم اما فکر کردم ممکنه تو رودروایسی قرار بگیری به همین خاطر مهوش رو فرستادم جلو.

افسون سر به زیر انداخت و به لیوان آبش خیره شد. پندار ادامه داد:

- وقتی جواب رد دادی فکر کردم بهتره رابطه مون رو در حد همکار نگه دارم. قراره بود تا اتمام پروژه با هم کار کنیم. فاصله گرفتیم از تو فقط به خاطر این بود که یک جو کاری سالم داشته باشیم.

ابروهای افسون در هم گره خورده بود. مشخص بود با یادآوری آن روزها، پریشان شده. پندار سعی کرد همه چیز را خلاصه کند:

- وقتی تو فرودگاه پیدات شد، از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف از خودم می‌پرسیدم چرا نظرت عوض شده. می‌خواستم رو در رو ببینمت و این رو ازت بپرسم.

سکوت کرد و در انتظار جواب ماند. افسون سر بلند کرد و گفت:

- جواب ردم به خاطر یک سری مسائل شخصی بود که جلوی دست و پام رو گرفته بود. مسائلی که نه فقط به تو، بلکه به هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونستم نزدیک بشم.

افسون آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. مستقیم در چشمان پندار نگاه کرد و ادامه داد:

- اما بعد فهمیدم مهم‌ترین چیز برای من بودن با توئه. می‌تونستم او مسائل رو نادیده بگیرم اما نادیده گرفتن تو غیر ممکن بود. لبخند خودبه‌خود روی لب‌های پندار نشست و پرسید:

- الان تکلیف اون مسائل چی میشه؟

صدای اطمینان بخش افسون به گوشش رسید:

- نگران نباش، اون مسائل حل شده.

لبخند مطمئن افسون جواب همه چیز بود. پندار به دنبال یک رابطه پر پیچ‌وخم و پر از مشکلات نبود. همین اطمینان از جانب افسون خیالش را راحت می‌کرد.

تا موقعیت مناسب بود تصمیم گرفت موقعیت خودش و یلدا را هم کاملا مشخص کند:

- راستش وقتی اسم یلدا رو آوردی شوکه شدم، با خودم گفتم افسون از کجا و چه طوری فهمیده. من و یلدا... .

افسون حرفش را قطع کرد و اجازه نداد بیشتر ادامه دهد و گفت:

- لازم نیست چیزی رو توضیح بدی. به عقیده‌ی من گذشته هر کسی به خودش مربوطه. از اون گذشته، آدم‌ها سال به سال فرق می‌کنند. برام مهم نیست که تو گذشته با کی بودی یا چی کار کردی.

پندار به چشمان مشکی افسون نگاه کرد که با آرایش درشت‌تر و خواستنی‌تر شده بود. از روز اول تفاوت افسون با زنان اطرافش توجهش را جلب کرده بود. از این که با این قضیه بالغ و منطقی برخورد می‌کرد خیال پندار را راحت کرده بود.

افسون ادامه داد:

- بیا به قراری بذاریم. بیا فقط رو حال و امروزمون تمرکز کنیم و گذشته رو بذاریم کنار و هیچ وقت ازش سوال نکنیم.

پندار با لبخندی سر تکان داد. حرف زدن با او خیلی راحت‌تر از دختران

احساساتی بود که سر مسائل کوچک بحث راه می‌انداختند و او را بابت هر چیز کوچکی بازخواست می‌کردند، افسون نسبت به سنش پخته‌تر و بالغ‌تر به نظر می‌رسید. شاید تنها زندگی کردن او را قوی و محکم بار آورده بود. علتش هر چه بود شخصیت قوی، محکم و مطمئن او را می‌پسندید.

واکنش افسون باعث شد با خیال راحت‌تری جملات بعدی را به زبان بیاورد:

- راستش من می‌خوام یه مدت وقت بذاریم و همدیگر رو بشناسیم. به نیت ازدواج.

با نگاهی به صورت جا خورده افسون ادامه داد:

- لازم نیست الان جوابی بدی. چند ماه وقت می‌ذاریم همدیگر رو می‌شناسیم بعد در موردش تصمیم می‌گیریم. شاید اصلاً از من خوشتر نیومد.

لبخندی زد و ادامه داد:

- برای تصمیم‌گیری وقت زیاده. این رو گفتم که با دید ازدواج من رو بشناسی، نه دید رابطه‌ی موقت.

چهره‌ی جا خورده‌ی افسون، آرام شد. به فکر فرو رفت. پندار نفسش را حبس کرد و امیدوار بود با این قضیه منطقی برخورد کند. افسون سر تکان داد و گفت:

- باشه، تصمیم‌گیری رو می‌ذاریم برای بعد.

با آمدن غذا صحبت‌شان نیمه کاره ماند؛ هر چند پندار حرف اصلی را به زبان آورده بود. می‌خواست همه چیز را حساب و کتاب کند و با احتیاط جلو برود تا در نهایت در وضعیت پرهام گیر نیفتد. با شناختی که تا به حال از افسون و شخصیت قوی و مستقلش پیدا کرده بود، می‌دانست همه چیز به آرامی پیش می‌رود. با این فکر لبخندی زد و قاشق و چنگال را برداشت.

پشت میز بلند شد و کش و قوس آمد. پاهایش خشک شده و کمرش درد گرفته بود. سجاد سرش را روی میزش گذاشته و در حال چرت زدن بود. خمیازه کشید و چشمش به افسون افتاد که در حال خروج از این طبقه بود. می‌دانست مقصد افسون بالکن طبقه‌ی بالاست. به ساعت نگاهی انداخت. نزدیک چهار بعد از ظهر بود.

وارد آبدارخانه شد و مشغول ریختن چایی. می دانست افسون چایی را شیرین می خورد. چند دانه شکلات از قندان روی میز در جیبش گذاشت. بعد از اطمینان از این که ویشکا آن دورواطراف نیست با دو لیوان چایی در دست به سمت بالکن به راه افتاد. افسون تنها پشت یک میز نشسته و با تلفن صحبت می کرد. پشتش به ورودی بالکن بود و ورود پندار را ندید. پندار آهسته از پشت به او نزدیک شد تا تمرکزش را به هم نزند. صدای شاکی افسون واضح تر شده بود:

- شما دارید من رو از حق قانونیم دور می کنید.

- ...

- متوجهم اما منم یک ماه خونه نشین شدم. از کار و زندگی افتادم!

- ...

- این حرف یعنی چی آقا؟

پندار روبه رویش نشست و به معنی «چی شده؟» دست تکان داد. افسون کلافه رو به او سر تکان داد. شخص پشت تلفن را مخاطب قرار داد و گفت:

- من باید برگردم سر کارم. بعداً دوباره تماس می‌گیرم.

بلافاصله گوشی را قطع و با عصبانیت روی میز چوبی انداخت. پندار یکی از لیوان‌ها را رو به رویش گذاشت و گفت:

- بخور، سرده.

با دیدن صورت کلافه‌اش پرسید:

- چی شده؟

افسون دستش را دور چایی گرم پیچید و کلافه از تماس قطع شده نالید:

- مردک ازم رضایت می‌خواد. هی پای بچه‌اش رو می‌کشه وسط. می‌دونی با اون پول چند قسط بدهی رو میدم؟! ضامنم دوباره داره بهم زنگ می‌زنه.

منم مشکل دارم. محض خوش گذرونی و اذیت که دیه نمی‌خوام. حق قانونیمه. چون دیده زخم، داره می‌تازونه.

پندار لب‌هایش را روی هم فشار داد. عذاب وجدان کوچکی از رها کردن دست افسون در میانه‌ی راه گریبانش را گرفت. اگر دفعه‌ی پیش همراه افسون به دیدن مرد راننده رفته بود اوضاع به این وخامت نمی‌رسید.

تصمیم داشت این بار جبران کند؛ بدون چشم داشت و صرف نظر از

رابطه‌ای که داشتند.

با اطمینان سر تکان داد و گفت:

- یه قرار بذار، با هم می‌ریم پیشش. من حرف می‌زنم. تو چیزی نمی‌خواد بگی.

افسون ابرو بالا انداخت و پرسید:

- مطمئنی؟

- آره، چرا که نه؟

به یاد بدقولی‌اش افتاد و تأکید کرد:

- تا آخرش باهاتم، هر چی که پیش بیاد!

افسون در چشمان پندار به دنبال اطمینان گشت. پندار مطمئن چشم

روی هم گذاشت. لبخند ملیحی روی لب افسون نشست. همین برای

پندار کافی بود. با اشاره به لیوان تکرار کرد:

- بخور، یخ کرد.

شکلات را از جیش بیرون آورد. روی میز گذاشت و ادامه داد:

- با این بخور دهنّت شیرین بشه.

افسون لیوان گرم را بلند کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید. آفتاب بی‌جانی بخشی از بالکن را گرم کرده بود. صدای بوق ماشین‌ها آهنگ پس زمینه بود. پندار و افسون در سکوت و آرامش مشغول خوردن چایی داغی بودند که در این هوای سرد وجودشان را گرم می‌کرد. تضادی زیبا و دلنشین.

پندار از پشت بخار برخواسته از لیوان چایی به چهره‌ی روشن افسون نگاه کرد. امروز روسری مشکی رنگی پوشیده که باعث شده بود رژ روی لب‌هایش به خوبی به چشم بیاید. مهم نبود چه رنگ و چه لباسی انتخاب کند همیشه به چشم پندار زیبا و خوش‌پوش به نظر می‌آمد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و حرف دلش را به زبان آورد:

- بعد از کار بریم بیرون؟ تا خود آخر شب؟

افسون لیوان را پایین گذاشت. سر تکان داد و گفت:

- پدرم فردا برمی‌گرده اصفهان. باید یک‌سری خرید کنم و بهش بدم بیره. باید یک‌سری هم به مغازه لپ‌تاپ فروشی بزنم. امروز نمیشه.

- لپ‌تاپ برای چی؟

- چند روز پیش دزد اومد تو خونه‌ام. لپ‌تاپ شرکت رو برد.

پندار شوکه پرسید:

- چی؟! کی؟! الان باید بهم بگی!؟

- تو کیش بودی، کاری از دستت برنمی‌اومد. پدرم پیشم بود.

- شکایت کردید؟

افسون جرعه‌ای از چایی نوشید. پس از کمی مکث جواب داد:

- پدرم پیگیری کرد ولی امیدی به پیدا شدنش نیست.

- خونه چی؟ امنه توش بمونی؟ بعد از رفتن پدرت تنها میشی.

- می‌خوام قفل رو عوض کنم. فردا قراره قفل‌ساز بیاد. فعلاً امنه. تصمیم

دارم دنبال یه جای جدید باشم. نزدیک شرکت. تو این گیرودار وقت این

یکی رو ندارم.

تصور اتفاقاتی که پشت سر هم برای افسون می‌افتاد برایش دشوار بود.

حتی او نمی‌توانست به تنهایی با این قطار اتفاقات روبه‌رو شود! به دست

افسون نگاه کرد که لیوان را نگه داشته بود؛ دوست داشت دستش را

بگیرد و بگوید: "دیگر تنها نیست."

عذاب وجدانش از بی‌محلّی به افسون بعد از شنیدن جواب ردش افزایش یافته بود. حتی به عنوان همکار نباید او را در میان مشکلات رها می‌کرد. پندار سر تکان داد و آسان‌ترین راه حل را پیش پایش گذاشت:

- لازم نیست بخری، با شرکت حرف می‌زنم هر ماه یه کم از حقوقت بردارند. این جوری بهت فشار نمیاد.

افسون سپاسگذارانه جواب داد:

- نمی‌خوام توی دردسر بندازمت.

- دردسر نیست، دیگه نبینم چنین حرفی بزنی. مشکلات تو مشکلات من هم هستند.

با لبخند دل‌گرم کننده‌ای به چهره‌ی افسون نگاه کرد. با تکان کوچک سر به او اطمینان داد. گوشه‌ی لب‌های افسون بالا رفت و لبخند عمیقی روی صورتش نشست که او را زیباتر نشان می‌داد. چشم از دسته موی مشکی رنگی که از روسری بیرون زده بود برداشت. دست دراز کرد آن را به زیر روسری فرستاد.

خنده‌ی افسون پر رنگ‌تر شد. پندار هم همزمان صدا دار خندید. به پشتی صندلی تکیه داد و به چشمانش خیره شد. افسون بلند شد و به

سمت لبه‌ی بالکن حرکت کرد. لیوان به دست از بالا به خیابان نگاه کرد و گفت:

- بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد برم یه جای دور. جایی که هیچ‌کس من رو نشناسه. جایی که خبری از این مشکلات نباشه.

پندار به قامت بلند افسون نگاه کرد. دوست داشت بلند شود، محکم او را در آغوش بگیرد تا به او نشان دهد تنها نیست. صندلی را عقب داد. هنوز نیم خیز نشده بود که صفحه موبایل افسون که روی میز جا مانده بود روشن شد و اسم بنفشه روی آن افتاد. گوشی روی حالت سکوت بود و فقط با تکان کوچکی می‌لرزید. پندار رو به افسون کرد و گفت:

- گوشیت زنگ می‌خوره، بنفشه‌ست.

افسون سرچرخاند و با لحن بی‌تفاوتی جواب داد:

- ولش کن.

صفحه خاموش و بعد از چند ثانیه وقفه، دوباره روشن شد. پندار گفت:

- دوباره داره زنگ می‌زنه. شاید کار واجب داره.

- یکی از دوست‌های قدیممه. تنها کارش پول قرض گرفتنه. هیچ‌وقت هم

پس نمیده.

بعد از چند ثانیه صفحه خاموش شد. پندار شانه بالا انداخت. قصد نداشت در مسائل شخصی افسون تا زمانی که به او مربوط نمی‌شد، دخالت کند. دوباره قصد بلند شدن کرد که صدایی مزاحم به گوشش رسید:

- این جایی پندار؟

با صدایی نابهنگام و آشنا چشم از افسون گرفت و به چهره‌ی عصبانی ویشکا نگاه کرد. پندار صاف ایستاد و رو به ویشکا جواب داد:

- داشتم می‌رفتم.

- کارت داشتم.

- با رنجبر جلسه دارم، دیر کنم صدایش درمیاد.

نگذاشت ویشکا جوابی بدهد و با آخرین سرعت از بالکن بیرون رفت.

پندار ترمز زد و پشت چراغ قرمز ایستاد. هوا تاریک شده و دودودم تهران در چراغ نور ماشین‌ها کاملاً واضح به چشم می‌خورد. شیشه‌ی ماشین را بالا داد و رادیو را روشن کرد.

زیر نگاه ذره‌بینی ویشکا حتی نتوانسته بود درست و حسابی با افسون خداحافظی کند. می‌دانست افسون درگیر خداحافظی و راهی کردن پدرش است و نمی‌خواست با پیامک یا تماس بی‌موقع لحظات پدر-دختری را خراب کند.

روی فرمان ضرب گرفت و لحظاتی را که امروز در بالکن گذرانده بودند در ذهنش مرور کرد. سرخوش از این مرور در داشبورد را باز کرد تا بطری آب را بردارد. همزمان با بیرون آوردن بطری، برگه‌ای کف ماشین افتاد. دولا شد و برگه را برداشت. صدای بوق از پشت سر و سبز شدن چراغ، اجازه بررسی برگه را نداد. اما نگاه اولیه به برگه او را کنجکاو کرده و مجبورش کرد گوشه خیابان ترمز بزند.

برگه را بلافاصله در نور چراغ ماشین بررسی کرد. بزرگ شدن در یک خانواده‌ی پزشکی به او این توانایی را داده بود که بداند برگه‌ی سیاه‌وسفید داخل دستش یک آزمایش است. آن هم نه هر آزمایشی، آزمایش بارداری.

با مطالعه برگه‌ی چسبیده به پشت آن چینی به پیشانیش داد و چشمانش را با تأسف بست. برگه به نام مینا کریمی بود و وجود یک جنین را اثبات می‌کرد. انگشتش را به دندان گرفت و تکه‌های پازل را

کنار هم گذاشت.

حتی لازم نبود معما را حل کند، معما حل شده روبه‌رویش قرار داشت.

دیدن این برگه تمام تصوراتش را در مورد پرهام به هم زده بود. الآن

می‌فهمید چرا به هم زدن با مینا برای پرهام کار دشواری بود. دوباره به

برگه نگاه کرد، پای یک بچه در میان بود. بچه‌ای که مثل بمب

خانواده‌اش را از هم می‌پاشاند.

چند دقیقه به همان حالت پشت فرمان باقی ماند تا شوک این ماجرا تمام

شود. فکرش را به کار گرفت. هیچ‌گاه در زندگی پرهام یا خواهرش فرناز

دخالت نکرده بود. هر دو بزرگ‌تر از او بودند و پندار خودش را در جایگاه

نصیحت یا دخالت نمی‌دید. اما دیدن این برگه و شناختی که از پدرش

داشت، نمی‌گذاشت ساکت بماند.

ماشین را به سمت بیمارستان به راه انداخت. از آخرین باری که وارد

طبقه‌ی دوم بیمارستان شده بود زمان زیادی می‌گذشت. اکثراً دکترها و

پرستارها را می‌شناخت. با چند نفری سلام و احوال‌پرسی کرد. با امید

دیدن پرهام چشم چرخاند. پرهام با دیدن او غافلگیر شده به سمتش آمد.

بعد از احوال‌پرسی وارد دفترش شدند. دفتری کوچک و خفه به رنگ

سفید که فقط یک کتابخانه کوچک پشت میز به آن جلوه بخشیده بود.

پرهام در حال نشستن پشت میزش پرسید:

- چه خبر؟ یادی از این جا کردی.

پندار دست در جیبش کرد. بدون معطلی برگه را روی میز پرهام گذاشت و توضیح داد:

- این رو تو ماشینم پیدا کردم. اومدم پش بدم.

روی صندلی مقابل میز پرهام نشست. صورت پرهام را زیر نظر گرفت که با دیدن برگه وا رفته بود و مهر تأییدی بر حدسیات پندار زده بود. پرهام سعی کرد توضیح دهد:

- این مال یکی از بیمارهاست که... .

همه چیز آن قدر واضح بود که توضیحات پرهام نمی توانست او را قانع کند. پندار حرفش را قطع کرد:

- من همه چی رو فهمیدم، لازم نیست لاپوشونی کنی.

پرهام تسلیم شده به صندلی تکیه داد. سکوت کرد و سرش را به سمت سقف چرخاند. لازم نبود سرزنش شود. این اتفاق بزرگترین تنبیه برای

پرهام محسوب می‌شد. پندار سکوت را شکست:

- به خاطر همین نمی‌تونی با مینا به هم بزنی؟

پرهام همچنان به سقف زل زده بود. جوابی نداد. او اما جوابش را گرفته بود. ادامه داد:

- با بابا حرف بزنی. بگو پای یه بچه در میونه.

پرهام درمانده جواب داد:

- بدتر میشه. بابا رو نمی‌شناسی؟

- به مامان بگو، یه کاری بکن. به هر حال ...

- نه من و نه مینا، هیچ‌کدوم بچه رو نمی‌خوایم.

چشم از سقف گرفت. به پندار نگاه کرد و ادامه داد:

- قضیه خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. من خودم درستش می‌کنم، نگران من نباش.

پندار به موهای سفید تازه درآمده بین موهایش نگاه کرد. ته ریشش هنوز روی صورتش جاخوش کرده بود. نمی‌دانست از کی اما ظاهراً مدت زیادی بود که پرهام پا به سن گذاشته بود. آن قدر که پندار متوجه‌ی آن نشده

پرهام لبخند مهربانی زد و موضوع رو عوض کرد:

- نگران من نباش داداش کوچیکه. قرارت چه طور پیش رفت؟

اگر پرهام قصد نداشت حرفی بزند یا درخواست کمک کند، از دست او کاری بر نمی آمد. او از جزئیات رابطه اش با مینا خبر نداشت. پرهام هم با این سؤال مشخص کرده بود بحث را در این رابطه خاتمه یافته ببیند.

با سؤال پرهام همراه شد و با یادآوری پنج شنبه شب جواب داد:

- بد نبود.

- از من درس بگیر و اشتباهاتم رو تکرار نکن. من می دونم عاشق شدن چه جوریه. چشم رو اون قدر کور می کنه که جایی رو نمی بینی. وقتی بنیایت برگشت می بینی حسابی خراب کردی و درست نمیشه.

پندار با یادآوری خط خنده ای افسون جواب داد:

- افسون این جور آدمی نیست. از این دخترهای حساس و جیغ- جیغو نیست، مستقل و عاقله. خیلی باهوش راحتم. از این بابت نگرانی ندارم. همکار خودمه. مطمئنم بابا با شغلش مخالفت نمی کنه.

- پس اسمش افسونه، معلومه حسابی در موردش جدی هستی.
پندار آرام خندید. پرهام هم لبخند زد و برای خاتمه‌ی بحث گفت:
- فعلاً در مورد من چیزی به کسی نگو، بذار خودم حلش کنم.
پندار سر تکان داد. تصمیم گرفت تمرکزش را روی کسی که در حال حاضر برایش اهمیت داشت بگذارد و مشکلات افسون را تا جایی که می‌توانست حل کند.

پندار شیر سماور را بست و لیوان داغ چایی را برداشت. با دیدن سجاد که وارد آبدارخانه می‌شد، گفت:

- باید یکی رو به عنوان آبدارچی استخدام کنند.

سجاد لیوانش را روی میز کوچک آبدارخانه گذاشت و با تأسف جواب داد:

- رئیس شرکت دیده بدون آبدارچی هم کار شرکت می‌چرخه. با خودش گفته چرا هزینه اضافه بدم. فکر نکنم حالا- حالا استخدام کنند.

- پس تمیز کردن راه پله‌ها چی؟

- احتمالاً نوبتی باید تمیز کنیم.

بعد از این جمله، سجاد زیر خنده زد و پندار با تأسف سر تکان داد. به درگاه آبدارخانه تکیه داد و به در دفتر افسون چشم دوخت. از صبح تا الآن نتوانسته بود افسون را تنها گیر بیاورد؛ یا ویشکا کنارش می چرخید یا مهوش. به قدری درگیر کارش بود که حتی پیامک‌های پندار را هم جواب نداده بود. فقط آرزو داشت یک لحظه از دفترش بیرون بیاید و بتواند تنها او را گیر بیندازد.

آهی کشید. صدای سجاد از کنار گوشش او را از جا پراند:

- چون صبح تا حالا یار رو ندیدی، دلت تنگ شده؟

پندار متعجب به صورت خندان سجاد نگاه کرد. تا جایی که به خاطر داشت در مورد شروع رابطه‌اش با افسون چیزی به او نگفته بود. سجاد با دیدن واکنش پندار توضیح داد:

- هم من و هم مهوش فهمیدیم. خیلی تابلوید!

ریز خندید و چایی را به لب برد. پندار پرسید:

- از کی؟

- دو ماهی میشه. از همون موقع که شاد و خندون از کیش برگشتی.

- مثلاً می‌خواستیم مخفی نگهش داریم!

سجاد ابرو تکان داد و چایی را به لب برد. پندار با نگاهی به سجاد با تن پایینی ادامه داد:

- ویشکا چی؟ اون هم فهمیده؟

- اگه فهمیده بود که الآن افسون زنده نبود.

سجاد لبخند شیطنت باری زد و پندار نگران به در دفتر افسون چشم دوخت. خوشحال از این که یک نفر را برای دردودل پیدا کرده بود. گفت:

- چند وقته درست و حسابی ندیدمش. دعوای پرهام و بابام تو خونه یه طرف. شلوغی افسون و پروژه‌های پشت سر هم یه طرف دیگه.

سجاد سریع پیشنهاد داد:

- با هم برید مسافرت!

پندار با یک ابروی بالا داده به او نگاه کرد. سجاد شانه بالا انداخت و توضیح داد:

- به جز اون راه دیگه‌ای نداری. فقط این جور می‌شه بدون سر خر با هم باشید.

پندار چشمانش را ریز کرد و به او چشم دوخت. هر چند ایده‌ی بدی نبود اما نمی‌خواست افسون از مسافرت دوتایی برداشت بدی داشته باشد. سجاد که ظاهراً افکارش را به خوبی حدس زده بود، پیشنهاد داد.

- می‌تونید برید کیش. مسافرت کاری. آخرین بازدید یکی دو هفته دیگه‌ست. با رنجبر حرف بزن. این جووری کسی هم شک نمی‌کنه. هم کارت رو انجام میدی، هم به خواسته‌ها می‌رسی.

به پندار چشمک زد و در حال خروج از آبدارخانه گفت:

- روش فکر کن!

بعد از رفتنش، پندار آخرین جرعه چایی را نوشید و به فکر فرو رفت. دور شدن از دعوای پدرش و پرهام و تنها شدن با افسون زیباترین خواسته‌ای بود که در آن لحظه آرزویش را داشت. تصمیم گرفت با رنجبر در مورد مأموریت کیش حرف بزند، اما قبلش نیاز به موافقت افسون داشت.

صدای زنگ گوشی اجازه فکر بیشتر را نداد. با دیدن شماره ناشناس اخم کرد. دکمه‌ی سبز را لمس کرد و صدای زنانه‌اشنایی در گوشش پیچید:

- الو؟ آقا پندار؟

- خودمم. شما؟

- من مینام. مینا کریمی. می تونم چند لحظه ببینم تون؟

لیوان خالی را پایین گذاشت و فکرش را به کار گرفت. چند باری با مینا در بیمارستان برخورد کرده بود و دورا دور او را می شناخت. موضوع گفت و گو را می توانست به راحتی حدس بزند اما دوست نداشت وارد این گفت و گو شود. به همین خاطر جواب داد:

- پرهام چیزی از این ملاقات می دونه؟

- نه، لطفاً بهش چیزی نگید. می خوام با خودتون حرف بزنم.

دستی به پیشانیش کشید. دوست نداشت در مسائل خصوصی پرهام دخالت کند. آن هم وقتی که پرهام از او خواسته بود خودش را کنار بکشد. پندار دهان باز کرد تا مخالفت کند که مینا گفت:

- من توی پژو نوک مدادی جلوی شرکت منتظر تونم.

بدون این که منتظر جوابش بماند، تلفن را قطع کرد. پندار نفسش را بیرون داد و به ناچار از شرکت خارج شد. ماشین نوک مدادی را پارک شده در چند متری نزدیک در شرکت دید. در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. سلام کرد و سرش را به سمت مینا که پشت فرمان نشسته بود

چرخاند.

جوان تر از خودش بود؛ شاید هم سن افسون. سر تا پا سورمه‌ای پوشیده بود. حتی در چشم پندار کمی بچه سال به نظر می‌رسید. گلو صاف کرد و سعی کرد کار درست را انجام دهد:

- پرهام ازم خواسته دخالتی نکنم. بهتر بود قبل از اومدن، باهاش حرف می‌زدید. راستش من... .

مینا حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه وقتی پای کشتن جون یه انسان در میونه.

پندار سردرگم به او نگاه کرد که مینا توضیح داد:

- من می‌خوام بچه رو نگه دارم. ما نه کار غیر قانونی کردیم، نه غیر شرعی.

برگه‌ای را از روی داشبورد برداشت و به پندار نشان داد. برگه‌ای که عقد موقت پرهام و مینا را نشان می‌داد. مینا ادامه داد:

- تنها دلیل دائمی نبودن عقدمون، پدرته. پرهام جرأت نداره جلوش دربیاد.

پندار به پشتی صندلی تکیه داد و به آشفتگی که ایجاد شده بود فکر کرد. هیچ راه فراری نمی‌دید. نفسش را سنگین بیرون داد و پرسید:

- پرهام گفت هیچ‌کدوم بچه رو نمی‌خواید.

- از طرف خودش گفته. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم کپی پدرته، مثل او می‌خواد حرف، حرف خودشون باشه.

آهی کشید و ادامه داد:

- اما تو فرق داری، مطمئن می‌تونی راضیش کنی که پدرت رو راضی کنه.

پندار آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و با ابروهای درهم به بیرون چشم دوخت. از وضعیتی که در آن گرفتار شده بود خوشش نمی‌آمد. بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشت از خانواده‌اش فاصله بگیرد. مینا ادامه داد:

- لطفاً با پرهام حرف بزنید، سعی کنید راضیش کنید. به خدا گناهه. این‌بچه که گناهی نداره.

پندار سر تکان داد. دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:

- من سعیم رو می‌کنم، اما قولی نمیدم.

مینا لبخندی زد و راضی از حرف پندار گفت:

- مطمئنم پرهام به حرفت گوش میده!

پندار از ماشین بیرون آمد و در را به هم زد. بیشتر از همیشه دلش فرار می‌خواست. فرار از آدم‌های دور و اطرافش. دوست داشت دست افسون را بگیرد و به جای دوری برود. در ماشین باز شد. مینا از سمت راننده بیرون آمد و گفت:

- راستی یه خواهشی دارم. لطفاً همه چی بین خودمون باشه.

پندار برای اطمینان سر تکان داد. مینا خداحافظی کرد، سوار شد و استارت زد. پندار سر چرخاند و چشمش به دو نفری افتاد که از بالکن طبقه‌ی سه به او خیره نگاه می‌کردند؛ ویشکا به نرده‌های بالکن تکیه داده و افسون دست به سینه کنارش ایستاده بود. از آن‌ها چشم گرفت و به راه افتاد. به محض ورود به طبقه‌ی دوم، صدای پاشنه‌های کفش ویشکا را پشت سرش تشخیص داد که از طبقه سه برمی‌گشت.

- پندار! با کی حرفی می‌زدی؟

چشمانش را روی هم گذاشت تا خون سردی‌اش را به دست آورد. امروز

سروکله زدن با ویشکا از حد و حوصله اش خارج بود. به سمتش چرخید و جواب داد:

- اولاً آقای روشنی صدام بزنید. این صد بار! دوماً یکی از آشناهام بود - چه آشنایی؟

پندار کلافه نفسش را بیرون داد. چشمش به افسون افتاد که پشت سر ویشکا به در ورودی طبقه تکیه زده بود. پندار کوتاه جواب داد:

- یه آشنا خانم کاردان، اگه اجازه بدید من برگردم سر کارم.

سؤال بعدی ویشکا را نادیده گرفت و به جای رفتن به سمت دفترش، به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد. نیاز به کمی خلوت و سکوت داشت. به محض ورود به آن، با سجاد مواجه شد که در حال شستن دستهایش بود. سجاد با دیدن او گفت:

- این جا دیگه داره کم - کم به پاتوقت تبدیل میشه.

- خدا خیر کسی بده که ورود خانمها رو به سرویس آقایون ممنوع کرد.

سجاد در حال خشک کردن دستانش زیر خنده زد. به شانه پندار زد. در را باز کرد و با نگاهی به بیرون رو به او گفت:

- وضعیت سفیده. می تونی بیای بیرون.

بعد از رفتنش، گوشی را بیرون آورد و به افسون پیام داد:

- می خوام بینمت. بیا دم سرویس آقایون.

چند ثانیه بعد صدای تقه‌ای به در بلند شد. از سرویس بیرون آمد. با

دیدن افسون لبخند زد و پرسید:

- ویشکا این دور و اطراف نیست؟

لبخندی روی لب صورتی رنگ افسون جا خوش کرد و جواب داد:

-نه. چی کار داری؟

پندار دو طرف راهرویی را که در آن ایستاده بودند نگاه کرد. دو طرف

راهرو باز بود و به بخش‌های دیگر شرکت متصل. وقتی مطمئن شد کسی

آن اطراف نیست، یک قدم به او نزدیک شد. به چشمان مشکیش نگاه کرد

و پرسید:

- نمی‌خوای بررسی توی ماشین با کی حرف می‌زدم؟

افسون با حرکت شیطنت‌باری به ابرویش جواب داد:

- ویشکا زحمتش رو کشید!

لب پندار به خنده باز شد. سرش را نزدیک سر افسون برد و آهسته گفت:

-حسودیت میشه با دخترهای دیگه حرف بزنم؟

صدای نفس سنگین افسون را می شنید. افسون آهسته جواب داد:

-نه. من بهت اعتماد دارم.

چشمش به موهای به هم ریخته‌ی پندار افتاد. با دست آن را مرتب کرد و پرسید:

- دوست داری حسودیم بشه؟

پندار صدای ضربان بلند قلبش را می شنید. انصاف نبود. بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشت با افسون تنها باشد. آهسته پرسید:

- دوست داری با هم بریم یه جای دور؟

- کجا؟

- جایی که فقط خودم و خودت باشیم. فقط من و تو. یه مسافرت کوچولو.

افسون به چشمانش زل زد. پندر فقط به یک جواب «بله» نیاز داشت. آهسته گفت:

- مسافرت کاریه. قول میدم از مرز بین مون رد نشم. فقط می خوام مزاحم دور و برمون نباشه.

لبخند افسون عمیق تر شد و جواب داد:

- باشه.

- پس وقت رو برای دو هفته‌ی دیگه خالی کن.

هنوز جمله‌ی کامل از دهانش بیرون نیامده بود که صدای بلند رنجبر به گوشش خورد. افسون ترسیده چشم از پندار گرفت، به خودش آمد و سریع دور شد. تا چند ثانیه بعد از رفتنش، قلب پندار هنوز هم تند می‌زد. حالش بهتر از قبل شده بود؛ خیلی بهتر! با سرخوشی در جهت مخالف رفتن افسون به راه افتاد. نمی‌خواست کسی به رابطه‌شان پی ببرد. هنوز یکی دو متر دور نشده بود که بوی عطر ویشکا در انتهای راهرو به بینی‌اش خورد، ایستاد. اطراف را نگاه کرد، اثری از او ندید. مطمئن بود عطر ویشکاست. بوی آزار دهنده‌اش به راحتی قابل تشخیص بود. دوباره اطراف را نگاه کرد. با ندیدن اثری از او شانه بالا انداخت و به راه افتاد. افسون در کمدش را باز کرد و به پالتوهای رنگی نگاه کرد که تازه خریده بود. بعد از گرفتن پول دیه و دادن بخش اعظمی از بدهی‌های وام،

توانسته بود علاوه بر خرید برای خودش، بخشی از آن را هم ذخیره کند.
دستش را به سمت یکی از پالتوها برد که صدای مهوش به گوشش خورد:
- کیش الآن گرمه. لباس‌های تابستونی ببر.

افسون به ردیف مانتوهای جدیدش چشم دوخت و دست به چانه‌اش برد.
مهوش که روی تختش دراز کشیده بود، ادامه‌ی داستانش را در مورد
سجاد و دخترخاله‌اش از سر گرفت:

- من نمی‌دونم سجاد چی تو این دختر دیده. هر چی من به سجاد
هشدار میدم عین خیالش نیست.

افسون دست برد. سه دست مانتو برداشت و داخل چمدان کوچکی که
بین کمد و تختش قرار داشت قرار داد. در حالی که به سمت کشوی
لباس‌هایش می‌رفت گفت:

- از این که سجاد از اون دختر خوشش اومده ناراحتی یا از این که از تو
خوشش نیومده؟

چهار دست لباس از کشو برداشت. برگشت و با صورت اخموی مهوش
مواجه شد. افسون توضیح داد:

- تقصیر خودته! این دوستی زن و مرد دیگه از کجا اومده؟ اگه گفته فقط

دوست باشید، معنی دیگه‌ای نمی‌داده.

مهوش غر زد:

- آره ولی باز هم من انتظار داشتم چشم‌هاش رو بیشتر باز کنه. من واقعاً ازش خوشم میاد. تو این مدت باید متوجه می‌شد.

- شاید متوجه شده و خودش رو به او راه می‌زنه. شاید پیش کشیدن دخترخاله‌اش هم به همین خاطره. می‌خواد مرز بین تون رو مشخص کنه.

مهوش با صدای پوف نفشش را بیرون داد و چهارطاق به سقف چشم دوخت. بعد از چند لحظه به سمت افسون چرخید. کف دستش را زیر سرش گذاشت و پرسید:

- پندار چی؟ پندار بهت چه قولی داده؟

افسون آب دهانش را قورت داد و در کشوی بعدی را باز کرد. پندار به او قول ازدواج داده بود؛ قولی که افسون نمی‌خواست در موردش فکر کند. چشمش به لباس خوابی افتاد که هفته پیش خریده و الآن ته کشویش جا خوش کرده بود. آب دهانش را دوباره قورت داد. صدای زنگ گوشی باعث شد کشو را ببندد. به پیامک تازه رسیده پندار چشم دوخت:

- پیام دنبالت؟ پروازمون چهار ساعت دیگه‌ست.

افسون تایپ کرد:

- مهوش این جاست، با ماشینش میام فرودگاه.

گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره سراغ کشوها رفت. زیر

چشمی به مهوش نگاه کرد که هنوز دست چپش زیر سرش بود و با

انگشت دست راستش متفکرانه خطوطی را روی تخت می‌کشید.

نمی‌خواست جلوی او، کشوی وسایل خصوصیش را در چمدان خالی کند.

آب دهانش را دوباره قورت داد و گفت:

- این قدر فکر نکن! پاشو برو چایی بذار تا از این فکروخیال بیای بیرون.

- حوصله ندارم.

- چایی بذاری حوصلت میاد سرجاش، پاشو.

مهوش زیر لب غرزد و از روی تخت بلند شد. وقتی از اتاق بیرون رفت

در کشو را باز کرد. قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود. دو دست لباس

خواب را در اعماق چمدانش جا داد. زمان زیادی از آخرین باری که یکی

از آن را پوشیده بود، می‌گذشت. وقتی در چمدان را بست و ایستاد،

قلبش هنوز تند می‌زد. می‌دانست که ممکن است هیچ‌گاه از آن‌ها

استفاده نکند اما باز هم دوست داشت آن‌ها را در چمدانش جا دهد.
جلوی آینه ایستاد و به تصویر خودش چشم دوخت.

لب‌هایش را روی هم فشرد و به چروک‌های تازه ظاهر شده گوشه‌ی
چشمش چشم دوخت. دستی روی آن‌ها کشید و به چشم‌هایش نگاه
کرد. افسون حد و حدودش را می‌دانست. می‌دانست دست به کاری نخواهد
زد که پشیمانی به بار بیاورد. می‌دانست دست به کاری نمی‌زند که
توانایی حل آن را نداشته باشد.

دستش را روی آینه و روی تصویر خودش گذاشت. او توانسته بود یک تنه
یک زندگی را با مردی خراب‌کار و مسئولیت‌ناپذیر اداره کند. او زنی
شاغل و موفق با یک بچه کوچک چهار ساله بود؛ آن هم در سن بیست و
پنج سالگی! او توانسته بود راز پدرش را برای چند سال مخفی نگه دارد.
داشتن یک راز کوچک، یک دل‌خوشی کوچک به اسم پندار و مخفی
کردن آن از بقیه برایش کاری نداشت.

دستش را برداشت و به تصویر خودش لبخند زد. او پندار را انتخاب کرده
بود تا مشکلات زندگی‌اش را حل کند و او را از سختی‌ها و فشارهای
روانی دور نگه دارد؛ فقط تا زمانی که بدهی‌هایش را بپردازد و قادر به
ترک تهران باشد. بعد از پرداخت بدهی‌هایش برای پندار توضیح می‌داد

که به درد هم نمی‌خورند و از او جدا می‌شد.

دست به سینه به خط خنده‌اش نگاه کرد. او به خوبی برنامه‌ریزی کرده و می‌دانست به خوبی از پس آن برمی‌آید. اگر پدرش توانسته بود چندین سال این رابطه را مخفیانه ادامه دهد، او می‌توانست بهتر و حرفه‌ای‌تر این رابطه را پیش ببرد. با صدای مهوش چشم از تصویر خندان‌ش گرفت و اتاق را ترک کرد.

در کمتر از یک ساعت حاضر و آماده، چمدانش را در ماشین مهوش گذاشت و به راه افتاد. تنها وارد سالن فرودگاه شد و با چشم به دنبال پندار گشت. با لرزش گوشی لبخندی روی لبش نشست. پیام تازه رسیده را باز کرد. پیام از طرف بنفشه بود:

- پارسا مریض شده. داریم می‌بریمش بیمارستان.

افسون نگران دست را بالای دکمه تماس نگه داشت. هنوز آن را لمس نکرده بود که پیام بعدی رسید:

- تب داره، احتمالاً آبله مرغونه. پول برای داروهاش نداریم.

با صدای پندار سربلند کرد:

پندار در چند متریش در بین جمعیت ایستاده و او را صدا می‌زد. دستش را بلند کرد و برای افسون دست تکان داد. افسون نگاهش را بین پیامک و پندار چرخاند. رفتن به اصفهان به معنی رویارویی با غلام حسین، بحث بی‌سرانجام با او و در پایان فرسوده شدن بود. دیدن پدرش و رسیدگی به فخری، گوش دادن به بدختی‌های نسرین و پروین از میزان تحملش خارج بود.

از پیامک چشم گرفت و به چهره‌ی خندان پندار نگاه کرد. آبله مرغان بیماری و خیمی نبود. خود غلام حسین از پس آن برمی‌آمد. وقت برای سروکله زدن با تمام چیزهایی که در اصفهان انتظارش را می‌کشید، زیاد بود. به اندازه‌ی بقیه عمرش برای این درگیری‌ها وقت داشت اما فرصت رفتن به کیش و رها بودن از مشکلات، کم پیش می‌آمد.

آخرین مسافرتش به دوران نوجوانی و قبل از ازدواجش برمی‌گشت. دورانی که غلام حسینی وجود نداشت. تصمیمش را گرفت. نفسش عمیقی کشید. گوشی را خاموش کرد و ته جیبش انداخت. دستش را بلند کرد و با لبخند برای پندار دست تکان داد. پندار به نزدیکیش رسیده بود. دسته چمدان افسون را گرفت و به راه افتاد. افسون اما بدون عذاب وجدان به

دنبال پندار به راه افتاد. تصمیم داشت این چند روز را برای خودش و با میل خودش زندگی کند.

خیلی خوب شبی را به خاطر می‌آورد که باران سختی می‌بارید. صدای شر- شر باران و برخوردش با شیشه اجازه‌ی تمرکز روی جزوه‌ی جلویش را نمی‌داد. گوشه‌ی هال کوچک خانه نشسته و زیر نور چراغ مطالعه، درس می‌خواند.

غلام حسین کمی آن طرف‌تر روی فرش دراز کشیده و بدون صدا تلویزیون تماشا می‌کرد. نیم ساعت طول کشیده بود تا غلام حسین را قانع کند بدون صدا هم می‌شود فوتبال تماشا کرد. صفحه‌ی جزوه را ورق زد و مطالب را به خاطر سپرد. خوشبختانه حافظه‌اش این روزها تنها چیزی بود که با او همکاری می‌کرد.

با صدای بلند شدن گریه پارسای چهار ماهه چشمانش را از خستگی روی هم گذاشت. سر شب تا الآن که نزدیک نیمه‌شب بود او را به راه برده و سعی کرده بود بخواباند. صدای گریه بلند و بلندتر شد. غلام حسین به سمتش چرخید و گفت:

- مگه نمی بینی بچه گریه می کنه؟ بلندشو!

- من فردا امتحان دارم، تو بلند شو بغلش کن.

- مگه بچه داری کار منه؟ پاشو! من بلد نیستم.

- بغلش کن و راه ببرش تا بخوابه.

- آخه الان چه وقت درس خوننده؟ پاشو!

خیلی وقت بود که یاد گرفته بود بحث با غلام حسین آب در هاون

کوبیدن است. دندان هایش را روی هم سابید و پارسا را از گوشه ی دیگر

هال بلند کرد و سعی کرد آرامش کند. آرام و آهسته زیر لب درس را

تکرار می کرد و پارسا در بغل راه می رفت.

به غلام حسین نگاه کرد که با خیال راحت جلوی تلویزیون دراز کشیده و

تخمه می شکست. افسون گفت:

- امروز با صاحب کارت حرف زدم دوباره استخدامت کنه. گفت فردا

دوباره بیا.

- من پیش اون پیرمرد غر- غرو کار نمی کنم. انتظار نداری پیشش

برگردم؟

- بدون پول قراره چی کار کنیم؟ اجاره خونه مونده!

غلام حسین بی توجه به بحث نگاهش را به تلویزیون دوخت و جواب داد:

- هیس! بچه بیدار میشه.

- این قدر همه چی رو پشت گوش ننداز.

- تو هم این قدر غر نزن. حواست به بچه باشه دوباره صداش در نیاد.

با سرد شدن شیر آب حمام از خاطراتش بیرون آمد. مدت زمان زیادی زیر آن ایستاده بود. شیر آب را بست و حوله به تن رو به روی آینه بخار گرفته ایستاد. دستش را روی آینه کشید و به چهره‌ی ناآرام و ناراحتش نگاه کرد.

فقط یک بار از مراقبت از پارسا سر باز زده بود. او مأموریت کاری را به برگشتن به اصفهان و مراقبت از پارسا ترجیح داده بود. یعنی پارسا او را درک می‌کرد؟ یعنی روزی او را می‌بخشید؟

به ابروهای افتاده‌اش نگاه کرد. گاهی حس می‌کرد به اندازه‌ی بقیه نسبت

به او حس مادری ندارد. پارسا در میانه مشکلات به دنیا آمده و در دو

سال اخیر هر چند ماه یکبار او را دیده بود، نسبت به او بیشتر احساس

مسئولیت می‌کرد تا احساس عاطفه. مثل پدری که مدت زمان زیادی را

در جاده به رانندگی می‌گذرانند و هر چند ماه یک‌بار به خانه سر می‌زد.

از سرویس بهداشتی کوچک سوئیتش بیرون آمد و مشغول پوشیدن لباس شد. هوای جزیره به شدت گرم و مرطوب بود و حتی دوش گرفتن چیزی را تغییر نمی‌داد. در طی چند روز گذشته غلام‌حسین تماس‌هایش را سر-سری جواب داده و هر بار با بهانه‌ی مختلفی مانع از حرف زدن با پارسا شده بود.

اسم پروین روی صفحه‌ی گوشیش افتاد. بلافاصله تماس را وصل کرد. صدای پروین به گوشش رسید:

- نزدیک خونه زینتم، ده دقیقه دیگه می‌رسم.

- دستت درد نکنه پروین. تو این چند روز هر وقت زنگ زدم غلام‌حسین گفته پارسا خوابه. نمی‌ذاره باهاش حرف بزنی، لج کرده.

- می‌فهمم خواهر. نگران نباش. با این جور آدم‌ها نباید بحث کرد. باید تو عمل انجام شده قرارش داد. الآن من میرم و گوشی رو میدم پارسا. حواست به گوشی باشه دوباره زنگ می‌زنم.

تماس قطع شد و افسون گوشی به دست به سمت بالکن رفت. به چراغ‌های دور دست جزیره نگاه کرد. هوا گرم بود و صدای کار کردن

کولر تنها آهنگ پس زمینه. نگاهی به ساعت انداخت. تنها نیم ساعت تا زمان قرارش با پندار فرصت داشت.

چند روز گذشته سخت درگیر کار و جلسات مختلف بود. به جز زمان نهار و شام وقت آزادی برای گذراندن با پندار نداشت. امشب کار را زودتر تعطیل کرده و قرار بود برای خرید سوغاتی بروند.

به سمت چمدان رفت و مانتوی مورد نظرش را بیرون کشید. چشمش به لباس خواب افتاد. پوزخندی زد و در چمدان را بست. صفحه‌ی گوشی روشن شد و افسون با دیدن اسم پروین بالافاصله جواب داد:

- الو.

- سلام مامان.

لبخندی روی لبش شکل گرفت و روی مبلی در آن نزدیکی نشست. پارسا با صدای بچه‌گانه‌اش شروع به شکایت در مورد تاول‌های روی پوستش کرد. افسون فقط گوش می‌داد. دلش تنگ شده بود. اگر غلام حسینی در اصفهان وجود نداشت بلافاصله بلیط می‌خرید و به آنجا می‌رفت. اما تمایلش به ندیدن غلام حسینی از تمایلش به دیدن پارسا بیشتر بود. سعی کرد از تک- تک لحظه‌ها لذت ببرد. این بیشترین چیزی

بود که می‌توانست از پارسا در آن لحظه داشته باشد.

نیم ساعت بعد با لبخند در کنار پندار قدم می‌زد. سر شب بود و مسافران در مکان‌های تفریحی یا پاساژهای جزیره‌ی کیش در حال گردش بودند. افسون در کنار پندار در یک پاساژ سه طبقه قدم می‌زد و چشمش ویتترین مغازه‌ها را بررسی می‌کرد. پارسا از او قول یک دایناسور را گرفته بود.

با برخورد دست پندار با دستش چشم از ویتترین گرفت. نگاهش از دستش که پندار آن را در دستانش گرفته بود بالا آمد و به چهره‌ی پندار رسید که با تردید منتظر تأیید افسون بود. دستش را محکم دور دست پندار پیچاند و لبخند زد. پندار آهسته خندید و سرخوشانه کنارش قدم برداشت.

با دیدن یک مغازه اسباب‌بازی فروشی وارد آن شدند. به ردیف دایناسورهای رنگی چشم دوخت. پندار که هنوز دستش را نگه داشته بود پرسید:

- برای کی می‌خوای سوغاتی بخری؟

- برای بچه‌ی خواهرم، طفلی آبله مرغون گرفته. ازم خواست براش دایناسور بخرم.

دنیای پندار و افسون، دنیایی خیالی بود. دنیایی که افسون مشخص می‌کرد چه کسی با چه لقبی وارد آن شود. از این که می‌توانست این دنیا را با میل خودش کنترل کند، احساس قدرت می‌کرد و از این حق انتخاب لذت می‌برد. صدای پندار به گوشش رسید:

- چه خاله‌ی مهربونی! کدومش رو برمی‌داری؟

- قرمزه رو.

- چرا قرمز؟ مگه دایناسور قرمز هم داریم؟

- تو یه دنیای خیالی، دایناسور قرمز هم ممکنه.

افسون دست برد و عروسک را برداشت. در دنیای خیالی او همه چیز ممکن بود. دو ساعت بعد با دست پر از پاساژ بیرون آمدند و در حاشیه‌ی دریا شروع به قدم زدن کردند. پندار دستش را دور شانه‌اش انداخت. بدون نگرانی از دیده شدن توسط کسی، به شانه پندار تکیه داد و به ماه بالای سرش چشم دوخت. اولین بار بود که فارغ از هر نگرانی در کنار هم قدم می‌زدند. انگار در دنیای دیگری بودند؛ دنیایی که تنها ساکنانش

خودشان بودند.

پندار آرزومند پرسید:

- دوست داری با هم بریم یه جای دور زندگی کنیم؟ جایی که فقط خودم و خودت باشیم؟

افسون نگاه از ماه گرفت و به چشمان امیدوارش نگاه کرد. حرف دل افسون را به زبان آورده بود. انگار ذهنش را پیشاپیش خوانده بود. افسون جواب داد:

- کجا بریم؟

پندار با انگشت به ماه بالای سرش اشاره کرد و با لحن شوخی جواب داد:
- روی ماه.

افسون با صدای بلند خندید. دستش را در جستجوی دست پندار حرکت داد و آن را محکم گرفت. پندار مطمئن تر ادامه داد:

- دیگه نمی‌خوام با پدر و مادرم زندگی کنم. می‌خوام مستقل بشم. نظرت چیه راجع به خودمون جدی تر فکر کنی؟

افسون ایستاد. چهره‌ی جدی پندار لبخند را از لبانش پاک کرد. جدی تر

از هر زمان دیگری بود. فکر تبدیل دنیای خیالیش به دنیای واقعی
وسوسه کننده بود، پندار کوه قدرتمندی بود که افسون می توانست
آینده اش را روی آن بسازد. مثل غلام حسین تپه شنی سست نبود که
حتی نمی توانست روی آن قدم بردارد.

متفکرانه از او چشم گرفت. به قدم زدن ادامه داد و نامطمئن جواب داد:

- یه مدت بهم وقت بده، باید بیشتر فکر کنم.

دست پندار دور شانهاش محکم تر شد و گفت:

- باشه. راستی یه خونه نزدیک شرکت برات پیدا کردم. کوچک تر و

ارزون تره. خودم کمکت می کنم جابه جا بشی.

لبخند دوباره به صورت افسون برگشت. مطمئن تر در کنارش قدم

برداشت و به آینده ای که می توانست در کنار او داشته باشد فکر کرد.

نیمه شب بود که با دستانی پر و لبی خندان به سوئیت برگشت. مشغول

جابه جا کردن سوغاتی ها شد. با دیدن دایناسور قرمز لبخند زد. آن را در

اعماق چمدان جا داد و صاف ایستاد.

صدای زنگ در بلند شد. تنها یک نفر می توانست این موقع شب به

دیدنش بیاید. لبخند بر لب در را باز کرد و در کمال تعجب به جای

پندار با یکی از خدمه هتل رو به رو شد. خدمه به سینه چایی و شیرینی همراهش اشاره کرد و توضیح داد:

- سفارش ویشکا خانومه. ازم خواستند از شما و آقای که همراهتونه خوب پذیرایی کنم.

افسون آب دهانش را قورت داد و به مرد چشم دوخت. کاملاً فراموش کرده بود که هتلی که در آن اقامت داشتند، متعلق به پدر ویشکاست. افسون به تأیید سر تکان داد و اجازه داد مرد داخل شود. شاید ویشکا به رابطه‌ی او و پندار پی برده بود. حتی اگر پی برده بود، اهمیتی نداشت. پیشنهاد امشب پندار سخت فکرش را مشغول کرده و به آینده امیدوارش کرده بود. افسون قصد داشت تکلیف خودش و پندار را خیلی زود مشخص کند. با این فکر لبخند زد و سراغ ظرف شیرینی رفت.

افسون دست به کمر زد و به حال نیمه چیده شده خانهای جدیدش چشم دوخت. ساختار یکسانی با آپارتمان قبلیش داشت اما کوچک‌تر و روشن‌تر بود. پندار در حال هل دادن مبش وسط پذیرایی پرسید:

- این رو کجا بذارم؟

- فعلاً بذار وسط خونه باشه. باید اول ته هال رو جارو بزنیم.

پندار ایستاد. دستانش را تکاند و به سجاد نگاه کرد که چند متر آن طرف تر در گوشه‌ای مشغول صحبت با تلفن بود. نگاه هردویشان از سجاد به سمت مهوش کشیده شد که مشغول آماده کردن ظرف‌های غذا در آشپزخانه بود. پندار ابرو بالا انداخت. به افسون نزدیک شد و طوری که بقیه نشوند گفت:

- انگار قضیه سجاد و دخترخاله‌اش جدیه.

افسون با ناراحتی به مهوش نگاه کرد که در سکوت مشغول خرد کردن سالاد بود. از اول اسباب کشی تا الآن، مهوش و سجاد به زحمت چند کلمه رد و بدل کرده بودند. افسون آهسته گفت:

- مهوش خیلی امیدوار بود!

- می‌دونم. مشخص بود. به سجاد از اول گفتم تکلیفش رو مشخص کنه. بهونه آورد گفت «با هم دوستیم. چیزی بینمون نیست.» این هم آخر عاقبتش!

سرش را با تأسف تکان داد. مهوش دست از کار کشید و با نگاهی به آن‌ها بلند گفت:

- بیاید سریع شام بخوریم، دیر وقته. منم کم کم باید برم. بابام نگران میشه.

سجاد همان موقع گوشی را قطع کرد و در جواب مهوش گفت:

- من برای شام نمی‌مونم. وسایل سنگین جابه‌جا شدند. فقط خرده کاری مونده که می‌دونم از پشش برمیاید. عاطفه منتظرمه. باید برم.

افسون به چهره‌ی گرفته مهوش چشم دوخت که با شنیدن اسم «عاطفه» اخم هم به آن اضافه شده بود. به سمتش رفت و به نشانه‌ی همدردی به شانهاش زد. سجاد بعد از خداحافظی با بقیه بیرون رفت. مهوش ساکت و گرفته مشغول خوردن شد و خیلی زود بعد از صرف شام خداحافظی کرد و بیرون رفت.

ساعت نزدیک ده شب بود و فردا جمعه اما افسون قصد داشت امشب چیدن اتاق خوابش را تمام کند. به سمت اتاق خواب به راه افتاد و مشغول چیدن وسایل شد. پندار به تمیزکاری هال پرداخت. افسون خوشحال‌تر از همیشه مشغول کار بود. موقع اسباب کشی متوجه شده بود هیچ‌کدام از وسایل غلام‌حسین در میان وسایلیش قرار ندارد. وسایلیش هم مثل خودش کم - کم از زندگی‌ش ناپدید شده بود. رفتن به خانه

جدید، خانه‌ای که غلام‌حسین آدرسش را نداشت و حتی اطلاعی از وجود آن نداشت، مثل یک شروع تازه بود. شروعی تازه بدون غلام‌حسین و همراه با پندار. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا از زندگی قبلی‌اش فاصله بگیرد و شروع تازه‌ای داشته باشد.

مانتوها را در کم‌دش جا داد و سراغ کمد وسایل شخصیش رفت. لباس خواب و لباس‌های زیر را مرتب کرد. وسایل آرایش را روی میز توالت چید و به تخت کوچک دو نفره‌اش نگاه کرد که مدت زیادی را تنها روی آن خوابیده بود.

به ساعت نگاه کرد که یک نیمه شب را نشان می‌داد. کش و قوسی به خودش داد و از اتاق بیرون آمد تا برای خودش و پندار چایی بریزد و خستگی در کند. به محض خروج از اتاق، چشمش به پندار افتاد که روی مبل وسط هال خوابش برده بود. دهان باز کرد تا او را صدا بزند اما با دیدن قفسه سینه‌اش که آرام بالا و پایین می‌رفت و نشان از خواب عمیقش داشت، پشیمان شد.

از صبح زود مشغول جابه‌جا کردن وسایل افسون بود و خستگی حتی در حالت خواب هم از چهره‌اش می‌بارید. دوست نداشت تنها فرد سخت‌کوش زندگی‌اش را بیدارش کند اما برای راضی کردن وجدانش او را

آرام صدا زد. بعد از دوبار صدا زدن و جواب نشنیدن، لبخندی زد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

با لیوان چایی گرمی روی مبل رو به روی پندار نشست و به او چشم دوخت. هیچ‌گاه فرصت نداشت با این دقت چهره‌اش را بررسی کند. ابروهای پر پشتش به هم ریخته و موهای پریشان روی سرش به او حالتی معصومانه بخشیده بود. مثل بچه‌ای کوچک بی‌خبر از دنیا خوابیده بود.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و بلند شد. پتوی نازکی را روی او انداخت. دستی آرام به ابروی پر پشتش کشید. حاضر بود بلند اعتراف کند. او پندار را می‌خواست. نه فقط برای حل مشکلات و دل خوش کردنش بلکه می‌خواست او را برای همیشه پیش خودش نگه دارد. می‌خواست برای همیشه پندار مال خودش باشد. هیچ‌وقت چنین خواسته قوی نداشت. هیچ‌وقت حاضر نبود همه چیز را برای خواسته‌هایش قربانی کند. اما الآن یک خواسته و یک انگیزه‌ی بزرگ داشت.

با افکاری پریشان و درهم روی تخت اتاقش خوابید. حتی به خودش زحمت قفل کردن در اتاقش را نداد. پندار حتی برای گرفتن دستش از او اجازه می‌گرفت. مطمئن بود هیچ‌گاه بر خلاف خواسته‌اش کاری انجام نمی‌دهد. از این فکر لبخندی بر لبش آمد، چشمانش را بست و در خواب

شیرینی غوطه‌ور شد.

صدای بلند زنگ گوشی او را از خواب بیرون کشید، صدا از حال به گوش می‌رسید. بلند و آزار دهنده. با چشمانی که به زحمت باز می‌شد از اتاق بیرون آمد. پندار با چشمانی نیمه باز روی مبل نشسته بود. افسون گوشی را از روی این برداشت و با دیدن اسم عمو طاهای نگرانی در دلش نشست. می‌دانست غلام حسین جدیداً در قنادی عمو طاهای مشغول شده و این تماس حاوی اخبار بد است.

به پندار نگاه کرد که به او اشاره می‌کرد تماس را زودتر جواب دهد. انگا عمر خوشی‌هایش به خواب و خیال محدود می‌شد. تماس را وصل کرد:

- الو؟ سلام عمو.

- سلام به روی ماهت. بیدارت که نکردم؟

افسون گلو صاف کرد تا خواب‌آلودگی‌اش را پنهان کند و جواب داد:

- نه. تازه بیدار شدم. خیره؟!

- الان پشت در خونه‌اتم.

افسون با ترس اول به پندار و بعد به در آپارتمان‌ش نگاه کرد. صدای عمو در گوشش پیچید که ادامه داد:

- هر چی زنگ زدم کسی جواب نداد. همسایه‌ات گفت جابه‌جا شدی.

افسون نفسش را با آسودگی بیرون داد و گفت:

- خونم رو عوض کردم. آدرس جدید رو پیامک می‌کنم.

سریع گوشی را قطع کرد و رو به پندار گفت:

- زود باش. عموم داره میاد.

پندار پتو را کنار زد و گفت:

- دیشب نفهمیدم کی خوابم برد. می‌خواستم اول صبح برم نون سنگگ

بگیرم. می‌خواستم اولین صبحونه خونه جدید رو با هم باشیم. انگار

قسمت نیست!

- ایشالله توی خونه‌ی خودمون.

بدون اراده این جمله از دهانش بیرون پریده بود. ظاهراً قلبش علاوه بر

افسار مغزش، افسار زبانش را هم در اختیار گرفته بود. لب پندار اما از

شنیدن این جمله به خنده باز شد و آمین بلندی گفت. دست پندار را

کشید تا از روی مبل بلند شود و او را به سمت سرویس بهداشتی هل داد. صبحانه نخورده او را راهی کرد و به او قول داد جبران کند.

خوشبختانه پندار به موقع بیرون رفت. ده دقیقه بعد از رفتن او، در را به روی عمو باز کرد. عموی قنادی که اضافه وزن و شکم بزرگش جای تعجب نداشت. کلاه را از روی موهای سپیدش برداشت و سوغاتی‌ها را به دست افسون داد.

بعد از احوال‌پرسی و تعارفات معمول پشت میز آشپزخانه نشستند. عمو با نگاهی به اطراف گفت:

- جات کوچیک‌تر شده.

- نه غلام حسین هست، نه پارسا. اون قدر فضا احتیاج ندارم. اجاره هم کمتر میدم.

و در دلش ادامه داد:

- به لطف دزدی غلام حسین اون قدر هم وسیله ندارم.

عمو طاهانچ-نچی کرد و گفت:

- از دست این مرد بی‌مسئولیت که برات زندگی نداشته!

افسون بارها این جمله را از او شنیده بود. به قصد عوض کردن موضوع پرسید:

- حالا چی شده راهت به تهران خورده؟

- اومدم برای مغازه خرید کنم. یکی از دستگاهها سوخته.

افسون پشت میز نشست و سعی کرد از چهره عمو طاهها جواب سؤالش را پیدا کند. با احتیاط پرسید:

- کار غلام حسینه؟

عمو طاهها سر تکان داد و گفت:

- قدیمی بود. هر کس دیگه‌ای هم بود ممکن بود بسوزه.

پس کار غلام حسین بود. سرش را پایین انداخت و دستانش را به هم پیچاند. عمو دل جویانه ادامه داد:

- بسه دختر! من چیزی رو از گردن تو نمی‌بینم.

- اما... .

- از روز اول به پدرت گفتم بذار افسون درسش رو بخونه و برا خودش کسی بشه بعد به فکر شوهر دادنش بیوفت. از اول پاش رو کرد تو یه

کفش که محیط دانشگاه خرابه. افسون اغفال میشه. بهتره یکی بالاسرش باشه.

افسون سرش را بالا آورد و به عموی همیشه دل سوزی نگاه کرد که هیچ گاه نصیحت‌هایش توسط کسی گوش داده نشده بود. افسون با حسرت گفت:

- گذشته‌ها گذشته.

- تو که ماشالله برای خودت کسی شدی. دندون لق رو بکش بنداز بره. هم خونه داری. هم کار داری. معطل چی هستی؟

افسون جواب نداد. بلند شد و کتری را برداشت. پیشنهاد ازدواج پندار طلاق گرفتن از غلام حسین را راحت تر می کرد. حداقل امیدوار بود بعد از طلاق، تنها نیست و پشتش به کسی گرم است. صدای عمو را از پشت سرش شنید:

- اگه نگران باباتی من خودم پشتتم.

افسون لبخند تلخی زد. به خوبی به یاد می آورد روزی را که زینت برای خاتمه دادن به سه جلسه خواستگاری در عرض دو هفته به خانه‌شان آمده بود. افسون به پشتوانه عمو طاهها امیدوار بود از زیر این ازدواج در

برود. تازه ترم دوم دانشگاه شروع شده و این ازدواج در کنار استرس درس، بار اضافی به نظر می‌رسید.

با چادر سفید رنگی گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بود و به صحبت پدرش و عمو طاها گوش می‌داد. مادرش هم در آن جمع حضور داشت اما نه اهل حرف زدن بود و نه جرأتش را داشت. پدرش با تأکید رو به عمو طاها گفت:

- خودم تحقیق کردم، می‌گن پسر خوبیه. اهل دوز و کلک نیست. خوش بر و رو هم که هست.

- مگه من می‌گم پسر بدیه؟! می‌گم الان برای هردوشون زوده. پسره بیست سالشه. نه کار داره، نه زندگی.

- مگه من و تو به سن این بودیم چیزی داشتیم؟! ما هم همین جوری زندگی مون رو شروع کردیم. با دست خالی. تو چرا سر راه دختر من سنگ می‌ندازی؟ نکنه دختر دیگه‌ای رو براش زیر سر داری؟

عمو طاها زیر لب استغفرالله گفت. با نگاهی به صورت ترسیده‌ی افسون گفت:

- اصلاً از خودش پرسیدی نظرش چیه؟

- پرسیدن نمی‌خواد. پسر که خوبه. نه دستش کجه، نه اهل دودومه.
افسون هم که وقت ازدواجشه.

- افسون داره مهندس میشه، یه کم صبر کن درسش تموم شه.

- اصلاً به خاطر درسشه. دانشگاه محیطش خرابه. بذار یکی بالا سرش
باشه تا هوایی نشه.

با پیدا شدن سروکله‌ی زینت صحبت‌شان نیمه تمام ماند. زینت که از اول
جلسه مرتب لبخند می‌زد با نگاهی به افسون گفت:

- چی شد بالأخره؟ سه جلسه‌اس داریم می‌ریم و میام. بالأخره عروس مون
رو می‌دید ببریم یا نه؟

عمو طاها زیر لب چیز نامفهومی گفت و با دل‌خوری به پدرش زل زد.
پدرش با نگاهی به افسون جواب داد:

- ایشالله مبارک خودتون و پسرتون باشه.

حافظه‌اش بعد از آن را درست ذخیره نکرده بود. همه چیز با سرعت برق
و باد اتفاق افتاده و تا به خودش آمد مشغول امضا زدن زیر برگه‌هایی بود
که باطل کردن‌شان به این راحتی نبود.

می دانست امیدی به پشتیبانی عمو طاها نیست. حرفهایش هیچوقت راه به جایی نبرده بود اما به پندار امید داشت. به پشتوانه او می توانست هر خطری را بپذیرد و دست به هر کار غیر ممکن بزند. با این افکار لبخندی بر لبش آمد و عزمش را برای واقعی کردن دنیای خیالی اش جزم کرد.

افسون به مرد روبه رویش چشم دوخت. سی و چند ساله و شیک پوش بود. پشت میز قهوه‌ای رنگی نشسته و در حال صحبت با تلفن بود. تلفنی که درست میان مکالمه شان زنگ خورده بود.

روی مبل چرمی که نشسته بود جابه جا شد و صدای غژ- غژ آن را درآورد. رنگ مشکی مبلمان، ردیف کتاب‌های قطور و لحن جدی مرد مضطربش کرده بود. چند ثانیه فکر کرد تا اسم مرد را به خاطر آورد. مهران شکوری، وکیل پایه‌ی یک دادگستری.

شکوری تلفن را قطع کرد. دفتری یادداشت روبه رویش را پیش کشید و گفت:

- ببخشید به خاطر تماس بی موقع. کجا بودیم؟

با نگاهی به یادداشت‌های روبه رویش ادامه داد:

- موقع ازدواج حق طلاق گرفتی؟

- نه.

مرد به صندلی چرم پشت سرش تکیه داد و پرسید:

- چون حق طلاق نداری به این راحتی نمی‌تونی جدا بشی. باید برای

دادگاه دلیل محکمه پسند بیاری. باید دادگاه قانع بشه که زندگی

کردن تون ممکن نیست.

- دلیل محکمه پسند مثل چی؟

- مثلاً شوهرت معتاده؟ دست بزن داره؟

افسون به علامت منفی سر تکان داد. شکوری خودکار را در دستش

چرخاند و ادامه داد:

- چرا می‌خوای جدا بشی؟

افسون لبانش را روی هم فشرد و به او نگاه کرد که کاملاً جدی منتظر

جواب افسون بود. افسون لب باز کرد:

- از زندگی خسته شدم، نمی‌خوام دیگه ادامه بدم.

شکوری یک تای ابرویش بالا داد و پرسید:

- این‌ها دلیل محکمه پسند نیست. شوهرتون چه ایرادی داره؟

- سر کار نمیره. تا حالا نشده سه ماه جایی دووم بیاره. هر کاری پیدا می‌کنه خرابکاری می‌کنه. همش دارم بدهی‌هاش رو میدم.

- کی خرج زندگی رو میده؟

- من، تا حالا زندگی با حقوق من چرخیده.

شکوری لبخندی زد و گفت:

- این شد یه دلیل حسابی. ندادن نفقه و خرجی زندگی. چند ساله وضع اینه؟

- از موقعی که ازدواج کردیم، شش سال.

- چرا الان به فکر طلاق افتادی؟

چون تا الان پنداری وجود نداشت. ته دلش می‌دانست که دلیلش برای طلاق خلاصی از دست غلام حسین نبود بلکه به دنبال راهی بود که پندار را برای همیشه وارد زندگیش کند. اگر پنداری نبود باز هم به زندگی با غلام حسین با همین وضع ادامه می‌داد. ته دلش این را می‌دانست اما نمی‌خواست بلند اعتراف کند و به زبان بیاورد.

افسون نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- چون تا الآن به قدر کافی بهش فرصت دادم. به پشتوانه من پیش فامیل‌هام کار می‌کنه اما هر بار خسارت می‌زنه. دزد مغازه داییم رو زد. دستگاه قنادی عموم سوخت. سرم همیشه پیش این و اون پایینه. اگه جدا بشیم حداقل دیگه شرمنده‌ی این و اون نمیشم.

مرد به تأیید سر تکان و گفت:

- متوجهم خانم اما باید بدونید قانون در زمینه طلاق پشت شما نیست. با نگاهی به صورت وارفته‌ی افسون ادامه داد:

- به خاطر همین باید با دقت پیش بریم.

دستانش را روی میز به هم گره زد و با اعتماد به نفس ادامه داد:

- اول دادخواست نفقه می‌دید. دادگاه شش ماه به همسرتون فرصت میده نفقه بپردازه اگه نپرداخت، حق طلاق بهتون می‌رسه و می‌تونید طلاق بگیرید. می‌تونید به استشهاد هم تنظیم کنید و بدید بقیه امضا کنند که تو این مدت خرجی نمی‌داده.

افسون دسته کیفش را فشرد و گفت:

- نمی‌خوام تا وقت طلاق، کسی با خبر بشه. می‌خوام همه چیز تو سکوت پیش بره.

- پس با راه اول پیش می‌ریم. شوهرتون راضی به جدایی هست؟

سؤال و جواب‌ها کم- کم باعث آزرده‌گیش می‌شد. دوست نداشت عالم‌و آدم از جزئیات زندگیش اطلاع داشته باشند. ظاهراً شکوری متوجه تغییر حالت افسون شده بود که ادامه داد:

- ببینید خانم! من چند ساله و کیلم. با کیس‌های مختلفی سر و کله زدم. کیس شما یه کیس آسون و دم دستی برام حساب میشه. من و کیلتونم و طرف شما. باید قبلش همه سؤال‌های من رو جواب بدید تا بتونم کمکتون کنم. چیزی که باید نگرانش باشید دادگاه‌ست، اون هم وقتی که دلایل و مدارک تون رو قبول نکنه. پس با من رو راست باشید تا بتونیم راه حل پیدا کنیم.

افسون به معنای فهمیدن حرف‌های او سر تکان داد. چند ثانیه صبر کرد تا افکارش را جمع‌وجور کند و توضیح داد:

- هنوز باهش حرف نزدم. هیچ‌وقت بحثش پیش نیومده. راستش به خاطر موقعیت و شرایط خانوادگی هیچ‌وقت بحث طلاق پیش نیومده.

انگار هر دومون می‌دونستیم که این گزینه برامون وجود نداره.

دو دل بود تا درباره‌ی پندار به وکیل حرفی بزند. دهان بست و منتظر به او چشم دوخت. دستانش را به هم پیچاند.

شکوری گفت:

- پس کارتون سخت میشه. طبق تجربه‌ی من، وقتی مردی مخالف طلاق باشه و بحث نفقه پیش بیاد، به زور هم که شده پول رو جور می‌کنه و به حساب می‌ریزه تا حکم دادگاه رو باطل کنه. فعلاً بهتره این راه رو امتحان کنیم و ببینیم شوهرتون چه جوری واکنش نشون میده. بعد به راه حل دیگه‌ای فکر می‌کنیم.

افسون ناامید پرسید:

- یعنی ممکنه جواب نده؟

- آگه توی این شش ماه پول به حسابتون بریزه نمی‌تونید طلاق بگیرید. ممکنه این راه جواب نده.

افسون هیچ‌گاه آدم ریسک‌پذیری نبود. همیشه تا از نتیجه اطمینان نداشت، دست به کاری نمی‌زد. با این حرف وکیل دو دل شده بود. در

جست و جوی راه حلی ناامیدانه پرسید:

- آگه حسابم رو ببندم چی؟

- می ریزه به حساب دادگاه. نمی تونید جلوی اون رو بگیرید. بهتره قانونی پیش بریم خانم. فعلاً دادخواست اولیه رو می دیم ببینیم چی میشه.

با دیدن شک و تردید افسون اطمینان داد:

- جای درستی اومدید خانم. تا جایی که بشه پیش می ریم. آگه مردی

اهل زندگی نباشه نمی تونه قانون رو برای طولانی مدت دور بزنه. یا شوهرتون سر عقل میاد و میره سر کار یا طلاق می گیرید. در هر صورت سود کردید.

افسون نمی توانست به وکیل بگوید سر کار رفتن غلام حسین به کارش نمی آید. هدف او آدم کردن غلام حسین نبود. هدف او باز کردن جا برای ورود پندار به زندگیش بود. ناخن را به دست گرفت و متفکر به مرد چشم دوخت.

شکوری پرسید:

- چی کار کنم خانم؟ می خواید امتحان کنیم یا پشیمون شدید؟

افسون جوابی نداد. فرصت لازم داشت تا فکر کند. همان موقع گوشه‌ای در جیبش لرزید. با بیرون آوردن آن و دیدن نام پندار روی صفحه، لبخند کوچکی گوشه لبش ظاهر شد. به یاد قدم زدن‌شان زیر نور ماه در جزیره افتاد. به یاد خوابش و حضور پندار در آن افتاد. تنها خواسته‌اش واقعیت بخشیدن به خواب و خیالاتش بود.

گوشی را در جیبش گذاشت و مطمئن جواب داد:
- امتحان می‌کنیم.

شکوری مشغول توضیح شرایط و مراحل اداری شد. راه سختی در پیش بود اما افسون انگیزه قوی داشت. تنها نگرانی بزرگ او پارسا بود. وسط صحبت‌های شکوری پرسید:

- بچم چی؟

- تا هفت سالگی سرپرستیش با شماست. بعد از اون تا پونزده سالگی با پدرشه. البته این جوریه که می‌گید خرجی نمیده می‌تونید سرپرستیش رو بگیرید. نگران اون نباشید.

لحن محکم شکوری ته دلش را قرص کرد. بعد از کمی بحث و پر کردن چند فرم بیرون آمد. گوشی را بیرون آورد و با چندین تماس از دست

رفته از پندار روبه‌رو شد. لبخندی زد و تماس گرفت. تماس بلافاصله وصل و صدای نگران پندار در گوشش پیچید:

- الو افسون. کجایی؟ می‌دونی چه قدر نگران شدم. فتاحی گفت مرخصی گرفتی.

دلش برای این لحن نگران قنچ رفت. با لبخندی که سعی در پنهان کردن آن نداشت جواب داد:

- اومده بودم خرید، برای سال نو.

- چرا به من نگفتی؟

افسون آرام خندید و پرسید:

- نگران شدی؟

صدای نفس عمیق پندار در گوشش پیچید. با لحن آرام‌تری پرسید:

- دلت میاد من رو عذاب بدی؟ همین که تعطیلات عید قراره دور باشیم به اندازه‌ی کافی عذاب هست.

- منم دلم می‌خواد فاصلمون کم بشه و از بین بره. این بزرگ‌ترین خواسته‌م. باور کن هر کاری از دستم بریاد انجام میدم.

جمله‌اش از ته دل و کاملاً واقعی بود. با اعتماد به نفس بیشتری قدم برداشت و به سمت آینده‌اش حرکت کرد.

بهار از جای- جای شهر سرک کشیده و با خودش تولد دوباره و باران پر نعمت را آورده بود. آب زاینده رود باز شده و مردم دسته- دسته کنار آن نشسته یا قدم می‌زدند. در هفتمین روز از سال نو، افسون به همراه خواهرانش و بچه‌های کوچک‌شان در فضای سبز نزدیک زاینده رود مشغول قدم زدن بود. بچه‌ها بستنی می‌خوردند و بزرگ‌ترها غیبت می‌کردند.

با دیدن نیمکت کوچکی روی آن نشستند و به تماشای بازی بچه‌ها پرداختند. هوا نیمه آفتابی و خنک بود. افسون با رضایت لبخند زد و به پارسا نگاه کرد که با در دست داشتن دایناسور قرمز رنگ کوچکش با دو قلوها بازی می‌کرد. این خوشبختی کوچک فقط یک نفر را کم داشت. گوشه‌ای را بیرون آورد و برای مخاطبی با اسم «فرشته» نوشت:

- دلم برات تنگ شده!

روز اولی که پایش به اصفهان رسیده بود، اسم پندار را در گوشه‌ی عوض

کرده بود. هیچ اسمی برازنده‌تر از «فرشته» برای او وجود نداشت. یک هفته بود که از بودنش در اصفهان می‌گذشت و این مدت را در خانه مادرش مانده و با بهانه‌های مختلف از روبه‌رو شدن با غلام‌حسین سرباز زده بود. با وجود این که تصمیمش را گرفته بود با این حال باز هم می‌خواست ملاقات با او را تا جایی که ممکن بود به عقب بیندازد.

گوشی در دستانش لرزید و پیام تازه‌ای از «فرشته» روی آن ظاهر شد:

- تو پندار که از افسون پری کرده است تسخیرش.
- لبان افسون به خنده باز شد و پیام بعدی ظاهر:
- این تنها شعری بود که اسم هر دومون توشه.
- با صدای پروین چشم از متن پیامک گرفت:
- کی پیام داده؟
- یکی از دوست‌هام.

صفحه‌ی گوشی را قفل کرد و به داخل کیفش فرستاد و پرسید:

- تکلیف مهسا چی شد؟
- شوهرش اصرار داره بچه‌دار بشند شاید زندگی شون تغییر کرد.

- د مهسا چی میگه؟

- نمی دونم. یه مدته تو خودشه. مصممه طلاق بگیره. چه جوریش رو نمی دونم.

افسون به دور دست، به آب تیره‌ی رودخانه چشم دوخت. با صدای پروین از رودخانه چشم گرفت:

- از وقتی اومدی خونه‌ی زینت نرفتی؟
کوتاه جواب داد:

- نه.

پروین که مثل همیشه خیلی سریع همه چیز را تحلیل می کرد پرسید:

- با غلام حسین دعوا کردی؟

افسون جوابی نداد. نگاهش را از پروین گرفت و به پارسا دوخت. پروین ادامه داد:

- تو فامیل ما همه حسرت زندگیت رو می خورند. این که تهرانی و کار درست و حسابی داری. بچه داری و زندگیت روبه راهه.

افسون با پوزخند گفت:

- روبه‌راه! از بیرون همه چی گل و بلبله.

- برات اسپند دود کردم چشمت نزنند، مردم بخیلند. مواظب باش دشمن شاد نشی.

افسون تلخ خندید و سکوت کرد. تا لحظه آخر قرار نبود در مورد تصمیمش با کسی حرف بزند. وضعیت مهسا را دیده و از آن درس گرفته بود. باید با احتیاط و منطق پیش می‌رفت.

وقتی هوا رو به تاریکی رفت، به راه افتادند. طبق معمول همیشه، افسون ماشین را از پدرش گرفته بود. بعد از رساندن پروین، همراه با پارسا به سمت خانه زینت به راه افتادند. افسون پشت فرمان بود و پارسا روی صندلی عقب با دایناسور قرمز رنگ که اسمش را «کله قرمزی» گذاشته بود حرف می‌زد.

افسون از آینه به او نگاهی انداخت و پرسید:

- دوست داری بیای با مامان تهران زندگی کنی؟

پارسا دایناسور را بغل زد و جواب داد:

- بابا هم میاد؟

وابستگی پارسا به غلام حسین در این دو سال بیشتر از قبل شده بود. مسئله پارسا مهم‌ترین مسئله‌اش در طلاق محسوب می‌شد که هر لحظه به راه حلی در مورد آن فکر می‌کرد. افسون با بیرون دادن نفسش جواب داد:

- بابا یه مدت این‌جا می‌مونه. اگه بیای پیش من، هر روز برات یه اسباب بازی می‌خرم.

پارسا سر به زیر با چشم کله قرمزی ور رفت و ساکت ماند. ظاهراً قصد جواب دادن نداشت. علاوه بر ظاهر، اخلاقش هم شبیه به غلام حسین شده بود.

افسون دوباره پرسید:

- دوست داری بیای پیش مامان؟

پارسا این‌بار سر بلند کرد و پرسید:

- زهره چی؟ زهره هم میاد؟

افسون سرش را از روی کلافگی تکان داد و برای ماشین جلویی بوق زد. انتظار نداشت پارسا به این راحتی تغییر محیط دهد و با آن کنار بیاید. باید قدم به قدم پیش می‌رفت. مطمئن بود پندار برای او کم نمی‌گذاشت.

با این فکر لبخند زد و سر چهارراه پیچید.

روبه‌روی خانه‌ی زینت توقف کرد و پارسا شادمانه به سمت خانه دوید. وضع خانه زینت مثل همیشه بود. زهره در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و زینت در حال مشغول غر- غر کردن. غلام حسین هم جلوی تلویزیون دراز کشیده و فیلم می‌دید.

زینت در حال پاک کردن برنج برای شام با طعنه گفت:

- چه عجب! یک هفته‌ست سال نو شده و تازه اومدی دست روبوسی مادر شوهرت!

افسون بر خلاف همیشه که در مقابل زینت سکوت می‌کرد جواب داد:

- غلام حسین هم نیومد دیدن مادرم. دیدن نسرين هم که نرفتید.

- گروکشی می‌کنی؟

افسون از زینت رو گرفت و بدون توجه به او، رو به غلام حسین گفت:

- با غلام حسین کار داشتم. به خاطر همین اومدم. می‌خواستم باهش حرف بزنم.

غلام حسین در حال شکستن تخمه در حالی که نگاهش به تلویزیون بود

گفت:

- بگو!

- بریم توی اتاق با هم حرف بزنیم.

زینت شروع به غر- غر کرد و افسون زودتر وارد اتاق شد. اگر شانس می‌آورد این آخرین باری بود که مجبور بود زینت و خانه‌اش را تحمل کند. غلام حسین وارد اتاق شد. در را بست و گفت:

- چی شده؟! نگو که به خاطر عمو طاهای می‌خوای سرم غر بزنی؟! وسایلت مال عهد شاه وزوزه. خراب شدنش تقصیر من نبود.

افسون سر و پای غلام حسین را از نظر گذراند. عجیب بود اما اولین بار بود که از حرف‌های او آزرده نمی‌شد. علتش هم تصمیمی بود که قصد داشت آن را عملی کند. دسته کیفش را محکم فشرد و با لحنی که سعی می‌کرد خون سرد باشد، جواب داد:

- عمو طاهای گفت خسارتی بهش ندادی. خسارت نقره فروشی دایی فتاح رو هم ندادی. پولی رو که از خونه من دزدیدی، کجا بردی؟

- من ندزیدم! پول خودمه. پول خودمونه.

افسون با بالا انداختن ابرو تکرار کرد:

- خودمون؟! -

- قرار بود اصفهان کار پیدا کنی؟ چی شد؟

افسون روی تخت نشست. با اعتماد به نفس به چهره غلام حسین چشم دوخت. اعتماد به نفسی که تنها منشاش پشتیبانی پندار بود. می خواست تک- تک واکنش هایش را ببیند و به خاطر بسپارد. شمرده- شمرده جواب داد:

- تهران می مونم. حقوق و مزایاش بیشتره. این جوری زودتر از دست بدهی هایی که به بار آوردی خلاص میشم.

- قبلاً فقط غر می زدی، الآن طعنه هم می زنی. احترام مادرم رو هم که نگه نمی داری. چی شده جرأت پیدا کردی؟

لبخند کوچکی گوشه ی لب افسون پدیدار شد. می توانست اضطراب غلام حسین را حس کند. اضطرابش از سؤالی که پرسید مشخص بود:

- چی شده؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟

افسون پا رو پای انداخت و اولین ضربه را زد:

- می خوام درخواست طلاق بدم.

تغییر حالت صورت غلام حسین را زیر نظر گرفت. اضطرابش بیشتر شده بود. ادامه داد:

- هر چی که من جور زندگی رو کشیدم بسه. می خوام همه چیز تموم بشه.

غلام حسین بلافاصله جواب داد:

- نمی تونی!

- من درآمد و حقوق دارم. سرپرستی پارسا به من می رسه.

غلام حسین بلندتر تکرار کرد:

- نمی تونی! کی این فکر رو انداخته تو سرت؟ کی توی گوشت خونده؟

- بعد از باز شدن اداره ها میرم پیگیر کارهاش میشم. خیلی زود یه نامه از دادگاه برات میاد.

بلند شد. غلام حسین جلو آمد و تکرار کرد:

- نمی تونی! می خوام بترسونیم تا برم سر کار؟! به جای غر زدن داری تهدید می کنی؟!!

- سرکار بری یا نری دیگه به حال من فرقی نداره. از این به بعد راهمون جداست.

به سمت در اتاق به راه افتاد. غلام حسین جلویش را گرفت و التماس گونه پرسید:

- کجا میری؟

افسون او را پس زد و از اتاق بیرون آمد. به زینت نگاهی نینداخت و به سمت در حال به راه افتاد. غلام حسین پشت سرش وارد حیاط شد. طوری که بقیه صدایش را نشنوند او را صدا زد:

- افسون؟!!

افسون از وجود اضطراب در صدای او لذت می برد. بدون نگاهی به پشت سر در حیاط را باز کرد. آخرین تلاش غلام حسین به گوشش رسید:

- صبر کن!

در را محکم به هم زد و استوار به سمت ماشین به راه افتاد.

برای چندمین بار بود که در طول دو روز گذشته غلام حسین به طور

مداوم با او تماس گرفته بود. دست به سینه از پنجره اتاق به حیاط نگاه کرد که در آن پدرش مشغول تعمیر ماشینش بود. افسون هم به اندازه‌ی غلام حسین از این تغییر بزرگ در زندگی‌شان وحشت داشت. این تغییر زندگی هر دو و به خصوص پارسا را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد.

چشم از حیاط گرفت و روی تخت کوچک اتاق نشست. نه تنها پارسا بلکه زندگی همه‌ی افراد مرتبط به افسون را تحت تأثیر قرار می‌داد. اسم مهسا هنوز هم سر زبان‌ها افتاده بود. خوب به خاطر می‌آورد که موقع عید دیدنی مهسا ساکت و آرام گوشه‌ای نشسته و لب باز نکرده بود.

دستی به پیشانی‌اش کشید و ناخن شست را به دهان گرفت. اگر پندار نبود افسون باز هم به زندگی گذشته‌اش ادامه می‌داد. حضور پندار و احساسی که به جرأت می‌توانست اسم آن را دوست داشتن یا عشق بگذارد محرک او بود. مثل ابرقهرمانی که نیروی استثنایی به دست آورده و قادر به مقابله با ترس‌ها و موانع گذشته است.

صفحه گوشی دوباره روشن شد. غلام حسین دست بردار نبود. افسون تصمیم گرفت تماس را وصل کند. مرگ یک بار و شیون یک بار!

- الو؟

- چرا گوشت رو جواب نمیدی؟

- دلیلش مشخصه. من و تو دیگه رابطه‌ای نداریم.

- خواب نما شدی. یکهو از خواب پا شدی و تصمیم گرفتی طلاق بگیری.

افسون چشمانش را بست. دوست داشت تماس را قطع کند. غلام حسین

ادامه داد:

- با مش سلیمان حرف زدم، قراره برم پیشش کارگری.

- به مش سلیمان گفתי ممکنه ساختمونش رو به هوا بفرستی؟

صدای دادش به گوشش رسید:

- بسه! این قدر طعنه نزن!

- کار من و تو تمومه. خیلی دیر شده برای درست کردن.

- کی توی گوشت طلاق رو خونده؟

افسون دوباره مشغول جویدن ناخنش شد. غلام حسین ادامه داد:

- تقصیر زن او میلاد بی‌عرضه‌ست. اسمش چی بود؟ مهسا. اگه اون هوس

طلاق نمی‌کرد، تو هم فکرش به ذهن نمی‌رسید.

افسون پوزخندی زد و با حرص جواب داد:

- پس تقصیر همه‌ست به جز تو؟ بقیه مقصرند به جز تو؟ تو هیچ تقصیری نداری؟

- مگه من چی کار کردم؟ بد کردم دارم بچت رو بزرگ می‌کنم؟ مادرم که شده پرستار بچه. دیگه چی می‌خوای؟!

غلام حسین دوباره شروع کرده بود؛ عذر و بهانه‌های بی‌سر و ته، انداختن تقصیرها به گردن بقیه، منت گذاشتن بابت کاری که در اصل وظیفه‌اش بود. افسون کلافه گفت:

- من حوصله‌ی شنیدن ندارم. می‌خوام قطع کنم.

صدای فریادش در گوشش پیچید:

- خیلی جرأت پیدا کردی! طلاق نمیدم. دست تو نیست. تا من نخوام، نمی‌تونی طلاق بگیری. این قانونه!

افسون جوابی نداد اما صدای فریاد هم چنان به گوشش رسید:

- پارسا رو بهت نمیدم. نمی‌ذارم بینیش. تا آخر عمر ازت دورش می‌کنم.

- حرف‌ها تموم شد؟!

- برات آبرو نمی‌ذارم. تو فامیل و در و همسایه آبروت رو می‌برم.

افسون پوزخند زد. وقتی التماس‌هایش جواب نداده، دست به دامن تهدید شده بود. غلام‌حسین تهدیدهایش را از سر گرفت اما افسون گوشی را خاموش و روی تخت انداخت.

پندار روی برگه‌های روبه‌رویش چند عدد نوشت و در ادامه‌ی صحبتش با شخص پشت تلفن گفت:

- یه آپارتمان صد متری. با بودجه‌ای که خدمت‌تون عرض کردم کجا میشه خونه خرید؟

مرد پشت تلفن چند محله‌ی مختلف را پیشنهاد داد. به دنبال جایی نزدیک به شرکت و دور از پدر و مادرش بود. صحبت‌های مرد را روی برگه‌های جلوییش یادداشت کرد و در پایان خداحافظی.

بعد از قطع تلفن، سجاد به میزش تکیه داد و پرسید:

- می‌بینم که حسابی دست به کار شدی. کم- کم باید شیرینی عروسی رو بخوریم.

پندار گوشی را روی میز کنار کار نیمه گذاشت و توضیح داد:

- صبح رفتم بانک، موجودی حسابم رو چک کردم. باید اول از همه چی مطمئن بشم.

- با افسون مشورت کردی؟

پندار با فکر برنامه‌هایی که ریخته بود لبخندی زد و جواب داد:

- هنوز نه، اول باید همه چیز قطعی بشه. فعلاً تو فکر گرفتن جشن تولدشم. سه روز دیگه.

سجاد چشمک شیطنت‌آمیزی زد و خندید. خنده‌اش بر خلاف همیشه کوتاه بود. مشخص بود چیزی ذهنش را مشغول کرده. پندار به پشتی سندلش تکیه داد و پرسید:

- تو چی؟ جریان تو و عاطفه به کجا رسید؟

سجاد با دادن حرکتی به لب‌هایش توضیح داد:

- دختر خوبیه، همه هم راضی‌اند. مادرم، خالم. کسی مخالفتی نداره، دختر خالمه. از بچگی روش شناخت داریم.

- خودت چی؟ نظر خودت چیه؟

سجاد نفسش را بلند بیرون داد و بی تفاوت جواب داد:

- منم بدم نمیاد. چرا که نه؟

به اندازه‌ی کسی که در شرف ازدواج با فرد دل‌خواهش بود، خوشحال به نظر نمی‌رسید. پندار دوست نداشت او را در این حالت ببیند. می‌توانست مشکل را حدس بزند. با احتیاط پرسید:

- مهوش چی؟

- مگه چیزی گفته؟

- مگه چیزی بین تون نیست؟

سجاد کلافه دستی بین موهایش کشید و جواب داد:

- نه! از روز اول نبوده. قرار هم نیست باشه.

سردرگم سری تکان داد و به سمت میزش برگشت که نشان از خاتمه‌ی مکالمه‌شان می‌داد. پندار ماهیت رابطه‌ی مهوش و سجاد را نمی‌فهمید اما می‌دانست همین رابطه نامشخص سر راه‌شان مشکل تراشیده بود. این مسئله چیزی نبود که پندار بتواند آن را حل کند.

از پشت میزش بلند شد. سجاد را تنها گذاشت و از دفترش بیرون آمد. با نگاهی به فضای ساکت شرکت، به سمت دفتر افسون به راه افتاد. نگاهی

به داخل دفتر انداخت، کسی نبود. شماره‌اش را گرفت.

به محض بوق خوردن، صدایی از روی میز افسون بلند شد. گوشی را در دفترش جا گذاشته بود! نچی کرد و به میزش نزدیک شد. صفحه‌ی گوشی افسون روشن و اسم «فرشته» روی آن افتاده بود. متعجب گوشی را قطع کرد و دوباره شماره گرفت. صفحه گوشی روی میز خاموش و دوباره روشن شد و باز هم اسم «فرشته» روی آن ظاهر.

متفکر به دفترش برگشت و سعی کرد دلیل ذخیره‌ی اسمش را با اسم دیگری پیدا کند. رو به سجاد که به نظر می‌رسید سخت مشغول کار است پرسید:

- اگه یه نفر اسمت رو با اسم دیگه‌ای تو گوشیش ذخیره کنه، چه معنی میده؟

سجاد یک لحظه سر بلند کرد و جواب داد:

- بستگی به اسم داره. نشون میده نظرش در موردت مثل اسمیه که ذخیره کرده.

با فکر این که افسون او را مثل یک «فرشته» در زندگی‌اش در نظر گرفته باشد خندید، سرش را تکان داد و بدون نگرانی سر کارش برگشت.

مدتی نگذشته بود که با شنیدن صدای حرف زدن افسون دست از کار کشید و از دفترش بیرون آمد. او را دید که از در شرکت خارج شد. به خوبی حدس می‌زد مقصدش بالکن طبقه بالا باشد. طبق معمول دو عدد چایی ریخت. چند شکلات در جیبش گذاشت و به سمت بالکن به راه افتاد.

به محض ورود به بالکن صدای افسون به گوشش رسید:

- چه قدر طول می‌کشد کارهای دادگاه تموم بشه؟

.... -

- نمی‌خوام فرصت اعتراض و عکس‌العمل داشته باشه. می‌خوام همه چی سریع و بدون دردسر پیش بره.

.... -

- متوجهم، ممنون که خبر دادید.

هم‌زمان با اتمام تماس افسون، پندار لیوان‌ها را روی میز گذاشت. روبه‌رویش نشست و پرسید:

- کی بود؟

- یه وکیل.

- وکیل برای چی؟

افسون در حال برداشتن لیوان جواب داد:

- یه شکایته، چیز مهمی نیست. خانوادگیه. خودم حلش می‌کنم.

لبخند زد و ادامه داد:

- مهم اینه که این جام. پیش تو! تو تعطیلات عید دلت برام تنگ نشد؟

پندار نگاهش را در صورت افسون چرخاند و جواب داد:

- عوضش تلافیش رو درمیاریم. سه روز دیگه با هم می‌ریم بیرون. نظرت

چیه؟ از صبح تا شب. خودمون دوتایی. تنها!

افسون با لبخندی دلنشین که خط خنده‌اش را به نمایش می‌گذاشت

جوابش را داد. پندار دست دراز کرد و دستش را گرفت. از این که همه

چی طبق برنامه‌اش پیش می‌رفت، خوشحال بود.

از این که مثل پرهام مجبور نبود هر روز با کسی دعوا و جروب‌بحث کند

خوشحال بود. خوشبختی در همین چیزهای کوچک بود. او چیز بیشتری

نمی‌خواست؛ یک زندگی ساده و بی‌دردسر.

بعد از اتمام چایی بلند شدند. هنوز به در خروجی بالکن نزدیک نشده بودند که فکری به ذهن پندار رسید. این فکر با وجود این که مدت ها در پس ذهنش حضور داشت اما حال و هوای امروزش با افسون باعث شده بود که این فکر پر رنگ تر و روشن تر از همیشه در ذهنش بدرخشد.

در حال بیرون آوردن گوشیش خطاب به افسون گفت:

- تو جلوتر برو، من باید یه زنگ بزنم.

افسون سر تکان داد و دور شد. پندار وقتی مطمئن شد که به قدر کافی از او دور شده، به دنبال شماره‌ای دفتر تلفنش را زیر و رو کرد. با دیدن شماره مورد نظر تماس گرفت. صدای مردی به گوشش رسید:

- الو؟

- کافه دلربا؟

- بله. بفرمایید؟

- می‌خواستم یه میز رزرو کنم برای سه روز دیگه. روز پنج شنبه. حدود سه بعد از ظهر.

- بله، مشکلی نیست. چند نفر؟

- دو نفر. راستش یه تولد و خواستگاری کوچیکه. می‌خوام از قبل یه سری تزئینات و کیک هم آماده باشه.

هر چند از ابتدا قصد داشت برای تولدش به کافه‌ای در شهر بروند اما فکر خواستگاری رسمی از افسون همین چند ثانیه پیش به ذهنش خطور کرده و دوست داشت همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کند.

پندار مشغول توصیف تزئینات و کیک مورد نظر شد. حتی با تصورش هم شادی به زیر پوستش می‌دوید. بعد از اطمینان از این که مرد پشت تلفن سفارشش را کاملاً متوجه شده، تماس را قطع کرد. به قدری زندگی بر وفق مرادش به نظر می‌رسید که در لحظه تصمیم گرفته بود روز تولد به افسون پیشنهاد رسمی ازدواج بدهد.

حضور این افکار در ذهنش لبخند عریضی به لبش آورد. آن قدر در تصورات شیرین و دل‌پذیرش غرق بود که به محض خروج از بالکن، متوجه حضور ویشکا نشد. با ضربه‌ای که به شانهاش خورد ایستاد و به سمت ویشکا چرخید که دست به سینه با ابرویی بالا داده پرسید:

- حواست کجاست؟

حواش در بهشت کوچک خوشبختی که با افسون در ذهنش پرورش

داده بود، می چرخید. قادر به حذف لبخند از لبانش نبود. با همان لبخند
جواب داد:

- همین جا. تو کجا بودی؟

- منم همین جا، خیلی وقته. می بینم که حسابی با افسون اخت شدی!

لبخند از لبانش محو شد. با وجود این که از ویشکا شناخت داشت اما باز
هم کلماتی که به زبان آورده بود، برایش خوشایند نبود. تصمیم او در
مورد افسون جدی بود. مطمئن بود جواب افسون به درخواست ازدواجش
مثبت است. به زودی همه شرکت متوجه رابطه شان می شدند. دور و زود
داشت اما سوخت و سوز نداشت.

به همین خاطر پندار جواب داد:

- هر چند این مسئله کاری نیست اما همین طور که حدس زدید من و
خانم کاشانی باهمیم. به زودی خبرش رو توی شرکت اعلام می کنم. هر
چند لازم نیست در مورد جزئیاتش به شما توضیح بدم.

ویشکا ابرویی بالا داد و با لبخندی که روی لبش ظاهر شد و اصلاً
دوستانه به نظر نمی رسید گفت:

- من خیلی وقته در موردتون می دونم. اون قدر حرفه ای نیستید که

رازتون رو خوب مخفی کنید. وقتی در موردتون فهمیدم شروع کردم در مورد افسون تحقیق کردن.

پندار با ناباوری به او چشم دوخت. می دانست ویشکا علاقه نصفه و نیمه‌ای به او دارد و تا به امروز دردسرهای زیادی برایش درست کرده بود، اما دخالت ویشکا در رابطه‌اش و حتی تحقیق او در مورد افسون به نحوی نفوذ کردن در خصوصی‌ترین جنبه‌های زندگی‌اش محسوب میشد.

این که ویشکا حد و حدود نمی‌شناخت و حتی بیشتر از پندار در رابطه‌شان کنکاش کرده بود، عصبانیش کرد. اخم‌هایش بلافاصله در هم رفت و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نکند پرسید:

- این مسئله به شما چه ربطی داره خانم؟

ویشکا یک قدم جلو آمد و بدون توجه به لحن پندار جواب داد:

- رفتم جایی که قبلاً کار می‌کرد. شعبه اکباتان. یه چیزهایی رو در موردش متوجه شدم که بفهمی قیدش رو می‌زنی.

این شخصیت ویشکا برایش ناشناخته نبود. دختر لوس و نازپروده‌ای که همیشه همه چیز بر وفق مرادش پیش رفته بود و تحمل نداشت چیزی را که می‌خواست به دست نیاورد. دختر حسودی که در مورد رقیبش

کنکاش کرده و سر به مهرترین رازها را کشف کرده بود.

پندار قبلاً با چنین کسی مواجه شده بود. حتماً ویشکا اثری از رابطه‌های قبلی افسون و دلیل به هم خوردن‌شان به دست آورده بود و با این بهانه می‌خواست بین پندار و افسون را به هم بزند. داستانی تکراری که پندار با سی سال سن برای آن پیر به نظر می‌رسید. پندار با پوزخندی گفت:

- من نمی‌خوام چیزی بدونم. گذشته‌اش به خودش مربوطه. حال و آینده‌اشه که به من مربوطه و برام مهمه. افسون امروز برام مهمه، نه افسون دیروز. کارتون خیلی زشته که تو زندگی خصوصی بقیه دخالت می‌کنید.

به نظر نمی‌رسید ویشکا از شنیدن این جملات ناراحت شده بود. در عوض لبخندش عریض‌تر شد و گفت:

- گذشته‌ی که تا زمان حال ادامه داره، خیلی گذشته حساب نمیشه. باشه! من اصراری ندارم. دیر یا زود خودت می‌فهمی. دوست داشتم خودم بهت بگم اما اگه اصرار داری جور دیگه‌ای بفهمی به من مربوط نمیشه. پوزخندی زد و بدون حرف دیگری دور شد. این ویشکا برایش ناشناخته بود. انتظار داشت ویشکا اصرار کند و با اشک و ناله و بدگویی بین آن‌ها را

به هم بزند. وقتش با ارزش تر از این بود که به تحلیل ویشکا پردازد.
شانه‌ای بالا انداخت و به سراغ برنامه‌هایش رفت که اولین اولویتش در
لیست خرید حلقه بود.

صدای خنده‌های افسون زیباترین موسیقی دنیا بود. در طول همین یک
ساعتی که در کافه نشسته بودند این را فهمیده بود. خوشحالی او باعث
خوشحالی پندار می‌شد و لبخندش لبخند بر لبش می‌آورد.

فضای کافه سفید و درخشان بود. گلدان گل در جای-جای آن مشاهده
می‌شد و همه چیز را بیشتر از همیشه شبیه به بهشت کرده بود. پندار به
کیکی که تازه گارسون آورده و روی میز گذاشته بود اشاره کرد. شمع
عدد بیست و شش روی آن جا خوش کرده بود. پندار از پشت روشنایی
شمع به افسون نگاه کرد و گفت:

- آرزو کن!

افسون چشم بست. آرزو کردنش چند ثانیه طول کشید. چشم باز کرد و
شمع را فوت کرد. پندار پرسید:

- چه آرزویی کردی؟

- که من و تو برای همیشه با هم باشیم.

زیباترین جمله‌ای که می‌توانست در تمام عمرش بشنود. صدای خنده‌اش بلند شد. هیچ جمله‌ای بیشتر از این نمی‌توانست او را خوشحال کند. بعد از قاچ کردن کیک، نوبت به باز کردن کادوی تولد رسید. گوشی موبایل کادوی اصلی افسون نبود.

پندار دست در جیبش کرد. جعبه مخمل کوچک سیاه رنگی را بیرون آورد. در آن را باز کرد و روبه‌روی افسون گرفت و پرسید:

- افسون خانم، دوست داری آرزویی رو که کردی برآورده کنیم؟

افسون از چهره بشاشش چشم گرفت و نگاهش مات حلقه کوچکی شد که در جعبه قرار داشت. پندار نفسش را حبس کرد و منتظر واکنشش ماند. افسون نگاه از حلقه گرفت و با نگاهی نافذ که تا مغز استخوانش نفوذ کرد، آرام جواب داد:

- تو کی هستی؟ فرشته‌ای که آرزوها رو برآورده می‌کنه؟

پندار با یادآوری اسم ذخیره شده‌اش در گوشی افسون ریز خندید. افسون دست دراز کرد. حلقه را بیرون آورد و بدون معطلی وارد انگشتش کرد. به حلقه نشسته در انگشتش چشم دوخت.

نگاه از دستش و حلقه گرفت. دستش را دراز کرد. دست پندار را در دستش نگه داشت و گفت:

- دلم نمی‌خواد هیچ‌وقت این رو از دستم دربیارم.

جواب درخواست پندار به بهترین شکل داده شده بود. ای جمله از هر «بله» ای واضح‌تر و گریاتر بود. پندار دست دیگرش را دراز کرد. روی دست افسون گذاشت و جواب داد:

- قول میدم هیچ‌وقت مجبور نباشی درش بیاری.

قطره‌های کوچک اشک در چشمان افسون می‌درخشید. لبخندش عمیق، واقعی و از ته دل بود. افسون دستش را محکم‌تر نگه داشت. دستش گرم و کوچک بود.

از هر زمان دیگری به هم نزدیک‌تر به نظر می‌رسیدند. پندار به چشمان مشکیش که با آرایش بزرگ‌تر و خواستنی‌تر شده بود چشم دوخت. در برق چشمان افسون گم شده بود. دوست داشت لحظه‌ها کش بیایند و به اندازه تمام عمرش این لحظه ادامه پیدا کند.

هر چند بقیه جشن در کافه در سکوت و تنها با ردوبدل چند جمله کوتاه گذاشت اما نگاه‌های پر حرف‌شان، سکوت بین‌شان را به طور کامل پر

می‌کرد. تمام مدت افسون دستش را نگه داشته و رها نمی‌کرد. سخنی گویاتر از این در جهان وجود نداشت.

حتی بعد از خروج از کافه، افسون هنوز دستش را نگه داشته بود. هوای اواخر فروردین کم‌وبیش خنک بود. باران تازه قطع شده و قطره‌های آن روی شاخه درختان می‌درخشید. پندار روبه‌روی کافه ایستاد. دست افسون را در دستش نگه داشت و با نگاهی به حلقه پرسید:

- خب افسون خانم، حالا دوست داری کجا بریم؟

افسون دهان باز کرد اما کلمه‌ای که در آن لحظه به گوش پندار رسید از دهان افسون بیرون نیامده بود:

- افسون!

پندار به سمت صدا سر چرخاند. مرد جوانی در دو متری‌شان ایستاده و با بهتی نمایان در صورتش به آن‌ها نگاه می‌کرد. کنار مرد، پسر بچه کوچکی با دایناسوری قرمز رنگ در دست به پندار زل زده بود. پندار دایناسور را می‌شناخت. همان اسباب بازی بود که افسون برای بچه خواهرش خریده بود.

افسون دستش را به سرعت از دست پندار بیرون کشید. نگاهش را به

سمت افسون چرخاند که ترسیده و متعجب به مرد خیره شده بود. مرد با اشاره به پندار پرسید:

- این مردک کیه؟ تو با این آدم این جا چی کار می کنی؟

افسون با دست جلوی دهانش را پوشاند. با ترس به پندار نگاه کرد. پندار گیج و سردرگم جواب داد:

- من همکارشم. شما کی هستید؟

- همکار؟! از کی تا حالا همکارها دست همدیگه رو می گیرند؟

پندار رابطه این مرد را با این ماجرا نمی فهمید. رو به افسون کرد تا سؤالی بپرسد اما مرد پیش دستی کرد و بلند رو به افسون داد زد:

- به خاطر این مردک بود که می خواستی طلاق بگیری؟ پس این تو گوشت طلاق رو خونده؟

پندار گیج از علامت سؤال ایجاد شده در سرش از افسون پرسید:

- این مرد چی میگه؟

مرد بلند داد زد:

- مرد کیه؟ من شوهرشم! این هم بچه شه! تو کی هستی که زر- زر

می‌کنی؟! یک‌هوا از کجا پیدات شد افتادی تو زندگی ما؟!!

پندار پلک زد و سعی کرد حرف‌های مرد را بفهمد. حرف‌های مرد ساده بود. فقط چند کلمه ساده و معمولی اما حضورشان در یک جمله و فهمیدن‌شان برای پندار از کندن کوه با دست خالی سخت‌تر بود. حرف‌های مرد شوخی و جوکی بی‌مزه‌ای بیش نبود. پندار مطمئن بود. مطمئن بود! شک نداشت. آب دهانش را قورت داد و رو به افسون که هنوز ساکت و خاموش ایستاده بود پرسید:

- راست می‌گه؟

پندار به افسون شک نداشت، پس چرا این سؤال از دهانش بیرون پریده بود؟ شک نداشت، شک داشت؟! مرد بدون توجه به سؤال پندار با عصبانیت فریاد زد:

- بذار اول طلاق بگیره، بذار اول مهر طلاقش خشک بشه، بعد بیا... بعد بیا دست تو دست... آی خدا... آی مردم!

بی‌حسی از نوک پاهایش شروع شد و بالا آمد. از قلبش گذشت و به مغزش رسید. مانند کسی که تازه از کما درآمده باشد به اطرافش زل زده بود. به تصاویر متحرک اطرافش نگاه کرد. درد کوچکی را در گوشه قلبش

حس کرد. دردی که هر ثانیه بزرگ‌تر و پررنگ‌تر میشد.

مرد فریاد می‌زد. صورتش سرخ شده بود. رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود. کلمات بریده- بریده از دهانش بیرون می‌آمد. نفسش منقطع شده بود. پس حرف‌هایش شوخی نبود! پندار مات‌ومبهوت با خودش تکرار کرد:

- شوخی نیست!

مثل کسی بود که از میان بهشت امنی در عرض یک ثانیه به جهنمی با آتشی سرد، آتشی سرد و سوزنده‌تر از هزار درجه، پرتاب شده بود. مغزش هنوز هم سعی داشت ایمان به افسون، ایمان به دستی را که تا همین چند ثانیه پیش در دستش نگه داشته شده بود، باور کند. ایمانی که با هر کلمه مرد به یغما می‌رفت و به خاکستری بی‌ارزش تبدیل می‌شد.

نگاه پندار از افسون که ترسیده با دست دهانش را پوشانده بود، به روی مرد خشمناکی چرخید که با هر فریادش آب دهانش به اطراف می‌پاشید. نگاهش غلتید و روی پسر بچه ثابت شد؛ پسر بچه دایناسور به دستی که ساکت و آرام مستقیماً به پندار چشم دوخته بود.

با ضربه‌ای که به قفسه سینه‌اش خورد، چشم از پسر بچه گرفت. ضربه

بعدی محکم به بالای پیشانیش اصابت کرد. دست مرد یقه‌اش را گرفت و به دیوار چسباند. صورت مرد جلوی صورتش بود؛ آن قدر جلو که صدای فریاد و فحش‌های مرد را نمی‌شنید.

بی‌توجه به مایع گرمی که از گوشه‌ی پیشانی‌اش جاری شده بود، بی‌توجه به القابی که مرد با صدای بلند به او نسبت می‌داد، سرش را کج کرد و از بالای شانه مرد به پسر بچه چشم دوخت که هم‌چنان نگاهش به پندار بود. مستقیم و بدون حرکت به پندار خیره نگاه می‌کرد.

نگاهش را از صورت پسر بچه به سمت دایناسور قرمز حرکت داد. صدای خودش و افسون از شبی به یادماندنی در گوشش پیچید:

- چرا قرمز؟ مگه دایناسور قرمز هم داریم؟

- توی یه دنیای خیالی، دایناسور قرمز هم ممکنه.

کلمه‌ی «دنیای خیالی» در ذهنش تکرار شد؛ یک بار. دوبار. سه بار.

نگاهش به افسون افتاد. به «دنیای خیالی» که با وزیدن بادی کوچک نابود شده بود. افسون بدون هیچ حرکتی آن‌جا ایستاده و پریشان به مرد چشم دوخته بود. حتی سعی نمی‌کرد او را متوقف کند. حتی سعی نمی‌کرد چیزی را توضیح دهد. حتی سعی نمی‌کرد از چیزی دفاع کند.

حضور مردمی که سعی می‌کردند مرد را از او جدا کنند، جلوی دیدش را گرفت. تصویر مردمی که مرد را به کناری کشیدند، از جلوی چشمش کنار رفت و دوباره تصویر پسر بچه ساکت به چشمش خورد.

پندار تکیه از دیوار گرفت. حرکت مایع گرمی را حس می‌کرد که از کنار پیشانی‌اش آرام به پایین در حرکت بود اما حضور دردی را نه. درد سنگین نشسته در قفسه سینه‌اش جای تمام دردهای دیگر را گرفته بود. از روبه‌روی مردی که در حصار دستان بقیه گرفتار شده بود و هنوز هم پندار را با القاب مختلف صدا می‌زد، گذشت.

روبه‌روی پسر بچه ایستاد که بدون هیچ حالتی در صورتش به او چشم دوخته بود؛ با چشمان سیاه درشت، درست مثل افسون. دست دراز کرد و سعی کرد عروسک را از دستانش بیرون بکشد. بچه مقاومت کرد اما در پایان عروسک از دستانش بیرون آمد.

پسر بچه بغض کرد، لبانش چین خورد و با بغض رو به افسون گفت:

- مامان! عروسکم رو گرفت.

پندار با خودش تکرار کرد:

- مامان!

و حقیقت مثل پتک محکمی به ذهنش اصابت کرد. پسر بچه زیر گریه زد. پندار در انتظار حرف و توضیحی به افسون نگاه کرد. سکوت تنها جوابش بود. با صدای مرد رهگذری به خودش آمد:

- برو جوون! مگه نمی بینی شوهر این زن می خواد تیکه پارت کنه؟ برو! چرا وایسادی؟!

«شوهر این زن» در ذهنش اگو می شد. اگر این مرد «شوهر این زن» بود پس پندار چه بود؟! حرکت محتویات معده اش را حس می کرد. با نگاهی به صورت گریان پسر بچه، با عروسکی در دست به راه افتاد. به کجا؟ نمی دانست. فقط می دانست که محتویات معده اش را بیشتر از این نمی تواند نگه دارد.

با صدای بوقی به خودش آمد. راننده ای با سری بیرون آمده از پنجره ماشین داد زد:

- جلوت رو نگاه کن! وسط خیابون چی کار می کنی؟ می خوای یه دیه بذاری رو دستم؟!

پندار به راه افتاد. به محض رسیدن به طرف دیگر خیابان دو لا شد و تمام محتویات معده اش را کنار درختی بالا آورد. نفس عمیقی کشید.

ایستاد و به سمت دیگر خیابان نگاه کرد.

مرد که از حصار دستان بقیه رها شده بود، دست پسر بچه را گرفت و به سمت تاکسی حرکت کرد. پسر بچه را سوار تاکسی کرد و افسون را یکه‌وتنها وسط پیاده رو گذاشت. نگاه افسون از تاکسی به سمت او چرخید.

پندار اما رو گرداند و قدم برداشت. کنار سطل زباله‌ای ایستاد. دایناسور را در آن انداخت و به مسیرش ادامه داد. نمی‌دانست چه قدر راه رفت. نمی‌دانست چند بار مردم سر او فریاد زدند. وقتی به خانه رسید همه جا تاریک شده بود.

وارد حال خانه شد. صدای دعوای پرهام و پدرش از گوشه‌ای به گوش می‌رسید. وارد حمام شد. به صورت زخمیش در آینه حمام چشم دوخت. صدای افسون در ذهنش پیچید:

- من نمی‌خوام همکاری باشم. من بهت نیاز دارم. نمی‌تونی ازم رو برگردونی و بری.

به صورت درهمش در آینه چشم دوخت و دوباره صدای افسون در ذهنش پیچید:

- می‌خوام فاصله‌مون کم بشه و از بین بره. این بزرگ‌ترین خواسته‌مه. باور کن هر کاری از دستم بریاد انجام میدم.

دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. نمی‌خواست صدای افسون را حتی در سرش بشنود. ناباوری از اتفاقاتی که در عرض چند ساعت رخ داده و دنیایش را خراب کرده، بیشتر از ظرفیتش شده بود. دردورنج آرام-آرام به شکل دانه‌های اشکی از گوشه چشمانش راه گرفته و شروع به بیرون آمدن کرده بود.

جدیدترین خاطره کاملاً زنده جلوی چشمانش شکل گرفت:

"- چه آرزویی کردی؟"

- که من و تو برای همیشه با هم باشیم."

نگه داشتن این سد خروشان در پشت پرده پلک از توانش خارج بود. بغضش شکست و اشک با سرعت بیشتری از گوشه‌ی چشمش پایین چکید. با خون خشکیده روی گونه‌اش مخلوط شد و قطره‌های صورتی رنگ روی کف پوش سفید حمام افتادند؛ قطره‌هایی که از اعماق وجودش بیرون آمده و میزان ویرانی‌اش را به نمایش می‌گذاشت.

**

صبح جمعه بود و صدای غار- غار کلاغ تنها صدایی بود که سکوت صبحگاهی را به هم می‌زد. پندار به چایی داغ و نان بربری روی میز چشم دوخت. با وجود این که گرسنه بود، میلی به خوردن نداشت. مادرش صندلی را عقب کشید، کنارش نشست و پرسید:

- پیشونیت چه طوره؟

- دردش کمتر شده.

دستش را دراز کرد و یک لقمه از نان را جدا کرد. پدرش گلو صاف کرد و گفت:

- باید بری به پلیس شکایت کنی. این مرد کی بوده که بی‌هوا و بدون دلیل تو رو زده؟

پندار هم مرد را به خوبی می‌شناخت و هم دلیل کتک خوردنش را می‌دانست. به قدری از تمام ماجرا احساس شرم می‌کرد که هیچ کلمه‌ای در این باره نمی‌توانست به زبان بیاورد. سکوت بهترین جواب بود. هنوز حتی بیست و چهار ساعت هم از آن اتفاق شوم نگذشته و پندار هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز کند.

پدرش که جوابی از پندار نگرفت، زیر لب غر زد. این بار به جای پندار،

پرهام را مخاطب قرار داد و گفت:

- دیشب مینا به دفترم اومد. چرا هنوز بهت امید داره؟ چرا هنوز فکر می‌کنه نظر من ممکنه عوض بشه؟ چرا این قدر اصرار می‌کنه؟

پندار لقمه نان و پنیر را در دهانش گذاشت و آرام جوید. شانس آورده بود که مشت مرد، مشت شوهر افسون، به دهان و گونه‌اش اصابت نکرده بود. با یادآوری کلمه «شوهر» معده‌اش دوباره به هم پیچید. لقمه را به زحمت قورت داد و به بهانه‌هایی که پرهام مشغول ردیف کردن‌شان بود گوش داد:

- مینا زیادی وابسته‌اس. از سر علاقه اومده پیش شما.

علاقه! پوزخندی روی لب پندار نشست. اصلاً افسون هیچ‌گاه به او علاقه داشت؟! به اندازه پندار به او علاقه داشت؟! نه به اندازه پندار، نصف پندار یا حتی کمتر؟! اصلاً چیزی به اسم علاقه بین‌شان وجود داشت؟! آب تلخ دهانش را به سختی قورت داد.

پدرش بحث را ادامه داد:

- دیشب با مازندرانی حرف زدم. دخترش تازه درسش تموم شده. قرار شده تو بیمارستان مون کار کنه. یه بار ببینش و با هم حرف بزنیند.

یعنی زندگی دو نفر این قدر بی ارزش بود که به راحتی می شد دختر
مازندرانی را جانشین مینا کریمی کرد و انتظار داشت آب از آب تکان
نخورد؟ افسون هم حتماً همین فکر را کرده بود. پندار را جانشین آن مرد
کرده بود؛ به همین سادگی! اسم داخل شناسنامه، برگه قانونی ازدواج و
حتی پسرش را نادیده گرفته بود. پسرش! تصویر پسر بچه و نگاه خیره اش
به ذهنش آمد و لقمه تازه گرفته را پایین گذاشت.

پرهام دهان باز کرد و جواب داد:

- باشه، یه بار می بینمش.

پندار به سمت برادرش سر چرخاند. برادری که احساس کرد او را
نمی شناسد. پرهام در حالی که هم زن و هم بچه داشت، تصمیم به دیدن
زن دیگری گرفته بود. نمی فهمید در ذهن افرادی مثل پرهام و افسون چه
می گذشت. چه تفاوتی بین این دو نفر بود! نفرت باعث شد دستش را زیر
میز مشت کند. نفرت از امثال افسون و شاید هم پرهام!

پدرش شروع به تعریف کردن از کمالات دختر مازندرانی کرد و پرهام سر
به زیر و ساکت گوش می داد. پندار که میلش به خوردن صبحانه از دست
رفته بود، قاشق را برداشت و مشغول هم زدن چایی شد. مادرش طبق

معمول ساکت و مطیع پدرش بود.

پرهام ناراضی به نظر نمی‌رسید. چهره مینا در نظرش آمد. مینایی که مثل خودش قرار بود قربانی شود. نفس عمیقی کشید تا خشمی را که از دیروز در وجودش نشسته بود کنترل کند.

با صدای پدرش از خیالات بیرون آمد:

- چهارشنبه خونه مازندرانی مهمونیه. حواست باشه به موقع برسی.
اون جا با دختر مازندرانی حرف‌هاتون رو بزنید.

پرهام جواب داد:

- باشه، سعیم رو می‌کنم.

پندار نتوانست ساکت بماند. نتوانست خشمش را بیشتر از این کنترل کند. با صدای بلند پرهام را سرزنش کرد:

- سعیت رو می‌کنی؟ برای چه کاری؟ خیانت کردن به مینا؟!!

پرهام رو به او چرخید و از لابه‌لای دندان‌های به هم فشرده‌اش تذکر داد:

- بسه پندار! این قضیه به تو مربوط نمیشه!

پندار اما قاشق چایی خوری را محکم روی بشقابش انداخت و بدون توجه

به صدای دنگ ایجاد شده، بلندتر داد زد:

- چی به من مربوط نمیشه؟ این که یه برادر دارم که معنی تعهد رو نمی‌فهمه؟ اون وقتی که مینا رو بردی و عقد کردی باید فکر این روز رو می‌کردی! باید تا آخر مسئولیت کاری رو که کردی قبول کنی.

صدای حیرت‌زده پدرش به گوش رسید:

- چی؟! عقد؟!!

پندار بدون توجه به او رو به پرهام ادامه داد:

- تکلیف اون بچه چی میشه؟ به همین راحتی می‌خوای بذاریش کنار؟ این بار صدای حیرت زده مادرش را شنید:

- چه بچه‌ای؟

ندار اما نمی‌توانست جلوی خروج سیل خشمی را بگیرد که تازه سر باز کرده و در حال بیرون آمدن بود. بدون این که کنترلی روی رفتارش داشته باشد، با صدایی که سعی می‌کرد از لرزشش جلوگیری کند، همچنان ادامه داد:

- این قدر بی‌مسئولیت شدی؟ چون وجود مینا و اون بچه به نفعت نیست،

می‌خوای بذاری شون کنار؟ به همین راحتی؟!

پدرش نیم خیز رو به پرهام پرسید:

- این چی میگه پرهام؟

پندار خسته و منزجر از همه چیز داد زد:

- تو هم بس کن بابا! پرهام خودش می‌دونه چی کار کنه. بالای سی

سالشه. زندگیشه. این قدر تو زندگیش دخالت نکن. این قدر تو زندگی مون

دخالت نکن. بذار خودمون تصمیم بگیریم!

این بار مخاطب سرزنش پدرش پندار بود:

- از کی تا حالا صدات رو رو من بالا می‌بری؟

پندار صدلی را با صدای بلند عقب داد. بلند شد و به سمت اتاقش به راه

افتاد. می‌دانست در مقابل پدر و مادرش بی‌احترامی کرده، حرمت‌های

چند ساله را شکسته اما دست خودش نبود. لرزش دستانش، دندان‌هایی

که روی هم ساییده می‌شد، خشمش که هر لحظه در انتظار منفجر شدن

بود دست خودش نبود.

نیاز داشت خشمش را خالی کند؛ بر سر مقصر اصلی! اما مقصر اصلی

روبه‌رویش نبود. خشمش را هم نمی‌توانست نگه دارد. روی تختش نشست و سرش را بین دستانش گرفت و موهایش را کشید. دوباره بی‌اختیار قطره‌های اشک از گوشه چشمانش راه گرفته بودند.

نفس عمیق کشید تا خروج‌شان را کنترل کند. نمی‌خواست گریه کند. نباید گریه می‌کرد. نباید اما نمی‌توانست جلوی فوران احساساتش را بگیرد. دوباره و سه باره دستش را داخل موهایش کشید تا کمی آرام شود.

با صدای لرزش گوشی روی تختش سر چرخاند. گوشی برای صدمین بار در طول بیست و چهار ساعت گذشته لرزید. پندار آن را بلند کرد و به انبوه پیام و تماس‌های افسون چشم دوخت. فکش قفل شده بود و با چشمانی سرخ شده به پیام‌ها زل زده بود.

می‌خواست تلفن را خاموش کند اما دست نگه داشت. با دستانی که از شدت خشم می‌لرزید هر چه را که در ذهن داشت نوشت:

- این قدر به من زنگ نزن. الان آمادگی رو به رو شدن باهات رو ندارم. اگه بینمت یه کاری دست هر دومیون میدم.

دکمه ارسال را زد و گوشی را پرت کرد. گوشی با صدا به دیوار برخورد

کرد و کنار تختش روی زمین افتاد. می‌دانست اگر با این حالش افسون را می‌دید، قطعاً او را می‌کشت. با صدای تقه‌ای به در سر چرخاند.

پرهام وارد اتاقش شد و نگران پرسید:

- حالت خوبه؟ چت شده چند دقیقه پیش؟

پندار جوابی نداد. لبانش را روی هم فشرد. از پرهام رو گرفت و به گوشی شکسته‌اش چشم دوخت. پرهام ادامه داد:

- کتک کاری دیروز اتفاقی نبود؟ اون مرد رو می‌شناسی؟
باز هم سکوت.

- به اون دختر مربوطه؟ با هم دعواتون شده؟

پندار از گوشی شکسته‌اش چشم گرفت و بی‌حوصله جواب داد:
- برو بیرون. حوصله حرف زدن ندارم.

- باید از دستت عصبانی باشم اما با دیدن حالت نمی‌تونم. بابا تصمیم گرفته یه بار با خانواده مینا حرف بزنه. نمی‌دونم نتیجه چی میشه اما همه چیز از الان به بعد از کنترل من خارجه.

پندار به علامت فهمیدن حرف‌هایش سر تکان داد. به سمتش چرخید.

پرهام به خودش اجازه می‌داد حتی با وجود مینا، به دیدن دختر
مازندرانی برود و به راحتی وجود مینا را نادیده بگیرد. این نشان می‌داد
پرهام برای رابطه‌شان هیچ تعهدی قائل نیست و این به معنی بود که
احتمال داشت مینا هم هیچ تعهدی قائل نباشد؛ درست مثل افسون!
پندار نتوانست سؤالی را که ناخودآگاه به ذهنش رسیده بود در دهانش
نگه دارد و نپرسید:

- به مینا اطمینان داری؟ مطمئنی بچهاش بچه توئه؟

صورت پرهام بعد از شنیدن این سؤال در کسری از ثانیه تغییر کرد و به
پندار توپید:

- این چه حرفیه می‌زنی؟ دیوونه شدی؟! دیگه نشنوم چنین حرفی در
مورد مینا بزنی! درسته ازدواج‌مون موقت بوده اما رابطه‌مون جدی بود.

پرهام دل‌خور از او رو گرفت و از اتاق بیرون رفت. پندار ماند و افکار
درهم و برهمش. نمی‌فهمید اگر رابطه‌شان جدی بود پس تکلیف دختر
مازندرانی چه می‌شد! مثل این بود که تعریف پندار از رابطه، ازدواج و
تعهد با تعریفش توسط بقیه فرق داشت.

از دیروز تا الآن خودش را سرزنش کرده بود. صد بار همه چیز را مرور

کرده بود تا بفهمد کجا اشتباه کرده است. دستانش را دوباره با سردرگمی در موهایش فرو برد و محکم کشید. نمی‌فهمید. نه پرهام و نه افسون را، هیچ‌کدام را نمی‌فهمید. مثل این بود که تمام تعاریف زندگی‌اش از خوب و بد، از درست و نادرست در یک لحظه تغییر کرده و قدرت تشخیصش را کامل از دست داده بود. از بین اتفاقات دیروز تا به الآن، این بدترین‌شان بود.

با افتادن باریکه آفتابی از پنجره‌ها بر روی صفحه گوشیش، چشم بست. بیش از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بود. از لحظه‌ی شوم دیروز بی‌وقفه در اینترنت مشغول جست‌وجو بود. کلمات «شلاق» و «اعدام» در ذهنش می‌چرخید و می‌چرخید. آکو می‌شد و باز می‌چرخید. چشم باز کرد و صفحه‌گوشی را قفل. حتی انرژی از پشت میز بلند شدن را نداشت. همه چیز در عرض یک ثانیه به هم ریخته و کنترل آن از دست افسون کاملاً خارج شده بود. اولین سؤال مهم ذهنش این بود که غلام‌حسین از کجا محل قرارشان را فهمیده بود. اما حتی فهمیدن جواب آن به وضع افسون کمکی نمی‌کرد.

دستش را به پشتی صندلی گرفت و از روی آن بلند شد. بدنش خشک شده و چشمش به سوزش افتاده بود. قابل توجه‌ترین احساسش، ترس و

سردرگمی بود. مثل فردی که در سیلاب گرفتار شده و بی توجه به غرق شدن آدم‌های دیگر به هر چیزی چنگ می‌زد تا خودش را نجات دهد. اولین راه نجاتش پندار بود که از دیروز جواب تماس‌هایش را نداده بود. نه حرفی، نه دادوبی‌دادی. این سکوت او را بیشتر از همه چیز می‌ترساند. جرأت تماس با غلام‌حسین را نداشت. او راه حل دومش بود.

وارد آشپزخانه شد و کتری را پر از آب کرد. تصویر صورت خون آلود پندار از جلوی چشمانش پاک نمی‌شد. هیچ‌گاه غلام‌حسین را در این حد عصبانی ندیده بود. با وجود تمام مشکلات زندگی‌شان، هیچ‌گاه دست روی او بلند نکرده بود. اما اتفاق دیروز، چهره خونین پندار و مردمی که سعی در آرام کردن غلام‌حسین داشتند، همه و همه او را از غلام‌حسین ترسانده بود.

چشمانش را از خستگی باز و بسته کرد. احساس ترس و سردرگمی بر تمامی احساسات دیگرش غلبه کرده بود و همین احساس باعث شده بود در اینترنت به دنبال راه چاره باشد. مقاله‌های اینترنتی در مورد قتل زنان توسط همسرشان در ذهنش بالا و پایین می‌شد. مطمئن بود غلام‌حسین آدرس جدیدش را نداشت اما با توجه به حضور نابهنگامش مقابل کافه،

نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد که جلوی در خانه‌اش ظاهر نشود.
جرأت زنگ زدن به اصفهان را هم نداشت. حتی نمی‌دانست غلام‌حسین
به اصفهان برگشته یا نه! حتی نمی‌دانست خانواده‌اش فهمیده‌اند یا نه!
بی‌خبری تاریک‌ترین احساس دنیا بود.

چوب کبریت را کشید و صدای روشن شدن آن در سکوت وهمناک
خانه‌اش پیچید. تنها چیزی که از لحظه رویارویی با غلام‌حسین در پس
ذهنش قرار داشت، نجات خودش بود. نه در مقابل او احساس تأسف و
شرمندگی داشت، نه در مقابل پندار احساس مقصر بودن می‌کرد.
اولویتش در این لحظه، توجیه کارش و التماس برای بخشیدن نبود. تنها
خواسته‌اش در حال حاضر پیدا کردن راهی برای نجات خودش از
این وضعیت بود. مشغول ریختن آب جوش در لیوان شد و به وکیلش
شکوری فکر کرد.

اگر غلام‌حسین دست به تهدید می‌زد یا اقدامی برای آسیب زدن به
افسون می‌کرد، او نیاز به کمک قانونی داشت. اما نمی‌دانست چه‌گونه باید
مسئله را برای وکیل عنوان کند. حتی نمی‌توانست آن را در قالب کلمات
در آورد و از دهانش خارج کند.

به یاد مقاله‌ای افتاد که در آن جسد زنی در چاه خانه پیدا شده بود. تصویر خبر از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. لحظات آخر زندگی زن بی‌چاره را تصور کرد و قلبش می‌چاله شد. صدای زنگ نابهنگام آپارتمان در میان افکارش او را از جا پراند. به قدری با سرعت سرچرخاند که صدای حرکت مهره‌های گردنش را شنید. ضربان قلبش تند شد. غلام‌حسین به سراغش آمده بود! با احساس سوزشی در دستش چشم از در گرفت. لیوان سر پر شده و آب داغ دستش را سوزانده بود. کتری را پایین گذاشت و بدون توجه به لکه سرخ روی دستش، نفس عمیقی کشید تا حواسش را جمع کند. الآن وقت دستپاچه شدن نبود، وقت عکس‌العمل بود. باید سریع راه حلی پیدا می‌کرد.

با بلند شدن دوباره صدای زنگ، با دست لرزانش چاقویی برداشت. آب دهانش را قورت داد. پشت در ایستاد و با صدایی که نمی‌توانست لرزشش را کنترل کند پرسید:

- کیه؟

صدای مردانه‌ای جواب داد:

- منم همسایتون خانم. یه لحظه در رو باز کنید.

افسون با فکر این که ممکن بود غلام حسین جایی پشت در پنهان شده باشد و مرد را جلو فرستاده باشد، چاقو را پشت نگه داشت و در را آهسته باز کرد. از لای در مرد را از نظر گذراند. تنها به نظر می‌رسید. پرسید:

- بفرمایید. کاری داشتید؟

- این هفته پنج شنبه جلسه ساختمونه. چون تازه واردید گفتم بهتون یادآوری کنم.

به نظر نمی‌رسید خطری او را تهدید کند. افسون نفسش را آرام بیرون داد و مات به مرد زد که او را به خاطر یک درخواست مسخره ترسانده بود. مرد منتظر جواب همچنان آن جا ایستاده بود. افسون به تأیید سر تکان داد. بدون خدا حافظی در را بست و چاقو را همان جا کنار جا کفشی گذاشت. پاهایش هنوز هم به خاطر ترسی که این مرد به خاطر درخواست بی‌اهمیتش در بدن افسون انداخته بود، می‌لرزید.

روی صندلی نشست تا انرژی‌اش را به دست آورد. حداقل مطمئن بود خطری جانی از جانب پندار تهدیدش نمی‌کند. دیروز حتی سعی نکرده بود از خودش دفاع کند. دوباره به پندار پیام داد. التماس کرد که جوابش را بدهد. دستانش را به هم پیچاند و منتظر جوابش ماند. خوشبختانه

پندار بالاخره جواب داد:

- این قدر به من زنگ نز. الآن آمادگی رو به رو شدن باهات رو ندارم اگع بینمت یه ماری دست هردومون میدم.

افسون پیام را دوبار خواند تا متوجه منظورش شد. غلط‌های تایپی موجود در پیام میزان عصبی بودن پندار را حین تایپ نشان می‌داد که نشانه خوبی نبود. ناخن به دهان گرفت و نگران به پیام چشم دوخت.

دوباره صفحه جست‌وجو را باز کرد و دوباره جست‌وجو را از سر گرفت. باید راه حلی پیدا می‌کرد؛ هر راه حلی! غلام‌حسین ممکن بود از او شکایت کند. حتی شاهد هم داشت. مردم رو به روی کافه! پندار! کاش می‌دانست در ذهن پندار چه می‌گذرد. او حاضر بود در این سیل خروشان به هر چیزی برای نجاتش چنگ بزند؛ حتی یک علف هرز روییده کنار جاده!

در میان جست‌جوها، نگاهش میخ مقاله‌ای شد که تازه پیدا کرده بود. مردی که به دلیل رابطه مخفی همسرش، او را به قتل رسانده و کم‌ترین مجازات ممکن برایش در نظر گرفته شده بود. با دیدن صورت خندان مرد در مقاله، نفسش گرفت.

نفس عمیقی کشید تا راه تنفسش باز شود. جست‌وجو را با دستی لرزان ادامه داد. جواب پرسش و پاسخ‌های وکیلان ناامید کننده بود. هیچ قانونی طرف افسون نبود. حساب و کتابش اشتباه از آب درآمده و منشأ آن، پدرش بود.

پدرش این حق را داشت که زندگی مخفی‌اش را روی کاغذ ثبت و آن را رسمی کند اما افسون به خاطر این زندگی مخفی، در خطر مرگ قرار داشت و هیچ قانونی از او حمایت نمی‌کرد. او با پیروی و الگو قرار دادنش پدرش پیش رفته اما نتایجش کاملاً بر عکس درآمده بود.

گوشی را روی میز رها کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. روی تخت دراز کشید و بی‌حس و حال با چشم باز به آسمان خاکستری از پشت پنجره چشم دوخت. به این زودی خواب به سراغش نمی‌آمد؛ نه تا وقتی که احساس امنیت کند.

دست برد و چایی را برداشت که آبدارچی تازه استخدام شده آورده بود. بعد از خوردن یک قلمپ آن و احساس تلخی در دهانش، در جست‌وجوی قند به اطراف نگاه کرد. به یاد شکلات‌هایی افتاد که پندار به بهانه او در جیبش نگه می‌داشت. پلک زد تا از خیس شدن چشمانش جلوگیری کند

و چای را تلخ و یک نفس سرکشید.

صندلی را عقب داد و بلند شد. پشت میز روبه‌رویش، ویشکا مشغول سوهان زدن ناخن‌هایش بود. در طی چند روز گذشته، ویشکا بر خلاف همیشه که در شرکت می‌چرخید، پشت میزش نشسته بود. البته طبق معمول کار نمی‌کرد؛ یا مشغول آرایش کردن بودن، یا سوهان زدن یا آهنگ گوش دادن. حتی از غیبت چند روزه پندار هم شکایت نمی‌کرد که چیز غیر طبیعی بود.

از پشت میزش بیرون آمد. هنوز یک قدم برنداشته بود که ویشکا دست از سوهان کشیدن برداشت و افسون را مخاطب قرار داد:

- من کرم دارم اگه خواستی.

افسون ایستاد. متوجه منظورش نشده بود. سرش را تکان داد و پرسید:

- چی؟

ویشکا به زیر چشمانش اشاره کرد و توضیح داد:

- کرم برای زیر چشم. بدجوری گود افتاده و سیاه شده. معلومه چند شبه نخوابیدی!

ویشکا بدون این که انتظاری جوابی از جانب افسون را داشته باشد، سوهان زدن را از سر گرفت. حدس ویشکا درست بود. چند شب را به بیداری گذرانده و چشم روی هم نگذاشته بود. از ویشکا بعید بود به کسی اهمیت بدهد. از عجیب هم عجیب تر شده بود. افسون حتی نمی دانست چه گونه باید واکنش نشان دهد.

به سمت در چرخید که صدای ویشکا دوباره به گوشش رسید:

- اگه دنبال پندار می گردی، نیومده. هنوز تو مرخصیه.

ویشکا سر بلند کرد و با نگاهی تهدید آمیز به افسون، ناخن سوهان زده اش را فوت کرد. جملاتش پر از طعنه و کنایه بود که از او بعید بود و افسون را بیشتر از هر چیزی می ترساند.

همان طور که ذهنش درگیر ویشکا و جملات پراکنده اش بود، از دفترش بیرون آمد و به سمت دفتر کناری به راه افتاد. به در باز چوبی تقه ای زد و به نزدیک ترین میز به در، به میز خالی پندار چشم دوخت؛ مرتب و دست نخورده. درست مثل این سه روز.

سجاد از پشت میزی که مقابل پنجره قرار داشت گفت:

- هنوز نیومده. ظاهراً برا یه هفته مرخصی گرفته. تماس های منم جواب

نمیده. ازش خبر نداری؟

افسون در حالی که سعی داشت جلوی شکستن بغضش را بگیرد، به علامت منفی سر تکان داد. سجاد بلند شد و در حال نزدیک شدن به او پرسید:

- چی شده که حتی تو هم ازش خبر نداری؟

با نگاهی به صورت در هم او ادامه داد:

- دعواتون شده؟

افسون سرش را بالا و پایین کرد. سجاد پرسید:

- سر چی؟ پندار آدمی نیست که سر چیزی این جور قهر کنه.

می دانست. پندار را خوب می شناخت اما این غیبت طولانی اش چیز دیگری را نشان می داد. این رفتارش افسون را ترسانده بود. ناامید از گرفتن خبری از پندار از دفتر بیرون آمد.

به سمت بالکن طبقه بالا به راه افتاد. هوای خنک بهاری، دل پذیر و مناسب قدم زدن بود اما او دل و دماغ قدم زدن و بیرون رفتن نداشت. سه روز بود که روز و شبش به هم ریخته بود.

تصمیم گرفت دل به دریا بزند و خبری از اصفهان بگیرد. از این بلا تکلیفی و پا در هوایی بهتر بود. بعد از چند بوق صدای پروین در گوشش پیچید:

- الو افسون!

افسون شروع به احوالپرسی کرد. چیز غیرعادی در صدای پروین شنیده نمی‌شد. ظاهراً غلام حسین به کسی چیزی نگفته بود. زندگی عادی در جریان بود و به جز غیبت‌های معمول حرف دیگری ردوبدل نشد. در لابه‌لای مکالمه‌شان در مورد غلام حسین پرسید. وقتی فهمید غلام حسین در اصفهان است، خیالش راحت شد. حداقل می‌توانست امشب چشم روی هم بگذارد.

بعد از قطع تلفن از بالای بالکن به مردمی که در خیابان در رفت و آمد بودند چشم دوخت و با خودش فکر کرد آیا آن‌ها هم به اندازه او مشکل در زندگی دارند. با دو انگشت چشمانش را مالید و سردرگم به درختانی نگریست که برگ‌های کوچک و سبز رنگ داشتند. بهار آمده اما زمستان زندگی‌اش تازه شروع شده بود.

پندار لیوان شیر قهوه را از دکه کنار پارک گرفت و به دنبال نیمکتی

خالی در اطرافش چشم چرخاند. امروز به اندازه روزهای قبل شلوغ نبود. روی لبه نیمکت سرد فلزی نشست. پا روی پا انداخت و لیوان را به لب برد.

این سومین بار بود که یک دکه شیر قهوه می گرفت. هر دو بار به خاطر شیر مانده در بیرون از یخچال مسموم شده بود. هیچ وقت نتوانسته بود شیر قهوه این دکه‌ها را هضم کند. این بار هم به احتمال زیاد مسموم می شد اما لازم داشت این نوشیدنی را بنوشد. لازم داشت دردی را که چندین روز بود روحش را می خورد واقعی کند. شاید با این روش درد روحش آرام می گرفت.

شیر قهوه را مزه- مزه کرد و به بچه‌های کوچکی نگاه کرد که با لباس فرم مدرسه از تاب و سرسره آویزان بودند و مادران شان منتظر روی نیمکت‌ها نشسته و با هم حرف می زدند. افسون هم مادر بود. پندار با یادآوری این حقیقت تلخ، بقیه لیوان را یک جا سر کشید. بلند شد و یک لیوان دیگر گرفت.

به دکه تکیه داد و به جمع کوچک چند نفره‌ای از پسرهای جوانی چشم دوخت که دور هم جمع شده و با پیچ- پیچ و پاییدن اطراف مشغول گفت‌وگو بودند. از صد فرسخی هم مشخص بود که مشغول ردوبدل

بسته‌های کوچک موادند. چشمش از آن‌ها به جمع به مردمی افتاد که بی‌توجه به این جمع دلال، مشغول گفت‌وگو و خوش گذرانی بودند. دنیا همین بود! هیچ‌کس به کسی اهمیت نمی‌داد. لیوان را به لب برد و دوباره به جمع مادران چشم دوخت. مگر افسون چند سالش بود؟ اصلاً کی ازدواج کرده و بچه دار شده بود؟ چه‌طور با مهارت این واقعیت مهم را مخفی کرده بود؟ پندار اثری از همسر و بچهایش در آپارتمان پیدا نکرده بود. پندار حتی شب را آن‌جا گذرانده بود!

خاطره آن شب مثل خوره در این چند روز دست از سرش برنداشته بود. گرفتن دست افسون، پیچیدن دستانش دور گردنش، همه و همه حالش را به هم می‌زد؛ بیشتر از همه از خودش حالش به هم می‌خورد که حقیقت را ندیده بود.

مرور خاطره‌ها باعث شد لیوان دوم را یک جا سر بکشد. فقط نیم ساعت طول کشید که اثر کند. یک ساعت بعد با رنگی پریده و معده‌ای دردناک روی تخت اورژانس دراز کشیده بود. نگاهش به سقف سفید بود و تمرکزش روی درد پیچیده در روده‌هایش. حتی با وجود درد شکمش باز هم درد روح و قلبش را حس می‌کرد.

پرهام با لباس بلند سفید بالای سرش ایستاد. سرمش را تنظیم کرد و با لبخند مهربانی گفت:

- سرم وصل کردن وظیفه دکترها نیست. کلی برات پارتنی بازی کردم.

پندار حتی حوصله تکان لب‌هایش و خندیدن به این شوخی را نداشت.

منتظر شد تا پرهام به سر کارش برگردد اما پرهام صندلی آهنی را

نزدیک تختش کشید و نشست. پندار چشمانش را بست و گفت:

- خسته‌ام. می‌خوام بخوابم.

- چت شده پندار؟ مامان و بابا نمی‌دونند این چند روز سرکار رفتی اما

من حواسم بهت بود. الان هم که دراز به دراز روی تخت افتادی.

- دست من که نبود. شیرش مسموم بود.

- الان نزدیک دو ساله که بیرون شیر نخوردی. خودتم می‌دونی معده‌ات

حساسه. چی شد یکمهم امروز به سرت زده اون رو بخوری؟ من که

می‌شناسمت! چرا داری خودت رو عذاب میدی؟

پندار با همان چشمام بسته، آب دهانش را قورت داد. قطره اشک کوچکی

از گوشه چشمش راه گرفت و از کنار صورتش روی تخت چکید. چشم باز

کرد و همچنان به سقف چشم دوخت.

خوشبختانه پرهام چیز دیگری نپرسید. پندار سر چرخاند تا دلیل سکوتش را بفهمد که دید توجه پندار به سمت مکالمه‌ای جلب شده است. پندار صدای مینا را تشخیص داد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد.

مینا و دکتر مسنی در دیدرسشان قرار گرفتند. سرش را به سمت مینا چرخاند که در چند متریش سر به زیر ایستاده بود. دکتر مسنی روبه‌رویش ایستاد و با لحن تندی مشغول صحبت شد:

- حواستون کجاست خانم کریمی؟ صد بار بهتون تذکر ندادم؟ آگه یه بلایی سر مریض بیاد کی قراره جواب بده؟

مینا سر به زیر مشغول عذرخواهی شد. پندار آهسته پرسید:

- چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا جلوی اون دکتر رو نمی‌گیری؟

- کسی نمی‌دونه من و مینا باهمیم. آگه دکتر کاویان بفهمه که بیشتر دق و دلش رو سر مینا خالی می‌کنه. این دکتر دل خوشی از بابا نداره. منم به زور نگه داشته. جرأت نداره بهم چیزی بگه.

پرهام با چشمان خسته‌اش به او نگاه کرد و گفت:

- به خاطر همین چیزهاست که بابا میگه بهتره مینا پرستار نباشه.
دکترهایی مثل کاویان همیشه تقصیرها رو گردن پرستارها می‌ندازند.
کسی هم نمی‌تونه چیزی بگه. بابا هم تحمل نداره ببینه یکی از اعضای
خانواده‌اش این جور ی تخقیر و سرزنش بشه.

- این چیزها تقصیر مینا نیست. تقصیر کسی که از قدرتش سو‌استفاده
میکنه.

- می‌دونم، ولی واقعیت رو همیشه تغییر داد.

پندار سر چرخاند و به دور شدن مینا بعد از شنیدن آن همه سرزنش نگاه
کرد. پرهام سر چرخاند و ادامه حرفش را گرفت:

- از این موضوع بگذریم. مینا از پشش برمیاد. بریم سراغ تو! چت شده
پندار؟ دیگه وضعیتت از من و مینا که بدتر نیست؟!

درد معده‌اش کارساز نشده و از بار عذاب و درد قلبش کم نکرده بود. به
امید اینکه کمی از بار قلبش خالی شود، دهان باز کرد:

- اون دختری که قبلاً در موردش باهات حرف زدم، متاهله. هم شوهر
داره، هم بچه.

ابروهای پرهام اول بالا رفت و بعد به خاطر نگرانی چین خورد. هر چند

جواب را می‌دانست با این حال پرسید:

- تو نمی‌دونستی؟

- نه!

صدایش از بغض پیچیده در گلویش خش‌دار شده بود:

- دارم دیوونه میشم پرهام! نمی‌فهمم کجا اشتباه کردم؟ نمی‌فهمم چرا به من چیزی نگفت؟ تموم تصویری که تو این چند ماه ازش ساخته بودم، تو یک لحظه تغییر کرد. برام یه آدم ناشناس شده. انگار تو این چند ماه با یه آدم خیالی می‌گشتم. اصلاً نمی‌دونم کدوم حرف‌هاش راست و کدوم دروغه. همینکه که من رو داره دیوونه می‌کنه!

دستش را از آرنج تا کرد و روی چشمانش گذاشت. از شرمندگی تحمل دیدن چهره پرهام را نداشت. صدای آرام پرهام به گوشش خورد:

- ازش پرسیدی چرا این کار رو کرده؟

- نه. هنوز باهاش حرف نزدم. تو این چند روز کارم شده سؤال تراشیدن و به جواب نرسیدن!

- باید سؤال‌ها رو از کسی پرسید که جواب‌ها رو داره. خودخوری فایده

نداره. باید با اون دختر حرف بزنی.

دستش را از روی چشمانش برداشت و به پرهام نگاه کرد که در حال بلند شدن بود. پرهام دستش را روی آرنج پندار گذاشت و گفت:

- بعضی زخم‌ها عفونی می‌شند و دردشون با گذر زمان بیشتر میشه. تنها راهش اینکه که زخم رو باز کنی و عفونت رو بکشی. باید اون دختر رو ببینی و جواب سؤال‌ها رو بگیری. این کم‌ترین حقت و تنها راهته. با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- این چند روز این قدر معدت رو خالی نگه داشتی و حرص خوردی که حسابی به هم ریخته. قرص معده هم برات نوشتم. من برم یه سر به مینا بزنم، سرم تموم شد صبر کن با هم بریم خونه.

پندار سر تکان داد و به دور شدن پرهام نگاه کرد. حق با او بود. تنها راه تمام شدن این کابوس روبه‌رو شدن با آغاز کننده‌اش بود.

افسون نمی‌توانست حرکت عصبی پای چپش را کنترل کند. دستش را به لبش گرفته و با پوست نیمه جدا شده لبش بازی می‌کرد. وکیلش شکوری پشت میزش نشسته و طبق معمول مشغول بررسی چند برگه

بود. در حال مرتب کردن برگه‌ها از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت:

- زنگ زدم تشریف بیارید چون همه چیز آماده‌است. مراحل آخره. به زودی برگه دادگاه به دست همسرتون می‌رسه.

با شنیدن جمله آخر، دستش را کشید و بخشی از پوست لبش با احساس سوزشی جدا شد. پندار نزدیک به ده روز بود که از او دوری کرده و حتی شرکت نیامده بود. صبح امروز، قبل از آمدن به این‌جا به پندار پیام داده و هنوز منتظر جوابش بود. جواب او، تصمیم نهایی افسون را مشخص می‌کرد. طلاق گرفتن از غلام‌حسین در این شرایط راه حلش نبود. با تردید پرسید:

- همیشه قضیه رو به تعویض بندازید؟

- چیزی شده؟

- راستش یه مشکلی پیش اومده که میونم با شوهرم به هم خورده. می‌ترسم برگه دادگاه رو ببینه، بدتر لج کنه.

شکوری عینکش را در آورد و مانند مادری که در مورد خرابکاری فرزندش از قبل حدس زده و الآن حدسش به واقعیت پیوسته بود، نفسش

را بیرون داد و گفت:

- چی شده خانم؟ من باید در جریان باشم!

- راستش... راستش...

در این مدت هیچ راه حلی به نظرش نرسیده بود به جز این که شکوری را در جریان بگذارد. دستانش را به هم پیچاند و ادامه داد:

- من با یه نفر آشنا شدم. قرار بود بعد از طلاق با هم ازدواج کنیم اما الان همسرم فهمیده. وسط خیابون دعوا راه انداخت.

شکوری خیره به او نگاه کرد. می توانست تمام جملات و قضاوتها را از نگاهش بخواند. افسون دستپاچه مثل بچه ای که سعی می کرد خرابکاریش را توجیه کند گفت:

- من دو ساله با همسرم زندگی نمی کنم. خیلی وقته که جدا زندگی می کنم. من... .

شکوری که به نظر می رسید تحت تاثیر این بهانه قرار نگرفته و از طرفی از شنیدن این ماجرا اصلاً متعجب نشده، صحبتش را قطع کرد و گفت:

- درسته با هم زندگی نمی کنید خانم اما قانوناً زن و شوهرید. هیچ به

مشکلات قانونیش فکر کردید؟! این روزها مردم خودشون رو با اسم طلاق عاطفی گول می‌زنند و میگن جدا بودیم، کاری به هم نداشتیم اما قانون این جور ی نگاه نمی‌کنه.

با ناامیدی ادامه داد:

- فکر کردم شما یه کیس آسون و دم دستی هستید که قراره سر نفقه با شوهرتون چونه بزنم و تموم، اما ظاهراً به اندازه بقیه مشکل دارید! به نظر می‌رسید برای این وکیل، تنها پیچیده شدن پرونده اهمیت دارد نه نامتعارف بودن کاری که افسون انجام داده. همین واکنش، باعث شد با خیال راحت‌تری گفتگو را ادامه دهد:

- حالا چی میشه؟ ما رو با هم دید و دعوا راه انداخت.

- در چنین مواقعی این حق قانونی رو داره که شکایت کنه. اگه بتونه رابطه‌تون رو با او شخص ثابت کنه، برای شما و اون آقا در بهترین حالتش مجازات شلاق هست. البته بستگی به نوع رابطه‌تون داره.

رنگ افسون پرید. وکیل، مجازات را تأیید کرده بود. شکوری با دیدن صورت رنگ پریده افسون تأکید کرد:

- اگه بتونه اثبات کنه! معمولاً اثبات چنین ادعایی کار خیلی سخته.

مدارک محکمی می‌خواد. این اتهام بسته به آبروی انسان‌هاست و دادگاه در این مورد خیلی سختگیری می‌کنه. بعضی از آقایون هم به خاطر حفظ آبرو شکایت نمی‌کنند. نمی‌خوان چیزی تو در و همسایه بیچه ولی با استفاده از قانون اذیت‌تون می‌کنند؛ طلاق نمیدند تا نتونید ازدواج کنید، اجازه خروج از کشور نمیدند و هزارتا کار دیگه. با این وضعیت ممکنه طلاق‌تون مشکل باشه.

افسون مغزش با گرفتن این حجم از اطلاعات کاملاً از کار افتاده بود. در تار عنکبوتی از بازی قدرت و قانون گیر کرده بود. درمانده پرسید:

- من الآن باید چیکار کنم؟

- همسرتون چی میگه؟ باهاش صحبت کردید؟

- نه. جواب تماس‌هام رو نمیده.

- بهتره اول از طرف همسرتون مطمئن بشید. ببینید حرکت بعدیش

چی. اگه بتونید با حرف حلش کنید بهتره.

لحن شکوری نشان می‌داد که این مسئله به اندازه پیش‌بینی آب و هوا برایش تکراری و خسته‌کننده است. افسون با کنجکاوی پرسید:

- عجیبه که سرزنش نمی کنید. منظورم اینه که... .

شکوری حرفش را قطع کرد و گفت:

- کار من قضاوت کردن نیست خانم. من موردهای بدتر از شما رو دیدم. من و کیلتونم و نهایت تلاشم رو می کنم تا کمترین آسیب این وسط متوجه شما بشه. تصمیم نهایی باشماست خانم. دادخواست نفقه رو بفرستم؟

تصمیم نهایی افسون به تصمیم پندار وابسته بود. هر چند می دانست خودخواهی است اما نمی توانست هر دو طرف را همزمان از دست بدهد. گوشه را به امید جوابی از طرف پندار بیرون آورد.

با دیدن پیامی که پندار نیم ساعت پیش فرستاده، لبخندی بر لبش ظاهر شد. جواب پندار بدون هیچ سلام و احوال پرسی، تنها شامل آدرس یک کافه و ساعت و روز بود. همین از غنیمت هم، غنیمت تر بود.

افسون از روی پیام سر بلند کرد و در جواب شکوری با لحنی مطمئن گفت:

- دادخواست رو بفرستید!

افسون برای صدمین بار خودش را در آینه کوچک جیبی‌اش بررسی کرد. رژ کمرنگی زده و برای دیدن پندار، آن هم بعد از حدود دو هفته، کم طاق شده بود. فضای کافه، تاریک و گرفته بود و بوی عود بر استرسش می‌افزود.

دیروز تا الآن جملات زیادی را در دفاع از خودش و ترمیم رابطه‌اش با پندار تمرین کرده بود. از خودش مطمئن بود. با شناختی که از پندار و از میزان علاقه‌اش داشت، می‌دانست می‌توانست دل او را به دست آورد! با نزدیک شدن عطری آشنا، لبخند بر لبش آمد و سر بلند کرد. اما با دیدن پندار، در یک لحظه لبخندش خشکید. تغییر کرده بود. خیلی تغییر کرده بود! موهای بلند و نامرتبش، سیاهی زیر چشمانش و ریش پرپشت مشک‌اش از او پنداری دیگر ساخته بود.

سلام خشکی کرد و روبه‌روی افسون نشست. افسون به قدری با دیدن پندار شوکه شده بود که حتی فراموش کرد جواب سلامش را بدهد. با دیدن این‌وضع پندار تمام دلایلی که برای توجیه خودش آماده کرده بود، از ذهنش پرکشید.

تا آمدن گارسون و آوردن سفارش‌هایشان سکوت مطلقى بین‌شان حکم

فرما بود. پندار به هر جایی نگاه می‌کرد به جز چشمان افسون. افسون اما نمی‌توانست چشم از او بردارد. نمی‌توانست باور کند در عرض دو هفته پندار تا این حد تغییر کرده باشد.

ظاهراً پندار قصد شروع صحبت را نداشت و افسون نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. پندار بالأخره چشم از در و دیوار کند. دستش را دور لیوانی که از آن بخار بلند می‌شد پیچید و به محتویات آن خیره شد. افسون طاقتش طاق شد و پرسید:

- نیم ساعت شده! نمی‌خوای حرف بزنی؟

پندار سر بلند کرد و گفت:

- دارم فکر می‌کنم از کجا شروع کنم. بعد با خودم می‌گم اصلاً حرف زدن فایده‌ای هم داره؟!

لحن سردش از برف هم سردتر بود. این پندار را نمی‌شناخت. پرسید:

- چرا این جور شدی پندار؟!

- یعنی تو نمی‌دونی؟! چون فهمیدم کسی که دوستش داشتم و داشتم برنامه زندگی آینده‌ام رو باهاش می‌ریختم، از ثانیه اول بهم دروغ گفته!

لحن شاکی و اعتراض آمیزش از آن لحن یخی بهتر بود. چشم پندار حرکت کرد و به دست چپ افسون، به حلقه‌ای که هنوز در آن نشسته بود خیره شد و پرسید:

- روز اولی که اومدی شعبه ولیعصر، حلقه نداشتی. دقیق یادمه. اگه حلقه رو تو دستت می‌دیدم، هیچوقت حتی یک قدمم برنمی‌داشتم. چرا روز اول حلقه نداشتی؟

سر بلند کرد و منتظر جواب به افسون چشم دوخت. افسون صادقانه جواب داد:

- چون برای دادن بدهی وام فروخته بودم. نمی‌خواستم بفروشم اما مجبور بودم.

انتظار داشت لحن درمانده‌اش، دلسوزی پندار را تحریک کند. پندار اما مصرانه پرسید:

- چرا وقتی بهت پیشنهاد دادم، نگفتی متاهلی؟ تو حتی بچه داری افسون! چه‌طور فکر کردی می‌تونی این رو مخفی کنی؟ چه‌طور قدم‌به‌قدم با دونستن همه این‌ها جلو اومدی؟

صدایش با هر جمله بلندتر و عصبی‌تر می‌شد. افسون این پندار را دوست

نداشت. همان پندار مهربان و حامی را می‌خواست. همان که هیچ‌گاه صدایش را بالا نبرده و کمتر از گل به او نگفته بود. نیاز داشت به پندار نشان بدهد که به او علاقه دارد و همه این مخفی‌کاری‌ها را به خاطر علاقه‌اش انجام داده است!

به همین خاطر در جوابش گفت:

- چون فکر نمی‌کردم بهت علاقه پیدا کنم!

دوست داشت پندار نرم شود. افسون را بفهمد. بفهمد که دوستش دارد. که علاقه به پندار باعث شده دست به تمام این ماجرا بزند. سکوت پندار طولانی شد. چهره‌اش ناامیدی را نشان می‌داد. با لحن مستاصلی سکوتش را شکست:

- پس از اول قصدت بازی دادن من بود! از اول بهم علاقه نداشتی!

دستی به صورتش کشید و از لای دندان‌های بهم فشرده‌اش ادامه داد:

- آخه من که بهت گفته بودم قصدم ازدواجه! من که تکلیفم رو از اول

مشخص کرده بودم. من که دنبال خوشگذرونی نبودم. چه مرگت بود

افسون؟! چرا با من همچین کردی!؟

پندار حق داشت اما اگر ماجرا را از دید افسون می‌دید، شاید او را درک

می کرد. دستش را دراز کرد تا دست پندار را بگیرد اما پندار سریع دستش را پس کشید. اخم‌هایش درهم رفت و ادامه داد:

- توی خونت هیچ اثری ازش نبود!

- ما خیلی وقته جدا از هم زندگی می‌کنیم. دو ساله. من داشتم طلاق می‌گرفتم پندار، اگه یه کم صبر می‌کردی... .

پندار عصبانی با صدایی که سعی می‌کرد بلند نکند گفت:

- طلاق می‌گرفتی، بعدش چی؟! من و تو با خوبی و خوشی زندگی می‌کردیم؟! به همین راحتی?!!

- پندار! من بهت علاقه دارم. من می‌خوام باهات باشم. صدمبار بهت این رو گفتم. من همه چی رو پشت سرم گذاشتم؛ زندگی‌م رو، پسر رو تا با تو باشم. من... .

پندار دستش را بالا آورد تا افسون ادامه ندهد. به ناچار ساکت شد.

نمی‌فهمید در مغز پندار چه می‌گذرد. چرا نمی‌توانست ذره‌ای افسون را درک کند. پندار با حرص گفت:

- من الآن بیشتر از نیم ساعته که جلوت نشستم افسون. بعد از دو هفته دل‌خوری و کتک خوردن از اون مرد، بعد از دیدن بچه‌ات، بعد از دو هفته

خودخوری و بی‌خوابی، بعد از دو هفته تو جهنم بودن... .

چند ثانیه مکث کرد و چشمانش را بست. خطوط پیشانی‌اش نشان می‌داد از یادآوری آن روزها دچار عذاب شده است. روزهایی که چندان دور نبود. دستش را روی معده‌اش گذاشت و اخم‌هایش بیشتر درهم رفت.

چشمانش را باز کرد و ادامه داد:

- می‌دونی امروز که اومدم این‌جا انتظار داشتم اولین جملات چی باشه؟! انتظار داشتم بگی «اشتباه کردم پندار. ببخشید. معذرت می‌خوام» اما دریغ از یه معذرت‌خواهی. دریغ از یه «ببخشید». تو حتی قبول نداری اشتباه کردی افسون. حتی قبول نداری در حق من ظلم کردی و باید حداقل خشک و خالی معذرت خواهی کنی.

- پندار... .

- الان بیشتر از نیم‌ساعته که جلوتم و تو همش عذر و بهانه آوردی. توجیه‌های بی‌سر و ته!

دستش را روی معده‌اش فشار داد و گفت:

- این‌جوری شناخته بودمت افسون. اگه تو این مدت یه بار باهم دعوا کرده بودیم، می‌فهمیدم اهل معذرت‌خواهی نیستی. شاید می‌فهمیدم

چه جور آدمی هستی و جلو نمی‌اومدم.

- پندار... من

افسون دستانش را به هم پیچاند. لرزش صدای پندار از جملاتی که از دهانش بیرون می‌آمد، بدتر از همه چیز بود. فهمید حسابی همه چیز را خراب کرده است. تمام افکاری و جملات ذهنش، کار را خراب‌تر از قبل کرده بود. پندار صندلی را عقب داد و بلند شد.

افسون درمانده برای چندمین بار پندار را صدا زد. پندار ایستاد و گفت:

- اگه من رو دوست داشتی، اگه یه ذره بهم علاقه داشتی، به اندازه یه ارزن قبول می‌کردی کارت اشتباهه و یه معذرت خواهی می‌کردی اما... .
چشمانش را باز و بسته کرد و ادامه داد:

- این دو هفته همش از خودم می‌پرسیدم «چرا». هزار تا «چرا» تو ذهنم بود. همش با خودم می‌گفتم کجا اشتباه کردم. الآن جوابم رو فهمیدم. تو از اول می‌دونستی داری چی کار می‌کنی و قصدت فقط بازی دادن من بود. به همین خاطر برات مهم نبود متاهل باشی یا نه. می‌دونستی این رابطه نتیجه‌ای نداره! از همون اول!

- پندار... .

پندار رو برگرداند و با لحن محکمی گفت:

- سؤاستفاده از من تموم شد، افس... خانم کاشانی. تا دیروز از دستت دلگیر بودم چون دوستت داشتم. از امروز به بعد از دستت عصبانیم، چون ازت متنفرم.

افسون بلند شد و به آستینش چنگ زد و با تن پائینی صدایش زد:

- پندار!

پندار ایستاد. بدون نگاه کردن به افسون، به دست چنگ زده بر آستینش چشم دوخت و گفت:

- ولم کن!

افسون اما محکم‌تر چنگ زد. هیچ جمله‌ای به ذهنش نمی‌رسید. هیچ کلمه‌ای آماده بیرون آمدن از دهانش نبود. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد جلوگیری از رفتن پندار بود. پندار دستش را محکم کشید و به راه افتاد. افسون دو قدم سریع برداشت. روبه‌رویش ایستاد و التماس کرد:

- این جووری نرو! صبر کن! به حرف‌هام گوش بده!

پندار با نگاهی مستقیم به چشمان افسون گفت:

- چهره پسرت دو هفته‌ست از جلوی چشمم کنار نرفته! همش خودم رو سرزنش می‌کردم اما از امروز به بعد می‌دونم باید کی رو سرزنش کنم.

نگاه مستقیم‌اش را روی چشمان افسون نگه داشت تا نشان دهد به حرفش اعتقاد کامل دارد و قرار نیست نظرش را تغییر دهد. آخرین ذره‌های امید افسون با لحن جدی و نگاه سرد پندار دود شد و به هوا رفت. پلک زد و با صدایی که به زحمت به گوش خودش رسید، ناامیدانه برای آخرین بار صدایش زد.

سر به زیر انداخت و به موزاییک مشکی رنگ کف چشم دوخت. صدای دور شدن پای پندار را شنید. حتی نمی‌توانست به دنبالش بدود و او را متوقف کند. قطره‌ی کوچکی از گونه‌اش سر خورد و روی کف سیاه افتاد. سر بلند کرد و از میان پرده اشکی که جلوی چشمانش بود، قدم برداشت. پشت میز نشست و برای اولین بار در طی دو هفته گذشته، گریه کرد. گریه‌اش ناشی از غم از دست دادن بود. غمی که اولین بار در زندگی‌اش تجربه کرده بود. هیچ‌گاه حس نمی‌کرد تا این حد به پندار وابسته شده و او را دوست داشته باشد که از رفتنش اشک بریزد. حتی برای پارسا هم تا

این حد دلتنگ نشده بود.

دستمالی برداشت و صورتش را تمیز کرد. دوباره خودش بود و کوله بار غم زندگی اش. دوباره خودش تنهایی باید با سربالایی های زندگی اش دست و پنجه نرم می کرد. دوباره تنهای - تنهای شده بود. گریه درمان دردهایش نبود.

دهانش را با خوردن چند قلمپ از چای سرد شده جلویش تازه کرد و شماره ی وکیلش را گرفت.

- الو خانم کاشانی. اتفاقاً می خواستم باهاتون تماس بگیرم.

افسون با صدای لرزانی گفت:

- لطفاً دادخواست رو نفرستید. دارم میرم پیش همسرم. می خوام باهاش حرف بزنم.

مدرسه باز و بچه های کوچک با کوله های بزرگ روی شان هایشان از مدرسه بیرون آمدند. افسون بین شان چشم گرداند و پارسا را پیدا کرد. برایش دست تکان داد اما پارسا نگاهش به سمت دیگری بود. بدون این که افسون را ببیند، به سمت زهره دوید.

افسون قدم جلو گذاشت و چند متر را طی کرد. زهره با دیدن او سر به

زیر انداخت و سلام کرد. افسون نمی توانست از درهم رفتن اخم هایش در مقابل زهره جلوگیری کند. با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

- من امروز پارسا رو می برم.

اجازه نداد زهره اعتراضش را به زبان آورد. دست پارسا را گرفت و به سمت ماشین به راه افتاد. در عقب را باز کرد و بعد از بستن کمربند ایمنی پارسا، پشت ماشین نشست. خم شد، از صندلی کمک راننده ماشینی را برداشت. آن را روی پای پارسا گذاشت و گفت:

- ببین مامان برات چی خریده!

پارسا بق کرده گفت:

- من دایناسور می خوام.

- سر راه میریم مغازه هر چی خواستی بخر. بعدشم می ریم خونه مادر جون تا با آرمین و آرمان و خاله پروین بازی کنی.

پارسا کله اش را تکان داد و مشغول بررسی ماشین شد. افسون استارت زد، ماشین را از پارک بیرون آورد، از مقابل زهره که با تلفن حرف می زد گذشت و به راه افتاد.

جرات رویارویی با غلام حسین را نداشت. آن هم نه در خانه زینت! نمی توانست واکنشش را حدس بزند. از دیشب تا الآن که به اصفهان رسیده، مشغول فکر کردن بود و بهترین راه را روبه رو شدن با او در مکان های شلوغ در نظر گرفته بود.

از آینه به پارسا نگاه کرد و پرسید:

- بابا کجاست؟

- سر کاره.

پوزخندی زد. این جمله اصلاً توصیف گر غلام حسین نبود. سعی کرد در مورد اوضاع خانه زینت بپرسد اما پارسا جواب های به درد بخوری نمی داد. بیشتر حواس پارسا اول به ماشین و بعد هم مغازه اسباب فروشی بود که چند دقیقه بعد مقابل آن توقف کردند.

اوضاع خانه مادرش طبق معمول همیشه شلوغ بود. پروین مشغول پخت و پز و مادرش در گوشه های هال در حال خرد کردن سبزی بود. بچه ها وسط هال مشغول بازی و سروصدا بودند و افسون در آشپزخانه در پاک کردن برنج کمک می کرد.

چند ساعتی از آوردن پارسا به خانه مادرش می گذشت. زنگ نخوردن

گوشی‌اش و سکوت غلام‌حسین او را بیشتر از هر چیز دیگری می‌ترساند. ذهنش حول و حوش غلام‌حسین می‌چرخید و صحبت‌های پروین را در مورد مهسا و بقیه نمی‌شنید.

ترسش وقتی واقعی شد که صدای زنگ بلند در را شنید و به دنبال آن آرمان از کنار آیفون گفت:

- غلام‌حسینه.

افسون برنج پاک شده را جلوی پروین گذاشت. چاقوی میوه خوری را دور از چشم بقیه در جیبش سر داد و به راه افتاد. پا در حیاط گذاشت و در هوای نیمه تاریک به سمت در قدم برداشت. پدرش یا شوهر پروین در خانه نبودند و این ترس از غلام‌حسین را بیشتر می‌کرد.

پیمودن فاصله ساختمان خانه تا در حیاط در سکوت طی شد. تنها صدا، صدای پای دمپایی‌هایش روی موزاییک‌های حیاط بود. پشت در ایستاد، چاقو را لمس کرد و در را باز. یک قدم عقب رفت و غلام‌حسین وارد حیاط شد.

زیر نور ماه ایستاده بودند؛ وسط حیاط، بدون سلام و احوال‌پرسی. افسون منتظر به او چشم دوخت. حتماً غلام‌حسین هم مثل پندار از او انتظار

عذرخواهی داشت. افسون خودش را مدیون غلام حسین نمی‌دید اما مایل بود از طلاق‌شان در حال حاضر جلوگیری کند. به همین خاطر پرسید:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

غلام حسین سر بلند کرد و جواب داد:

- اومدم پارسا رو ببرم اما نمی‌دونم بردنش کار درستیه یا نه!

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

- رفتیم آزمایش. هنوز جوابش نیومده! می‌خوام ببینم پسر منه یا نه!

جمله‌اش بیشتر از هر فحشی به دلش زخم زد. غلام حسین موهای مشک‌اش را مرتب کرد و به او چشم دوخت. افسون شوکه از این حرف، ناباورانه پرسید:

- یعنی به من شک داری؟!

-دچه انتظاری داری؟ تو رو دست تو دست با اون... استغفرالله! معلوم

نیست اون وقت‌هایی که می‌رفتی دانشگاه چه غلطی می‌کردی!

افسون دستانش را مشت کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. با یادآوری زهره که بیست و چهار ساعته در خانه زینت می‌چرخید، به

غلام حسین توپید:

- بسه! تو حق نداری چیزی به من بگی! تو هیچ حقی نداری! من اون موقع هم درس می خوندم، هم کار می کردم، هم خونه داری! اینه جواب من بعد از این همه سال؟! که با دیدن یه صحنه همه این سالها رو بریزی دور؟!!

غلام حسین دست در جیبهای کاپشن بهارهاش کرد و گفت:

- مادرم حق داشت که می گفت نباید زنت بیشتر از خودت درس بخونه. نتیجه اش میشه این! من نیومدم این جا باهات دعوا کنم! بهتره این مسئله رو بی سر و صدا حل کنیم. من رفتم دادگاه. دارم کارهای طلاق رو می کنم.

افسون ناباورانه به او چشم دوخت. از روز اول ازدواج شان، تحصیلات او بهانه ای برای سرزنشش محسوب می شد. حتی هنوز بعد از این همه سال، وقتی غلام حسین بهانه ای را پیدا نمی کرد پای تحصیلات را پیش می کشید. بدون این که غلام حسین خودش را ذره ای در این ماجراها مقصر بداند، به او هزار و یک صفت نسبت داده بود و پیشاپیش به فکر طلاق افتاده بود.

چیزی که بیشتر از همه او را اذیت می‌کرد، بی‌تفاوتی غلام‌حسین از این قضیه بود. اگر افسون برایش ذره‌ای ارزش داشت، الآن باید شاهد عصبانیت او می‌بود اما این بی‌تفاوتی نشان می‌داد غلام‌حسین او را مثل یک خدمتکار بی‌ارزش می‌دید که زمان خدمتش، با دزدی از ارباب به سرآمده بود.

حتی آن‌قدر ارزش نداشت که غلام‌حسین دلیل کارش را بپرسد، او را بازجویی کند یا مثل پندار از او انتظار معذرت‌خواهی داشته باشد. آخ پندار! با یادآوری پندار قلبش درد گرفت. با گذر زمان بیشتر متوجه می‌شد چه کسی را از دست داده است. در این لحظه تنها چیزی که به فکرش رسید، مخالفت با غلام‌حسین بود. به همین خاطر با عصبانیت گفت:

- مگه طلاق به همین راحتی؟ فکر پارسا رو کردی؟ فکر زندگی مون؟ اون مرد همکارمه. ما اون روز اون جا جلسه کاری داشتیم. چرا فکر می‌کنی...
غلام‌حسین کلافه حرفش را قطع کرد و گفت:

- بسه افسون! دروغ تا چه حد؟! همکارت زنگ زد و گفت بچه‌ها قراره برات تولد بگیرند. می‌خواند سوپرایزت کنند. من و پارسا رو هم دعوت

کردند. من دست اون بچه رو گرفتم. برات هدیه گرفتم که جلوی همکارهات آبروت نره. به دعوت اون این همه راه اومدم تهران. اون وقتی چی دیدم؟ تو رو با اون مرد دیدم. دیدم بهت حلقه داد. دیدم دستت رو گرفت. چرا دروغ میگی!؟

نگاهش را به سمت دست افسون چرخاند که هنوز حلقه در آن جا خوش کرده بود و عصبی ادامه داد:

- تو حلقه رو از دستش گرفتی. تو دستت کردی. یادمه! خیلی خوب یادمه! از پشت پنجره کافه همه چیز رو دیدم!

افسون چند ثانیه نیاز داشت تا حرفهایش را هضم کند. از بین تمام این جملات، تنها یک سؤال مهم به ذهنش آمد. سؤالی که از همان روز اول به دنبال جوابش بود:

- کی بهت گفت بیای تهران؟

غلام حسین دستی پشت گردنش کشید. ظاهراً از این سؤال بی‌اهمیت کلافه شده بود. سرسری جواب داد:

- یه خانمی. یکی از همکارهات. می‌خواستم خیره سرم پیام سوپرایزت کنم. دیگه نمی‌دونستم پیام این جوری سوپرایز میشم.

به خوبی می دانست که خبرچین چه کسی است. زیر لب با نفرت زمزمه کرد:

- ویشکا!

- چرا انگلیسی حرف می زنی؟

افسون سر بلند کرد. غلام حسین نفسش را بیرون داد و گفت:

- چاره من و تو طلاقه!

اجازه نمی داد زندگی اش به خاطر حسادت ویشکای احمق از هم بپاشد. با اصرار گفت:

- نه! سؤتفاهم شده! اون همکارم پاپوش درست کرده.

- حلقه دست کردنت هم پاپوشه؟!

با اشاره به دست افسون ادامه داد:

- هنوزم که دستته! آخ خدا! چه قدر من احمقم. تو رو اون جا تنها

گذاشتم. تو این مدت هر غلطی خواستی کردی، آره؟!

افسون عصبانی از این لحن طلبکار غلام حسین تشر زد:

- بس کن! من وقت مریضی اون جا تنها بودم. پام شکست و خونه نشین

شدم. اصلاً فهمیدی؟! اصلاً هیچوقت فکر من و زندگیت بودی؟!!

صدای طعنه‌دار غلام‌حسین به گوشش خورد:

- حتماً این شاه‌پسر حواسش بهت بوده! هر چی بهش فکر می‌کنم، می‌بینم چه قدر احمق بودم که بهت اعتماد کردم. چه قدر... .

افسون داد زد:

- بسه!

تحمل نداشت غلام‌حسین بعد از این همه فداکاری و سختی کشیدن، به خاطر یک بار خطا رفتن این‌گونه سرزنشش کند. تعداد اشتباهات غلام‌حسین خیلی بیشتر از افسون بود و حق سرزنش را نداشت. غلام‌حسین اما بی‌توجه به لحن او ادامه داد:

- می‌ریم دادگاه و بی‌سر و صدا طلاق می‌گیریم. پارسا رو هم من بزرگ می‌کنم. معلوم نیست زیر دست تو بزرگ بشه، چی میشه!

افسون با اصرار از لابه‌لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- من طلاق نمی‌گیرم. رضایت نمیدم.

- تا دیروز که آرزوت بود! چی شد؟! مرده ولت کرد، اومدی سراغ من؟!!

دست تو نیست. من می‌تونم هر وقت بخوام تو رو طلاق بدم. این حق مرده. چه بخوای، چه نخوای! باز دمشون گرم که این قانون رو درست کردند.

صدای متعجب پدرش او را از جا پراند:

- طلاق!؟

افسون سر چرخاند و به پشت سر غلام حسین، به پدرش که تازه رسیده بود نگاه کرد. حتی صدای باز شدن در را نشنیده بود. غلام حسین سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام.

پدرش قدم جلو گذاشت. بین‌شان چشم چرخاند و سرزنش‌گرانه پرسید:

- می‌خواید طلاق بگیرید؟

افسون دوست نداشت پدرش در این مسائل دخالت کند. با تشر گفت:

- بابا!

پدرش اما بی‌توجه به افسون رو به غلام حسین ادامه داد:

- فکر آبروی من رو تو در و همسایه کردید؟ می‌خواید من دشمن شاد

بشم و همه پشت سرم حرف بزنند که داماد فلانی دخترش رو طلاق داد؟!!

غلام حسین بدون سر بلند کردن گفت:

- من حرف هام رو زدم، با اجازه تون من برم.

چرخید. قبل از این که دور شود، پدرش بازوی غلام حسین را گرفت و به سمت در حال کشاند و گفت:

- کجا؟ بیا بریم تو! مگه طلاق بچه بازیه؟ بریم تو! تو در و همسایه زشته!

غلام حسین در حالی که فک هایش را روی هم فشرد و اخم هایش درهم رفته بود به دنبال پدرش کشیده شد. افسون دستانش را با حالتی عصبی به هم مالید و به دنبال شان راه افتاد. تشت رسوایشان در حال پایین افتادن از بام خانه بود و کاری از دستش برنمی آمد. به محض ورود به حال، پروین با دیدن شان گفت:

- اومدی بابا؟ شام یه ساعت دیگه حاضر میشه.

پدرش وسط حال ایستاد و گفت:

- بحث شام نیست. بحث این دوتا ست و حرف طلاق.

پروین از پشت این آشپزخانه بین‌شان متعجب چشم چرخاند و گفت:

- طلاق؟! چرا؟ دیوونه شدید؟!

مادرش که گوشه‌ها نشسته بود، دست از پاک کردن سبزی برداشت و سرش را بالا آورد. افسون لب‌هایش را روی هم فشرد و سر به زیر انداخت. از شرمساری جرأت نگاه به کسی را نداشت. پروین ادامه داد:

- چی شده؟ دعواتون شده؟

پدرش ادامه حرف پروین را گرفت:

- آخه مرد، این چه کاریه؟ طلاق هم شد راه حل؟!!

صدای عصبی غلام‌حسین به گوشش رسید:

- چرا از دخترت نمی‌پرسی که دست تو دست بایه مرد دیگه مچش رو گرفتم؟

سکوت ایجاد شده از صد بار فریاد زدن هم بلندتر بود. صدای مبهوت پروین را شنید:

- راست میگه افسون؟!!

افسون سر بلند نکرد. مشغول جویدن گوشه لبش شد و دستانش را به هم

فشرد. غلام حسین کسی بود که سکوت ایجاد شده را شکست:

- بهتره همه چی بی سر و صدا حل بشه. نمی خوام همه جا بیچه،
غلام حسین بی غیرته که زنش میره با مردهای دیگه.

غلام حسین به سمت در به راه افتاد. کسی جلوییش را نگرفت. کلمه به
کلمه این جملات روی اعصابش خط می کشید. کلمه «مردهای دیگه»
کنترل اعصابش را سخت کرده بود. بعد از بسته شدن در حیاط، صدای
داد پروین را شنید:

- این چی میگه؟ با توام! چه غلطی کردی؟!

افسون نتوانست عصبانیتش را بیش از این نگه دارد. سر بلند کرد و رو به
پروین داد زد:

- سر من داد نزن! تو جای من نبودی! ندیدی چه جوری دارم زندگی
می کنم!

- آخه اینم شد راه؟ هزار تا راه دیگه هست!

- همه مثل تو نیستند پروین! این قدر نسخه زندگی خودت رو برا بقیه
نپیچ! همه مریضی ها با یه دارو خوب نمیشه!

پروین پشت دستش زد و گفت:

- وای چه آبروریزی! اگه شوهرم بفهمه، تا عمر دارم سرکوفت می‌زنه! تو چرا یه حرفی نمی‌زنی بابا!

افسون به سمت پدرش سر چرخاند که ساکت گوشه‌ای ایستاده بود. افسون دلیل سکوتش را می‌دانست. جرم پدرش از او سنگین‌تر بود. افسون نمی‌خواست تنها قربانی باشد. نمی‌خواست تنها کسی باشد که سرزنش می‌شود. با بدجنسی گفت:

- چی بگه وقتی خودش یه زن و بچه دیگه داره!

- چی؟! یا خدا!

پروین زیر گریه زد. افسون به پدرش نگاه کرد که سر به زیر گوشه‌ای از حال ساکت ایستاده بود. قبل از راه افتادن به سمت اتاقش، به مادرش نگاه کرد که ساکت و ناامید به افسون چشم دوخته بود.

باریکه‌های نور خورشید خودش را به زور از گوشه دیوار حیاط بالا کشید. با خودش گفت:

- بالأخره صبح شد!

تمام شب را با چشم باز از اتاق به حیاط زل زده بود. مغزش به قدری خسته بود که توان فکر کردن نداشت. به قدری خسته بود که حتی نمی‌توانست خواب را تحمل کند. دیشب پروین بعد از نیم ساعت گریه و نفرین کردن هر کسی که دم زبانش رسیده بود، خانه را ترک کرده بود. از آن لحظه به بعد هیچ صدایی را در خانه نشنیده بود. خودش را در اتاق حبس کرده و حتی برای خوردن چیزی بیرون نرفته بود.

صدای به هم خوردن چند ظرف در آشپزخانه به گوشش رسید. در اتاق را باز کرد و به پشت خمیده مادرش نگاه کرد که در آشپزخانه مشغول شستن لیوان‌ها بود. تنها کسی که کلمه‌ای به زبان نیاورده، مادرش بود. افسون به پارسا نگاه کرد که روبه‌روی تلویزیون کنار پدرش خوابیده بود. سکوت مطلق از هر سرزنبشی آزاردهنده‌تر بود.

وارد آشپزخانه شد و سلام کرد. مادرش یک لحظه سرچرخاند، کوتاه به او نگاه کرد و به شستن لیوان‌ها ادامه داد. افسون گفت:

- یه چیزی بگو مامان.

- چمدونت رو جمع کن و برو.

شیرآب را بست. به سمت او چرخید و گفت:

- دیشب دیر وقت بود، وگر نه همون دیشب می فرستادمت بری. الآن دارم میگم برو. صبحونه نخورده. تو، تو این خونه جایی نداری.

اشک در گوشه چشمان افسون جوشید و ناله کرد:

- مامان!

- تو دختری نیستی که من بزرگ کردم. برو و پشت سرت رو نگاه نکن!
لبهای افسون چین خورد. با لغزیدن قطره اشکی تکرار کرد:

- مامان!

- برو افسون! دیگه هم این طرفها پیدا نشه.

پشتش را به او کرد و به دم کردن چایی ادامه داد. افسون چند دقیقه‌ای ایستاد. مادرش بدون توجه به او به کارش ادامه داد. افسون دستش را زیر چشم‌اش کشید و به پاهایی سست به سمت اتاق به راه افتاد. بینی‌اش را بالا کشید و زیپ چمدانش را بست. کنار چمدان نشست و کنترل اشک‌هایش را از دست داد.

با صدای تقه‌ای به در سربلند کرد. صدای مادرش را شنید:

- زنگ زدم تاکسی، دم دره. زود باش تا صداش درنیومده.

افسون دوباره زیر گریه زد. صدای رفتن مادرش را شنید. صدای بوق تاکسی از کوچه به گوشش رسید. بلند شد و با چمدانی که به نظر می‌رسید هزار کیلو وزن دارد به سمت در به راه افتاد. نمی‌دانست مقصدش کجاست اما می‌دانست هر جا که بود، آن را «ته دنیا» می‌نامیدند.

پندار در کشوی کنار میزش را باز کرد و لوازم تحریرش را در آن جا داد. در این دفتر جدید، میزش کنار پنجره قرار داشت. هر چند نزدیک به پنجره بود و می‌توانست آسمان را ببیند اما بیشتر از دفتر قبلی‌اش احساس خفگی می‌کرد.

با صدایی از پشت سر به خودش آمد:

- جاگیر شدی؟

سر برگرداند و با دیدن یلدا که در آستانه در ایستاده بود، لبخند زد. شعبه زعفرانیه به اندازه شعبه ولیعصر بزرگ نبود. حتی بالکنی به بزرگی بالکن آن جا نداشت تا وقتی دلش می‌گرفت، به آن پناه ببرد.

یلدا داخل اتاق قدم گذاشت و گفت:

- قراره یه جلسه توجیهی در مورد ساختمون جدید داشته باشیم.
می‌خواستم وقتش رو باهات هماهنگ کنم.

پندار سر میزش برگشت و در حال مرتب کردن وسایل روی آن گفت:

- نزدیک پایان وقت اداریه. بذار فردا.

یلدا نزدیک‌تر شد و چند برگه را روی میزش گذاشت. از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- اون اول که من اومدم هر کاری کردم تا این میز رو بهم بدنند اما فایده نداشت. پارتنی بازی کردند. جای خوبی رو بهت دادند.

پندار پوزخندی زد. خودش را به زور به این شعبه منتقل کرده بود تا چشمش به چشم افسون نیفتد. دفتر بدون پنجره یا با پنجره برایش فرقی نداشت. به سمت یلدا سر چرخاند که هنوز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

هنوز هم مثل گذشته لباس می‌پوشید. مانتوهای بلند و سورمه‌ای رنگ.
سؤالی که از لحظه دیدن یلدا به ذهنش رسیده بود، مغزش را می‌خورد. از یک طرف خجالت می‌کشید این سؤال را بپرسد و از طرفی مشتاق بود

جواب سؤالش را بداند.

گلو صاف کرد تا توجه یلدا را جلب کند و گفت:

- اون سه ماهی که با هم بودیم، به جز من با کس دیگه‌ای هم بودی؟

یلدا به سمتش سر چرخاند. ابروهایش در هم رفت و پرسید:

- منظورت چیه؟ تو به من شک داشتی؟! به خاطر این باهام بهم زدی؟!!

پندار لب گزید و با اصرار پرسید:

- با کسی بودی یا نه؟

- نه، معلومه که نبودم. ازت ناامید شدم. واقعاً به من با چنین دیدی نگاه

می‌کردی؟

پندار از خودش هم ناامید شده بود. ناامید از این که در تمام این مدت

نفهمیده بود افسون به او خیانت می‌کند یا به عبارت بهتر افسون با پندار

به شخص دیگری خیانت می‌کند.

از آن روز ترس عمیقی در دلش نشست. ترس از این که همسر

آینده‌اش روزی به او خیانت کند و او هیچ‌وقت نفهمد. اگر یک لحظه به

افسون شک کرده بود، اگر نشانه‌ای دیده بود، تا این حد سردرگم نمی‌شد.

مشکل این بود که به افسون اعتماد صد در صد داشت و هیچ نشانه‌ای مبنی بر متاهل بودنش ندیده بود.

یلدا بحث را ادامه نداد. ظاهراً قیافه آشفته پندار به قدر کافی گویای سردرگمی‌اش بود. یلدا با نگاهی به بیرون گفت:

- نمی‌دونم چرا انتقالی گرفتی یا چرا بعد از چند سال این سؤال عجیب رو پرسیدی اما بهتره آماده باشی. یه ملاقاتی داری.

یلدا با ابرو به پنجره اشاره کرد. پندار سریع بلند شد. از ترس این که افسون آن‌جا ظاهر شده باشد، چشمانش گشاد شد. با دیدن ویشکا که از ماشینش پیاده شده و به سمت ساختمان می‌آمد، نفس راحتی کشید. برای اولین بار دیدن او باعث آرامشش شده بود. یلدا به سمت در به راه افتاد و گفت:

- من برم تا این خانوم من رو بیرون نکرده!

به حرف خودش ریز خندید و در را بست. دو دقیقه بعد از رفتن یلدا، سروکله ویشکا پیدا شد. با یک بسته شکلات و یک دسته گل که برای تبریک انتقالی‌اش برای پندار آورده بود. دیدن ویشکا او را به یاد چیزی انداخت که در تمام این روزها فراموش کرده بود.

این که ویشکا از همه چیز خبر داشت و حتی سعی کرده بود در این مورد به پندار هشدار دهد. خوب روزی را به خاطر می‌آورد که برای تولد افسون در بالکن شرکت برنامه ریخته و بعد از آن ویشکا جلویش ظاهر شده بود. به جز او چه کس دیگری می‌توانست برنامه جلوی کافه را پیاده کند! ویشکا روی صندلی کنار میزش نشست و گفت:

- بهتر نبود بری شعبه اکباتان؟ این شعبه آدم مزاحم زیاد داره.

پندار به پشت صندلی‌اش تکیه داد. او که از منظور ویشکا به خوبی آگاه بود، طعنه زد:

- مثلاً خانم فخرآبادی!؟

در هم رفتن اخم ویشکا را نادیده گرفت. این بار قرار نبود مراعاتش را بکند. حتی اگر پدرش رئیس کل جهان باشد! نتوانست جلوی جمله بعدی را که از دهانش بیرون پرید بگیرد:

- مثلاً از فردا می‌خواهی بیفتی دنبالش و تعقیبش کنی و ببینی کجا میره. با کی میره و با کی میاد. بعد بیای گزارشش رو به من بدی. اگه هم من نخواستم به حرفت گوش بدم، برنامه بریزی و من رو با نامزدش یا هر کی که هست، روبه‌رو کنی!؟

ویشکا دهان بست و لبخندی که از لحظه دیدن پندار روی لبش نشسته بود، ناپدید شد. او هم به خوبی می دانست پندار در مورد چه چیزی صحبت می کند. خودش را نباخت و جواب داد:

- من اون کار رو به خاطر تو کردم پندار. نمی خواستم با سر بیفتی تو چاه. قبلش می خواستم بهت بگم. خودت گوش ندادی!
پندار خسته از توجیه های احمقانه اطرافیانش گفت:

- به خاطر من؟! می دونی اون روز چه اتفاقی افتاد؟! وسط خیابون دعوا راه افتاد! مردم غریبه و آشنا قضیه رو فهمیدند! من کتک خوردم! یه پسر بچه کوچیک شاهد همه این ماجراها بود! یه پسر بچه چهار- پنج ساله! دستی به صورتش کشید. حضور پسر افسون بیشتر از هر چیزی اذیتش می کرد. هنوز هم چشمانش را فراموش نکرده بود. ویشکا در دفاع از خودش گفت:

- تقصیر خودت بود. اگه از اول به حرفم گوش کرده بودی...
پندار عصبی حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو سر پیاز بودید یا ته پیاز خانم؟! مشکل من و خانم کاشانی به خودمون مربوطه، نه به کس دیگه ای. شما آبروی چند نفر رو وسط

خیابون بردید. زندگی شون رو ریختید جلوی مردم! دنبال چی بودید،
انتقام؟!

ویشکا بغض کرده گفت:

- حالا من شدم مقصر؟

- شما یکی از مقصرها هستید. بر ملا کردن راز مردم به شما چه ربطی
داره؟!

- پندار من

- صد دفعه گفتم من رو با اسم صدا نزنید. وقتی دیدید من با کس
دیگه ایم و شما رو انتخاب نکردم، چرا این قدر اصرار می کنید؟ جواب من
واضح نیست؟!

اشک ویشکا راه گرفته بود و مثل بچه پنج ساله گریه می کرد. چیزی که
بیشتر از همه چیز پندار را اذیت می کرد، این بود که هیچ کس خودش را
مقصر نمی دید و تلاشی برای معذرت خواهی نمی کرد. شاید تمام این
اتفاقات را در زندگی اش لازم داشت تا اطرافیانش را بهتر بشناسد.
خسته و بی حوصله بلند شد. به در اشاره کرد و گفت:

- من امروز کار دارم. بفرمایید خانم. امیدوارم جوابم واضح باشه و در آینده دنبال خانم‌هایی که انتخاب می‌کنم، نیفتید.

ویشکا با صدا بینی‌اش را بالا کشید و به سمت در به راه افتاد. در را با بلندترین صدای ممکن به هم زد. پندار پشت میزش نشست و موهایش را کشید. شاید بهتر بود خودش را به جزیره‌ای دور یا خارج از کشور منتقل می‌کرد.

صدای تقه‌ای به در خورد. پندار با فکر این که ممکن بود ویشکا پشت در باشد بلند گفت:

- من نمی‌خوام باهاتون حرف بزنم. برید خانم.

در آرام باز شد. سر سجاد از لابه‌لای در وارد شد و گفت:

- من خانم نیستم، اقام. اجازه هست پیام داخل؟

پندار سر تکان داد. سجاد با خنده وارد شد و گفت:

- اومده بودم بهت سر بزنم اما ظاهراً ویشکا زودتر خودش رو رسونده بود. منتظر شدم بره.

کنار پندار به میز تکیه داد و پرسید:

- حالت خوبه؟

- نه!

تنها کسی که از ماجرا خبر داشت سجاد بود. تنها فرد قابل اعتماد ماجرا. همین که توانسته بود دردودل کند و بخشی از بار سینه‌اش را کم کند کافی بود. سجاد گفت:

- افسون دو روز مرخصی گرفته و رفته شهرستان.

- به من چه ربطی داره؟

- قراره همه چی همین جوری تموم بشه؟

پندار سر بلند کرد و گفت:

- همه چیز از روز اول تموم بوده سجاد. من احمق دیر فهمیدم!

- قراره چی کار کنی؟ تا ابد ازش دوری کنی؟ درسته تو دو تا شعبه

مختلفید اما به هر حال همکاری و یه جاهایی همدیگر رو می‌بینید!

پندار سر به زیر انداخت و مشغول بازی با دکمه آستینش شد. سجاد

گفت:

- خیلی خب! نمی‌خواد غم باد بگیری! اومدم ببرمت بیرون. پاشو. ساعت

اداری تمومه. پاشو بریم یه هوایی به کلهات بخوره.

پندار بلند شد و کتش را برداشت. نه حوصله کار را داشت، نه حوصله جنگی را که این روزها در خانه‌شان به پا بود. قرار بود مینا بدون هیچ جشنی در طبقه دوم خانه‌شان ساکن شود. این تنها شرطی بود که برای دائمی کردن عقد مینا و پرهام گذاشته شده بود. بعد از چند روز دل خوری و دعوا، دیشب مینا وسایلش را منتقل کرده بود. وقتی از شرکت بیرون آمدند سجاد پرسید:

- ماشین من یا تو؟

- با هر دوش میریم و یه جایی می‌شینیم.

هنوز یک قدم از در شرکت دور نشده بود که صدایی آشنا به گوشش خورد:

- پندار!

پندار سر چرخاند و افسون را دید. از پشت درختی که پشت آن پنهان شده بود، بیرون آمد و نزدیک شد. روبه‌رویش ایستاد و با لب‌هایی که به سفیدی می‌زد گفت:

- پندار!

پندار اما خشک شده سر جایش ایستاده بود. افسون یک قدم جلو آمد و نالید:

- من همه چیز رو از دست دادم پندار. به خاطر تو. به خاطر علاقه‌ام به تو. من بهت احتیاج دارم پندار. ازم رو برنگردون.

پندار یک قدم عقب رفت و افسون جلو آمد و التماس کنان ادامه داد:
- پندار من ...

پندار نتوانست حرفی بزند. فقط سرش را به علامت «نه» تکان داد.

نمی‌توانست به سمت افسون قدم بر ندارد؛ نه الآن که هنوز دردش تازه بود. عقب گرد کرد و به سمت ماشینش پا تند کرد.

صدا زدن‌های افسون از یک طرف قلبش را پاره می‌کرد و از طرف دیگر روی اعصابش خط می‌انداخت. پشت فرمان نشست و با دستی لرزان استارت زد. از آینه بغل می‌دید که افسون به سمت ماشینش پا تند کرده بود. پندار ماشین را به حرکت درآورد. حداقل در این لحظه و در این زمان نمی‌توانست به خودش خیانت کند.

با دور شدن ماشین پندار پشت سرش دوید. اما پندار گاز داد و دور شد. پای افسون به بریدگی آسفالت وسط خیابان گیر کرد و زمین خورد. بلند شد و در حالی که سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد به جلو قدم برداشت.

دستی بازویش را کشید. به دست سجاد چشم دوخت و گفت:

- ولم کن!

- پندار رفت!

همین دو کلمه مانند شمشیری قلبش را به دو نیم تقسیم می کرد. تلاش برای گریه نکردن فایده نداشت. همین دو کلمه باعث شد صدای هق-هق گریه اش بلند شود. بریده- بریده وسط گریه گفت:

- نباید می رفت.

سجاد سرزنش کنان گفت:

- تنه اش بذار افسون. بذار به حال خودش باشه. این قدر اصرار نکن. چرا این قدر اصرار داری وقتی نمی خواد ببیندت؟

افسون به سجاد چشم دوخت و از میان گریه اش کلمات بریده بریده

بیرون آمد:

- چون تنهام. از تنهایی می ترسم.

بالآخره دردش را بلند به زبان آورده بود. دردی که باعث شده بود به هر که دم دستش می رسید، از جمله پندار، چنگ بزند. دردی که اجازه نمی داد از غلام حسین جدا شود. حتی در بیابان هم همنشینی با گرگ بهتر از تنهایی بود.

دستی زیر چشمانش کشید و ادامه داد:

- هیچ کس تو خونه منتظرم نیست. شوهرم و بچه ام یه سر دنیاند و من یه سر دیگه. مادرم دیگه من رو قبول نداره. نمی خوام تنها باشم.

بعد از اتمام جمله اش سکوت دلگیری برقرار شد. سکوتی که فقط با صدای گریه اش شکسته می شد. دلسوزی را از چهره سجاد می خواند. او به دلسوزی احتیاج نداشت. به کسی احتیاج داشت تا دستش را بگیرد. ناامیدانه سر به زیر انداخت و حتی زحمت پاک کردن قطرات اشکی را که بدون اختیار از چشمانش بیرون می ریخت، به خود نداد.

بازویش توسط سجاد کشیده شد. او را به سمت ماشینش هدایت کرد. افسون بدون حرف به دنبالش به راه افتاد. به قدری بی پناه و سردرگم بود

که هیچ دستی را که به سویش دراز شده بود، رد نمی کرد.

نگاهش چسب زخم کوچکی را دنبال کرد که روی دستش نشسته بود. زمین خوردنش جدی نبود و دستش فقط چند خراش کوچک برداشته بود. درد آن را اصلاً حس نکرده بود.

سوره لبخندی زد و گفت:

- تموم شد. دستت خیلی زود خوب میشه.

افسون لبخند کوچکی زد و بیشتر در مبل فرو رفت. سوره مشغول جمع کردن پماد و چسب زخم شد. لیوان داغی را به دستش داد و پتوی کوچکی را روی پایش گذاشت.

به محض رسیدن به خانه خواهر سجاد، نیم ساعت را به گریه کردن در حمام گذرانده بود. بعد از تعویض لباس های خاکی و پاره اش که در نتیجه زمین خوردنش بود، از حمام بیرون آمده بود.

از آن جایی که سوره سؤالی نمی پرسید، نشان می داد که سجاد همه چیز را در غیاب او برایش تعریف کرده است. از طرفی از این که همه رازش را می دانستند، خجالت زده بود و از طرفی از این که لازم نبود داستانش از

دهان خودش بیرون بیاید، شکرگزار.

دستانش را دور لیوان شکلات داغ پیچید. حتی بویش هم به او انرژی می‌بخشید. سجاد سوئیچش را از روی این برداشت و گفت:

- من دیگه برم و شما خانم‌ها رو تنها بذارم.

افسون گفت:

- چند دقیقه صبر کن. من رو هم برسون خونه.

سوره دست روی دستش گذاشت و گفت:

- امشب مهمون منی.

چشمکی زد و در حال بلند شدن گفت:

- دمن برم سجاد رو بدرقه کنم.

افسون مخالفت نکرد. نیکی و پرسش! از تنها بودن در خانه کوچکش به خصوص در این روزهای سرد و تاریک وحشت داشت. بعد از رفتن سوره لیوان را به لب برد و آپارتمان کوچک نقلیش را که در طبقه دهم یک ساختمان قرار داشت، از نظر گذراند.

مبلمان آبی و سبز رنگ، محیط را آرامش بخش کرده بود. گیاهان

آپارتمانی کنار پنجره، فضا را زنده و شاداب نشان می‌داد. صدای بسته شدن در و به دنبال آن صدای سوره به گوشش خورد:

- شام چی می‌خوری؟

- هر چی خودتون می‌خورید.

سوره در حال شماره گرفتن گفت:

- «شما» نداریم. درسته چند سالی ازت بزرگ‌ترم اما دیگه این قدر پیر نیستم.

افسون به لحن شوخش لبخند زد و سوره سفارش چلو کباب داد. سی و چند ساله و مهربان به نظر می‌رسید. کنارش نشست و گفت:

- یه فیلم خفن دانلود کردم. قراره با هم نگاهش کنیم. یه شب دخترونه.

به دنبال اتمام جمله‌اش خندید که باعث شد لب‌های افسون کش بیاید.

لیوان شکلات داغ را به لب برد. زیر چشمی به سوره نگاه کرد که یک

چنگ تخمه برداشته و مشغول جست‌وجوی فیلم در پوشه فیلم‌ها بود.

راحتی سوره به او منتقل شد و باعث شد دهان باز کند:

- حتماً با خودت فکر می‌کنی من چه آدم وحشتناکیم؟

سوره همان طور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- من هم جوون تر بودم یه اشتباهاتی کردم. همه بهمون یاد می‌دند چه طور جمع و تفریق کنیم یا غذا بپزیم اما کسی بهمون یاد نمیده چه طور زندگی کنیم یا مشکلاتمون رو حل کنیم. مجبوریم اشتباه کنیم و با آزمون و خطا یاد بگیریم.

سوره زیر چشمی به او نگاه کرد و ادامه داد:

- می‌دونی بعد از این همه سال چی یاد گرفتم؟ آدم‌ها به دلایل مختلف اشتباه می‌کنند. چیزی که مهمه اینه که باید اشتباهاتمون رو جبران کنیم. باید اشتباهات زندگیت رو درست کنی.

گلو صاف کرد و ادامه داد:

- من اهل نصیحت نیستم اما تو خیلی سردرگم به نظر می‌رسی. طبق چیزی که از سجاد شنیدم بهتره پروسه طلاق رو پیش ببری. این الان بهترین کاره.

افسون آهی کشید و گفت:

- چه بخوام چه نخوام شوهرم طلاقم میده. اون کوتاه نمیاد.

با حسرت ادامه داد:

- بیشتر از همه دلم از مادرم گرفته که من رو از خونه بیرون کرده.

- تو دخترشی. حاصل دسترنجشی. بزرگت کرده. ناراحته از این که راه
خطا رفتی. خودش رو مقصر می‌دونه که بهتر از این بهت یاد نداده. البته
حق داره. ناراحتیش رو می‌فهمم. وقتی دختر ده ساله‌ام یکی از بچه‌های
مدرسه رو کتک زد، دو روز باهاش قهر کردم. انتظار نداشتم بچه‌ای که
من بزرگ کردم کسی رو بزنه. من این رو بهش یاد نداده بودم.

به سمت افسون سرچرخاند و با امیدواری ادامه داد:

- مادرت هم کم- کم باهات راه میاد. بهتره معذرت خواهی کنی و ازش
بخوای ببخشدت. طول می‌کشه ولی باید پشیمونیت رو ببینه.

این جملات مانند دستی بار سنگین روی شانهاش را برداشت. نیاز داشت
کسی به او بگوید هنوز به ته دنیا نرسیده بود. این که هنوز راهی داشت و
می‌توانست اوضاع را کمی تغییر دهد امید بخش بود. چیزی که بیشتر از
همه می‌خواست همراهی پندار بود. امیدوارانه پرسید:

- پندار چی؟

- فکر اون رو کم- کم باید از سرت بیرون کنی. این یه لطفیه که هم به

خودت و هم به پندار کردی.

جواب دلخواهش را نشنیده بود. لیوان را به لب برد و زیر چشمی به سوره نگاه کرد که بدون توجه به او مشغول پلی کردن فیلم بود. بحث را ادامه نداد. نمی‌خواست همان امید‌واهی را که برای درست کردن اوضاع بین خودش و پندار داشت از دست بدهد.

به چهره‌ی در هم رفته غلام‌حسین در راه‌روی دادگاه خیره شد که نتیجه دل‌خواهش را نگرفته بود. تازه فهمیده بود که هر چند حق دارد افسون را بدون چون و چرا طلاق دهد اما باز هم مجبور به پرداخت مهریه است و از آن بدتر سرپرستی پارسا تا هفت سالگی به افسون می‌رسید.

با توضیحات قاضی از کوره در رفته و وسط اتاق معرکه راه انداخته بود. افسون همان‌جا اعتماد به نفسش را از دست داده بود. شکوری اما ساکت و مطمئن کنار افسون ایستاده و به او هم توصیه کرده بود در هر شرایطی خونسردی‌اش را حفظ کند. قدم به قدم این راه برایش ناشناخته و ترسناک بود و اگر شکوری و سوره او را در مسیر نگه نمی‌داشتند، خیلی وقت پیش جا زده بود.

غلام‌حسین از آن طرف راهرو عصابی به سمتش آمد و بلند گفت:

- طلاقتم نمیدم، تا آخر عمر زن خودمی. نمی‌ذارم زن کس دیگه‌ای بشی.
خودم میرم یه زن دیگه می‌گیرم تا بفهمی یا من چی کار کردی!

افسون ترسیده به سمت شکوری سر چرخاند. شکوری چشم روی هم گذاشت که نشان می‌داد نباید نگران باشد. غلام حسین اما به رجزخوانیش ادامه داد و ته دل افسون را خالی کرد و پای پارسا را پیش کشید.

شکوری به سمت در خروجی اشاره و افسون را هدایت کرد. افسون چشم از غلام حسین گرفت و سعی کرد حرف‌هایش را نشنود که کار سختی بود. صدای داد غلام حسین را از پشت سر شنید:

- حالا دیگه با وکیلت ریختی رو هم؟ اون بهت یاد میده چی کار کنی؟!
افسون سرهایی را می‌دید که در راهروی دادگاه به سمت او چرخیده بود.
پچ- پچ‌های را می‌شنید که از گوشه و کنار به گوشش می‌رسید. از میان پچ- پچ‌های آزاد دهنده صدای مطمئن شکوری به گوشش خورد:

- این دیوارها بدتر از این‌ها رو شنیده خانم. همراهم راه بیایید. توجه نکنید!

- اما... .

- باید بدونید تو این اتاق‌ها فقط قانون برنده است. این داد و فریادها باد

هواست.

افسون تمرکزش را روی حرف شکوری گذاشت و قدم برداشت. بیرون از دادگاه گرمای خورشید قبل از ظهر اصفهان حالش را بهتر می کرد. افسون زیر سایه درختی ایستاد و بطری آبی را در آورد. خسته و فرسوده بود. تازه سه ماه از شروع پروسه طلاق گذشته بود.

بعد از هر قدم رو به جلو در این مسیر صد قدم به عقب برمی داشت. در بطری آب را بست و پرسید:

- حالا چی میشه؟ واضح گفت دادخواست طلاق رو پس می گیره! این یعنی برگشت سر خونه اول.

- ما با راه اولیه امون پیش میریم. دادخواست نفقه میدیم. الان که همه در جریان طلاق تون هستند، بهتره استشهادنامه درست کنید و امضا جمع کنید. نگران پسر تون هم نباشید. سرپرستیش تا هفت سالگی به شما میرسه.

- راستش الان موقعیتش رو ندارم سرپرستیش رو بگیرم. بین تهران و اصفهان سرگردونم. باید اول یه جای ثابت پیدا کنم. احتمالاً مجبور شم پیام اصفهان.

شکوری با تکان سر که به معنی فهمیدن حرف‌های افسون بود گفت:

- پس بحث سرپرستی رو می‌ذاریم برای بعد از نهایی شدن طلاق.

- ببخشید این همه راه از تهران اومدید اصفهان.

- وظیفه‌اس خانم. همسرتون پرونده رو این‌جا تشکیل داده. چاره‌ای

نیست.

- مادرم تو خونه راهم نمیده وگرنه دعوتتون می‌کردم. برخلاف

شهرتشون، اصفهانی‌ها مهمون نوازند.

شکوری به حرف افسون خندید و گفت:

- اختیار دارید خانم. من یه ساعت دیگه پرواز دارم. باید عجله کنم برسم

فرودگاه. وقتی برگشتید تهران، یه جلسه می‌ذاریم صحبت می‌کنیم.

نگران این کشمکش‌ها هم نباشید. من بدتر از این‌ها رو دیدم.

بعد از راحت کردن خیال افسون به راه افتاد. افسون اطراف را پایید و

وقتی اثری از غلام‌حسین ندید، به راه افتاد. نزدیک ظهر بود و قصد

نداشت امروز اصفهان را ترک کند. سری به دوستش نادیا زد و در مورد

شغل جدید جست‌وجو کرد. بیشتر بدهی وام را داده بود و با حقوق کم

هم می توانست زندگی بدون غلام حسین را بچرخاند.

اگر قرار بود سرپرستی پارسا را بر عهده بگیرد لازم بود پارسا را از محیطی که می شناخت دور نکند. قصد برگشت به اصفهان را داشت و قبل از آن باید رابطه اش را حداقل با مادرش درست می کرد.

بعد از جدا شدن از دوستش نادیا، به خیابان گردی ادامه داد. در میان تمام این جریانات جای خالی پندار را بیشتر از همیشه حس می کرد.

جای خالی که با هیچ چیزی پر نمی شد. گوشی را بیرون آورد و به اسم فرشته در دفتر تلفنش زل زد. اسمی که قرار نبود آن را عوض کند.

وقتی هوا کم - کم تاریک شد به سمت خانه پدرش به راه افتاد. با پدرش بعد از تمام این ماجراها صحبت نکرده بود. پروین با او قطع رابطه کرده و مادرش جواب تماس هایش را نمی داد.

پشت در ایستاد و زنگ زد. بعد از چند ثانیه صدای مادرش در آیفون

پیچید:

- کیه؟

- منم افسون.

صدای قطع شدن آیفون بلند شد. افسون دوباره زنگ زد. سه باره زنگ

زد. وقتی بالأخره آیفون برداشته شد افسون سریع گفت:

- شبه. بلیط گیرم نیومد برگردم تهران.

می دانست هر چه قدر هم که خطا کرده باشد مادرش او را شبانه راهی نمی کند. بدون این که صدایی از پشت آیفون بشنود در با صدای تقی باز شد. وارد حیاط آشنا و از آن جا وارد هال خانه شد. پدرش ساکت روبه روی تلویزیون نشسته بود و مادرش در آشپزخانه مشغول کار بود.

به جز سلامی خشک و خالی چیزی رد و بدل نشد. هر سه ترجیح می دادند سؤالی پرسیده و جوابی داده نشود. شام را در سکوت صرف کردند. قبل از خواب مادرش تأکید کرد که صبح اول وقت خانه را ترک کند. ظاهراً هنوز برای بخشیده شدن زود بود.

پندار صورت تازه اصلاح شده اش را در آینه بررسی کرد و دستی به موهای ژل زده اش کشید. برای بیرون رفتن حاضر و آماده بود. کتش را برداشت و از اتاقش بیرون آمد. در حال پوشیدن کت، اوضاع نشیمن را از نظر گذراند.

پدرش در سکوت مشغول مطالعه بود و مادرش مشغول تماشای تلویزیون.

چشمش به تلویزیون بود اما مطمئن بود ذهن مادرش مشغول تر از این است که ماجرای سریال را دنبال کند.

پندار کوتاه گفت:

- شام با بچه‌ها میرم بیرون. منتظرم نمونید.

مادرش بی توجه سر تکان داد. از وقتی مینا به طبقه بالا اسباب کشی کرده بود، وضع خانه همین بود. حضور مینای باردار، آن هم بدون هیچ مراسم عروسی به مذاق هیچ کس خوش نیامده بود. مادرش در این مدت از دعوت کردن کسی به خانه یا مهمانی رفتن اجتناب می کرد.

با صدای پرهام سرچرخاند:

- داری میری بیرون؟

- آره. چه طور مگه؟

پرهام در حال باز کردن در شیشه شیری گفت:

- می خواستم بفرستم بیرون پوشک بگیری. مینا حالش خوب نیست. من مواظب بچه‌ام. نمی تونم برم بیرون.

وضعیت پرهام و مینا هم بهتر نبود. پندار شاهد دعوای روزانه‌شان بود.

بچه چند هفته پیش به دنیا آمده و حتی به دنیا آمدنش وضعیت را بدتر کرده بود. پرهام دلخور به مادرش نگاه کرد که در به دنیا آمدن بچه هیچ کمکی نکرده بود.

پندار دلش به حال پرهام خسته سوخت. یک ماه مرخصی گرفته و دست تنهایی مشغول مراقبت از مینا و بچه بود؛ حتی هنوز برایش اسم انتخاب نکرده بودند. مشکلاتشان فراتر از انتخاب اسم بود.

پندار گفت:

- هر چی رو که می‌خوای پیامک کن. برگشتنی می‌گیرم.

پرهام با شیشه شیر به سمت کتری رفت. بدون این که کسی منتظر خداحافظی‌اش باشد، از خانه بیرون آمد. نیاز به جمع دوستانش داشت تا استرسش را دفع کند. چیزی که این روزها در زندگی فراوان پیدا می‌کرد.

دربند طبق معمول همیشه، شلوغ بود و با نزدیک شدن به تابستان هوا گرم و گرم‌تر میشد. زیر نور چراغ، در جمع دوستانش روی تختی نشسته بود و از هر دری حرف می‌زد. سجاد و عاطفه دست در دست هم مشغول خنده و گفت‌وگو بودند. حضور مهوش زمان زیادی بود که کمرنگ شده

بود.

دختر خاله دیگر سجاد، سولماز کنار پندار نشسته بود و مشغول تعریف ماجرای کوهشان بود. سجاد مخصوصاً پندار را کنار سولماز نشانده بود تا به قول خودش بیشتر با هم آشنا شوند.

پندار خودش را آماده شروع رابطه جدیدی نمی‌دید. نه وقتی که هنوز مسئله او و افسون کاملاً در قلب و ذهنش حل نشده بود. سولماز دختری پر انرژی و با نشاط بود. پندار به حس و حال او حسادت می‌کرد. شاید بهتر بود به خودش و سولماز شانس کوچکی می‌داد.

سولماز به سمت پندار رو برگرداند و پرسید:

- سجاد از تون خیلی تعریف کرده.

پندار بقیه را از نظر گذراند که مشغول گفت‌وگو بودند و حواسشان به مکالمه آنها نبود. با لبخند پرسید:

- حالا این تعریف‌ها مثبتن یا منفی؟

سولماز موهای قهوه‌ای رنگش را زیر روسری فرستاد و خندید. پندار نیاز داشت به حال و هوای قدیمش برگردد. تصمیم گرفت به رابطه‌اش با سولماز یک شانس بدهد. ناخودآگاه چشمش به سمت دست چپ سولماز

حرکت کرد. هیچ حلقه و انگشتری در دستش به چشم نمی خورد.

گلو صاف کرد و پرسید:

- الان تنهایی؟ منظورم اینه که با کسی نیستید؟

لبخند روی لبهای سولماز خشکید و پرسید:

- یعنی چی؟ یعنی فکر می کنید اگه با کسی بودم، باز می اومدم جلوتون می نشستم و حرف از آشنایی می زدم؟!

اخمهای سولماز در هم رفت. کاملاً مشخص بود به او برخورد کرده است. از رو برگرداند و بدون توجه به پندار به صحبت با یکی از دوستانش پرداخت. پندار خراب کرده بود. ظاهراً سؤالی را پرسیده که نباید می پرسید. پندار مارگزیده بود. مارگزیده ای که نتوانسته بود حضور مار را تشخیص دهد. وقتی بعد از چند ماه رابطه نتوانسته بود حضور همسر افسون را حس کند چه طور می توانست حضور شخص دیگری را در زندگی کسی تشخیص دهد.

نگاهش به سجاد افتاد که با تکان سر پرسید «چی شده». پندار شانه بالا انداخت. مطمئن بود حالت چهره اش نشان می داد اوضاع خوب نیست. بلند شد تا قبل از آوردن سفارش شام کمی قدم بزند. تنها یک فکر ناامید

کننده ذهنش را پر کرده بود. ظاهراً هیچ‌گاه نمی‌توانست به هیچ زنی نزدیک شود. حتی نمی‌دانست چه‌گونه باید به زنی اعتماد کند!

به درختی تکیه داد و دفتر تلفن گوشی را باز کرد. افسون شروع کننده ماجرا بود. شروع کننده این همه شک و تردید! گاهی درمان دست کسی بود که درد را داده بود. روی اسم افسون توقف کرد. اسمی که نزدیک به پنج ماه بود از آن خبری نداشت. دورا دور از طریق سجاد و سوره می‌دانست که افسون در حال طلاق گرفتن است.

دلش تنگ شده بود؛ برای زندگی عادی، برای روزهای بی‌دغدغه. برای آرامشی که زمانی در زندگی‌اش داشت. برای زمانی که تنها مشکلش، پنهان شدن از دست ویشکا در سرویس بهداشتی شرکت بود. با یادآوری آن روزها پیش خودش خندید.

حضور افسون تمام آن روزها را رنگی کرده بود؛ به زیبایی رنگین کمان. بیش از پنج ماه از آن زمان گذشته و زخم دل پندار کمرنگ شده بود. دو دل به شماره چشم دوخت. تمایزش برای تکرار آن روزهای خوش بر دلخوری از افسون غلبه کرد و بالأخره شماره گرفت. در آن لحظه باور داشت تنها کسی که می‌توانست مشکل اعتمادش را حل کند، افسون بود

بعد از دو بوق صدای متحیر افسون در گوشش پیچید:

- الو!

همین بهت صدایش، برای پندار کافی بود. لبش به لبخندی کش آمد و گفت:

- سلام افسون.

از عمد به اسم کوچک صدایش زده بود. نفس عمیقی کشید. صدای نفس‌های متعجب و خوشحال افسون را می‌شنید و خاطرات زیر نور ماه برایش تداعی می‌شد. به دنبال جمله‌ای بود تا سر صحبت را آغاز کند. بیشتر از آن، دوست داشت افسون را ببیند.

- با بچه‌ها اومدیم بیرون. تو چی کار می‌کنی؟

بعد از چند ثانیه مکث معنادار، جواب داد:

- من خونه‌ام.

- دوست داری بیای بیرون؟

می‌دانست بی‌مقدمه است اما امیدوار بود همین جملات منظورش را برساند. او دلتنگ بود و دلتنگی، دل‌خوری را نمی‌شناخت. صدای

خوشحال افسون در گوشش پیچید:

- حتماً کجایی؟

به جمع دوستانش نگاه کرد. البته که بودن پیش افسون را حتی در بیابان به این جمع ترجیح می‌داد. محل قرار را تغییر داد. قرار شد روی پل طبیعت همدیگر را ببینند. بعد از خداحافظی و قبل از قطع گوشی، صدای زمزمه مردی را از پشت تلفن در پس زمینه شنید. صدا ناواضح بود و کلمات نامشخص. آب دهانش را قورت داد و قبل از این که از افسون چیزی بپرسد، بوق آزاد در گوشش پیچید.

برای یک لحظه شک ذهنش را مشغول کرد و به یاد واکنش سولماز افتاد. خودش را قانع کرد که زیادی حساس شده بود و به هر چیز کوچکی گیر می‌داد. نباید به شکش اعتنایی می‌کرد. وقت دو دلی نبود. شک را به پس ذهنش فرستاد. به سجاد پیام داد و به راه افتاد. می‌خواست قبل از افسون به پل طبیعت برسد.

پل طبیعت طبق معمول بهار شلوغ بود اما این شلوغی باعث نشد، افسون را تشخیص ندهد. با دیدنش همه چیز از ذهنش پر کشید؛ دل خوری و ناراحتی، شک و شبهه. دستش را بلند کرد و با لبخند دست تکان داد.

افسون هم مثل خودش لبخند بر لب داشت. روبه‌رویش ایستاد. سرحال و خوشحال بود. بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای کنار هم قدم زدند. انگار که گذشته تلخی بین‌شان وجود نداشت. دوست نداشت حرفی از گذشته پیش بیاید و شب را خراب کند. از آب و هوا گفتند و از نقش اول سریالی که تلویزیون پخش می‌کرد. بستنی خریدند و از گرانی شکایت کردند. پندار از برگشتن به زندگی عادی خوشحال بود. افسون درد را داده بود اما خودش هم درمان بود. درمانی که پندار در حضورش احساس سرزندگی می‌کرد. لحظه‌ها به قدری سریع گذشت که نفهمید کی به انتهای شب نزدیک شدند.

نزدیک به ساعت یک او را به خانه رساند؛ درست مثل قدیم! روبه‌روی خانه‌اش نگه داشت. ماشین را خاموش کرد. به سمتش چرخید و گفت:
- بعد از مدت‌ها امشب احساس سرزندگی کردم.

افسون خندید و گفت:

- منم پندار. چند بار می‌خواستم زنگ بزنم اما می‌ترسیدم ردم کنی.
خوشحالم که زنگ زدی. خیلی!

از این‌که افسون هم مثل خودش دلتنگ شده بود، خیالش راحت شده

بود. احساسشان دو طرفه بود و همین برای پندار ارزش داشت. با لرزش
گوشی، پیام تازه رسیده را خواند. لیست خرید پرهام بود. گوشی را در
جیبش برگرداند و گفت:

- من همیشه آدم صادقی بودم. خودت خوب می‌دونی. تکلیف رابطه‌های
من از اول مشخصه.

به سمت افسون چرخید و گفت:

- دلم می‌خواست ببینمت چون دلم برات تنگ شده بود. دوست دارم
باهات باشم افسون ولی نمی‌تونم بهت قول ازدواج بدم.

سکوت کرد تا افسون حرف‌هایش را تحلیل کند. شرایط سخت زندگی
پرهام او را از ازدواج مشکل دار دل‌زده کرده بود. نمی‌خواست با پدر و
مادرش در بیوفتد. می‌دانست که افسون با سابقه طلاق و به خصوص با
داشتن بچه، هیچ‌وقت مورد تأیید پدر و مادرش نیست.

او دعوا و درگیری نمی‌خواست. به دنبال آرامش بود. تکرار روزهای خوش
را در کنار افسون می‌خواست. نمی‌دانست خودخواهی است یا نه اما پندار
چیز بیشتری از این رابطه نمی‌خواست.

افسون از او چشم گرفت و متفکر به بیرون زل زد. پندار ادامه داد:

- من بهت علاقه دارم افسون اما این رابطه قرار نیست هیچوقت به ازدواج ختم بشه. اگه قبول کردی باهام باشی، باید با این دید به این رابطه نگاه کنی.

افسون سرچرخاند و پرسید:

- چرا؟

- ازدواج من و تو غیر ممکنه. با شرایط خانوادگی من سازگار نیست. قبل از...

مکث کرد. مجبور بود رو راست باشد. بازی و پنهان کاری را دوست نداشت. ادامه داد:

- اگه همون افسونی بودی که از روز اول می شناختمش ممکن بود با هم ازدواج کنیم اما الان...

- چون دارم طلاق می گیرم؟

این بار پندار رو گرداند. نمی خواست مستقیم در چشمان افسون نگاه کند و حرفش را تأیید کند. افسون در ماشین را باز کرد و گفت:

- بهت خبر میدم.

پندار بدون نگاه کردن سر تکان داد. بعد از رفتن افسون می‌توانست
اعتراف کند که حالش صد درجه بهتر از چند ساعت قبل شده بود.
رابطه‌شان شکسته و ترمیم شده بود اما همین رابطه، با تمام نقص‌هایش
حالش را بهتر کرده بود.

افسون شسوار را روشن کرد و در حال خشک کردن موهایش زیر لب آواز
خواند. روزهایش در حال بهتر شدن بود و همه چیز بر وفق مرادش به
نظر می‌رسید. قبل از دوش گرفتن، کوتاه با مادرش صحبت کرده و همین
قدم بزرگی به جلو حساب میشد.

سوره آرام به در زد و گفت:

- ناهار آماده‌ست.

- دارم میرم بیرون.

- با کی؟

- با بچه‌های شرکت.

- این روزها شاد به نظر می‌رسی!

افسون چشم از سوره گرفت تا دروغ را از چشمانش نخواند و گفت:

- همه چیز داره خوب پیش میره. به زودی طلاقم رو می گیرم.
غلام حسین کوتاه اومده و قراره توافقی جدا بشیم که پروسه اش کوتاه تر و
دردسرش کمتره.

سوره خنديد و طعنه زد:

- نه! يه جور ديگه خوشحالی!

افسون طعنه اش را گرفت اما خودش را به کوچهي علی چپ زد و جواب
نداد. از زمان شروع دوباره رابطه اش با پندار، آن را از همه مخفی کرده
بود. از وکیلش، از پدر و مادرش، از سوره و حتی از سجاد! نه حوصله
سرزنش داشت، نه نگاههای قضاوت گونه. همین حضور نصف ونیمه پندار
برایش کافی بود. هر چند می دانست اگر سوره از آن باخبر می شد، او را به
رگبار سرزنش می بست.

با وجود این که پندار قول ازدواج نداده بود، باز هم مایل بود به رابطه اش با
او ادامه دهد. پندار الآن دل خور بود اما کم- کم راهش را به دلش باز
می کرد. با یادآوری پیام «صبح بخیر»ش زیر لب آواز خواند و به خشک
کردن موهایش ادامه داد.

حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. به بخار بلند شده از ماکارونی چشم دوخت. این روزها یک روز در میان مهمان ساره بود؛ دوست و همدم روزهای سختش! سوره پرسید:

- از مادرت چه خبر؟

- تازه باهاش حرف زدم. چاره‌ای به جز زندگی با بابام داره. نه مال و اموالی داره، نه شغلی، نه خونه‌ای. مجبوره بسوزه و بسازه!

- پدرت زنش رو طلاق نمیده؟

- اون هم یکی بدتر از مادرم!

افسون سرش را با تأسف تکان داد. با دیدن پیامک پندار که دم در منتظرش بود، تأسفش را از یاد برد. لبخند زد و مکالمه را کوتاه کرد. از آپارتمان بیرون آمد. درست قبل از سوار شدن به آسانسور، تماس شکوری روی صفحه گوشی ظاهر شد.

- الو؟

- الو خانم کاشانی. یه سری برگه پیش من جا مونده که باید فردا صبح ببرید دادسرا. من هم فردا تهران نیستم. امشب مسافرم. یه جوری باید به

دست تون برسونم.

- آدرس بدید بیام بگیرم.

- الان بیرون شهرم خانم. می خوام تا قبل از رفتن، یکی دو تا از پرونده‌ها رو جمع و جور کنم. آدرس بدید شب بیارم خدمت تون. احتمالاً دیر وقت میرسم. اشکالی که نداره؟

- نه. مشکلی نیست.

افسون تماس را قطع و آدرس منزلش را فرستاد. دکمه آسانسور را زد و خوشحال از این که همه چیز بر وفق مراد بود، سوار ماشین پندار شد. پندار با دیدن لبخندش پرسید:

- چی شده؟ شاد و خندونی؟

افسون نمی خواست با پیش کشیدن طلاق و دادگاه روزشان را خراب کند. ماجرای طلاق مشکل پندار نبود و دوست داشت تا حد ممکن او را از تنش‌های طلاق دور کند. کوتاه توضیح داد:

- چیزی نیست. همه چیز خوبه و عالیه. چرا خوشحال نباشم؟!

پندار چیز دیگری نپرسید و ماشین را به سمت رستوران مورد نظرشان به

راه انداخت. این رابطه جدید، متفاوت بود. رابطه‌ای که بعد از دل‌خوری ساخته شده بود و محکم‌تر از قبل به نظر می‌رسید. افسون خوشحال بود که در مدت این دو هفته ملاقات‌های پنهانی‌شان، حرفی از گذشته پیش نیامده بود. دوست داشت گذشته را برای همیشه دفن کند. اعتراف می‌کرد این پندار جدید را بیشتر دوست داشت.

پندار ماشین را جلوی در خانه افسون متوقف و صبر کرد تا افسون وارد خانه شود. به ساعت روی مچش نگاهی انداخت. ساعت نزدیک ده شب بود و به اصرار افسون زودتر برگشته بودند.

شب پیش دعوای سختی بین پرهام و پدرش رخ داده بود. پندار ترجیح می‌داد حول و حوش نیمه شب، وقتی که همه خوابند، به خانه برگردد. فرمان را چرخاند و تصمیم گرفت وقتش را با چرخیدن در خیابان بکشد. آب طالبی خرید. سوار ماشینش شد و آهنگ ملایمی گذاشت.

روزبه‌روز بیشتر از پیش به افسون وابسته می‌شد و مطمئن نبود این رابطه ناپایدار به کجا ختم می‌شود. علت وابستگی‌اش شرایط درهم‌خانه‌پدري و فرار از استرس آن بود. به صندلی تکیه داد و در حال نگاه به

ماشین‌های در حال عبور، آب طالبی را هورت کشید.

سرچرخاند و چشمش به کیف پول افسون روی صندلی کمک راننده افتاد. زیر لب نجی کرد. به ساعتش نگاه کرد. خوشبختانه خیلی از خانه افسون دور نشده و پنج دقیقه تا خانه‌اش فاصله داشت. آب طالبی دیگری خرید و ماشین را روشن کرد. با فکر این که می‌توانستند چند دقیقه‌ای را خیابان گردی کنند، شادی زیر پوستش دوید.

از سر کوچه پیچید و با دیدن افسون که بیرون در کوچه ایستاده بود، توقف کرد. می‌خواست برایش بوق بزند که با دیدن مردی در نزدیکی‌اش، دستش در هوا خشک شد. مردی که چهره‌اش در تاریکی شب مشخص نبود، روبه‌روی افسون ایستاده و با او صحبت می‌کرد.

ضربان قلب پندار بالا رفت. نه از خوشحالی بلکه از عصبانیت. نگاهی به ساعت روی مچش انداخت. یازده و نیم شب بود. فرمان را زیر انگشتانش فشرد. به یاد صدای ناواضح مردانه‌ای که پشت تلفن شنیده بود افتاد. حالا باید چه می‌کرد؟! بیرون می‌رفت و یقه مرد را می‌گرفت؟! درست مثل همسر افسون که یقه پندار را وسط خیابان چسبیده و کتک کاری کرده بود!؟

دندان‌هایش را روی هم سایید. باید همان‌موقع که صدا را از پشت تلفن شنیده بود، می‌فهمید. دوباره حماقت کرده بود! هنوز دستش را به سمت دستگیره در نبرده بود که با دیدن صحنه روبه‌رو خشکش زد. افسون در را باز و مرد را به داخل هدایت کرد. ضربان قلبش تندتر شده و دمای بدنش بالا رفته بود.

پندار احمق! دوباره در تله افتاده بود. دوباره! دفعه پیش کور بود اما این‌بار بیناتر از همیشه بود. ماشین را روشن کرد و بی‌معطلی راند؛ با عصبانیت و با سرعت بالا. با برخورد ماشینش با فلزی، سرش محکم به فرمان کوبیده شد. سر بلند کرد و بدون توجه به زق-زق روی پیشانی‌اش به رو به رو زل زد. به یک سطل زباله بزرگ برخورد کرده بود.

ماشین را به حرکت در آورد و مستقیم به سمت خانه راند. سوزش معده‌اش دوباره شروع شده بود. دوباره! وارد خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز و بسته قرص‌هایش را بیرون آورد. افسون مانند مواد مخدر بود. خود افیون بود! حضورش معتادش کرده بود. وقتی نبود درد می‌کشید و وقتی بود از خوشحالی روی ابرها پرواز می‌کرد.

پندار اشتباه کرده بود. فکر می کرد درمان دردش مصرف دوباره مواد است
اما درمان دردش، ترک آن بود. حتی اگر به قیمت درد کشیدنش باشد،
باید آن را ترک می کرد؛ برای همیشه!

با صدای پرهام از جا پرید:

- تو هم خوابت نمی بره؟

پندار لیوان آب را پایین گذاشت. پرهام حوله بر دوش، با دیدن جعبه
قرص پرسید:

- معدت دوباره اذیت می کنه؟

پندار مطمئن جواب داد:

- آره. ولی این بار آخره!

از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاقش حرکت کرد. وارد اتاق شد و
گوشی را با حرص روی تختش انداخت. تصویر اتاق خواب افسون به
ذهنش آمد؛ با تخت آبی بی رنگ. خوب به خاطر می آورد. خودش تخت را
جابه جا کرده و در آپارتمان جدیدش قرار داده بود. آن هم وقتی همسر
داشت!

سرش را تکان داد تا تصاویر پراکنده ذهنش را دور کند. دست برد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. ناخواسته تصویر مردی که روبه‌روی افسون ایستاده و دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، در ذهنش نقش بست.

سرش را تکان داد تا تصاویر ذهنش را ترک کنند. چشمش به پوستش افتاد. سرش را تکان داد و سریع دکمه‌های پیراهنش را بست. نمی‌خواست ریل افکارش به جاهای باریک کشیده شود. سرش را دوباره و سه باره تکان داد تا فکر حضور مرد در خانه افسون را از ذهنش دور کند. عاقبت نتوانست! تصویری که نباید به ذهنش آمده بود. غرید و موهایش را کشید. پندار احمق نبود. دوباره گول نمی‌خورد. با دستی لرزان شماره افسون را گرفت.

تلفنش خاموش بود. البته که خاموش بود! افسون بازی را خوب خوب بلد بود. روی تختش افتاد و سرش را در بالشت فرو برد تا صدای دادش را خفه کند.

منتظر طلوع آفتاب چشم روی هم نگذاشته بود. به محض دیدن اولین

باریکه‌های نور خورشید، خودش را پشت در افسون رسانده بود. تمام تلاشش را کرده تا چشم روی هم بگذارد اما تصاویر درهم و برهم نگذاشته بود بخوابد.

اعتیادش کافی بود. تحمل درد ترک آن راحت‌تر از این خماری گیر کرده در آن بود. او قصد داشت آن را ترک کند اما قبل از آن، باید خشمش را خالی می‌کرد. از ماشین پیاده شد و زنگ در را زد. یک بار. دوبار. سه بار. بالأخره صدای خواب آلود افسون را شنید:

- کیه؟

- منم.

صدای نگرانش به گوشش خورد:

- چی شده؟ اول صبحی چه خبره؟

حتماً نگران حضور مرد در خانه‌اش بود. داد زد:

- در رو باز کن!

در بلافاصله باز شد. پندار از پله‌ها بالا رفت. به محض رسیدن پشت در آپارتمان، با مشت در زد. افسون در را باز کرد و نگران پرسید:

- چی شده؟ کسی طوریش شده؟

- هنوز این جاست یا رفته؟

- کی؟

پندار وارد شد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن. دروغ بسه! همون مردی که دیشب دم خونهات دیدم.

در اتاق خواب را با مشت باز کرد. چشمش به تخت افسون افتاد. یک طرفش دست نخورده بود. افسون پشت سرش ایستاد و پرسید:

- چی شده پندار؟

- کجاست؟

افسون گیج پرسید:

- کی رو میگی؟ شکوری رو میگی؟

- پس اسمش شکوریه؟

- چت شده پندار؟ داری می لرزی؟ بیا بشین!

پندار بریده- بریده نفس می کشید. نمی توانست جلوی لرزش دست و پایش را بگیرد. به سمت مبل وسط هال رفت و روی آن نشست. ضعف در پاهایش نشسته و نمی توانست بیشتر از این سرپا بایستد. چشمش افسون را دنبال کرد که وارد آشپزخانه شد. دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

افسون لیوان آبی را جلویش گذاشت و توضیح داد:

- وکیل‌مه. وکیل طلاقم.

پندار سر بلند کرد و با حرص پرسید:

- از کی تا حالا وکیل میره در خونه‌ی موکلش؟

- چرا هذیون میگی پندار؟ باید چند تا برگه بهم می داد.

- اون وقت شب؟

- مسافر بود. پرواز داشت. برگه‌ها رو باید امروز ببرم دادسرا. زودتر

نمی تونست بهم بده.

حال پندار از دروغ‌های پشت سر هم به هم می خورد. از میان دندان‌های

قفل شده اش گفت:

- اومد بالا! دیدم اومد تو!

- اومد بره دستشویی بنده خدا. پنج دقیقه بعد اومد بیرون. مگه ندیدیش؟

پندار دوباره چنگ انداخت و موهایش را کشید. از خودش و از حالش متنفر بود. از این گردابی که در آن گیر کرده بود بدش می‌آمد. از این به بعد کارش می‌شد تعقیب افسون و سؤال و جواب او. زندگی‌اش می‌شد پر از شک و تردید و شب بیداری‌های کابوس وار. دستش را روی صورتش کشید و آب خنک را برداشت تا آتش روشن شده در معده‌اش را آرام کند.

افسون جلوی پایش روی زمین نشست و آرام پرسید:

- حالت بهتره؟ اون وقت شب این‌جا چی کار می‌کردی؟

پندار به چشمان افسون خیره شد. تصویر خودش را در آن‌ها می‌دید. تصویر شکسته و بند زده‌اش. با بغضی که تازه ته گلویش نشسته بود جواب داد:

- اومده بودم کیف پولت رو پس بدم. تو ماشین‌جا گذاشته بودی.

اشک در چشمانش شروع به جوشیدن کرد. او افسون را واقعاً دوست

داشت اما نمی‌توانست این شک و تردید را تحمل کند. نمی‌توانست شب دیگری را مانند شب پیش صبح کند. این حقیقتی تلخ بود که پذیرش آن اشک به چشمانش آورده بود.

افسون دست روی دستش را گذاشت و پرسید:

- تو به من شک داری؟

به چشمان سیاهش نگاه کرد. دلش برای این چشمان تنگ می‌شد. اشک از چشم راه گرفت و از گونه‌اش پایین چکید. گرفته جواب داد:

- تو با من بودی. اون هم وقتی همسر داشتی، وقتی بچه داشتی.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- گذاشتی دستت رو بگیرم. گذاشتی خونه‌ات بخوابم. اونم وقتی یکی

دیگه تو زندگیت بود!

گریه‌اش صدا دار شد. شانهاش لرزید. پندار مجبور بود دور افسون را خط بکشد. درد این اجبار روی قلبش، خط دردناکی انداخته بود. اشک این بار

در چشمان افسون شروع به جوشیدن کرد. دستش را دراز کرد و اشک

صورت پندار را پاک کرد و گفت:

- پندار! من تو رو دوست دارم. همه‌ی این کارها رو به خاطر تو کردم. من هیچ وقت سراغ کس دیگه‌ای نمیرم. قول میدم. قسم می‌خورم.

پندار دستش را روی مچ افسون گذاشت و آرام آن را پایین آورد. دستش را فشرد و بعد از چند ثانیه رها کرد. افسون پرسید:

- به من اعتماد نداری پندار!؟

پندار پلک زد و بعد از چند ثانیه طولانی جواب داد:

- نه!

سرش را به چپ و راست تکان داد و تکرار کرد:

- نه افسون. بهت اعتماد ندارم!

بلند شد. افسون در سکوت با التماس به چشمانش نگاه کرد. پندار گفت:

- خداحافظ افسون!

اشک غلتیده از چشمان افسون را نادیده گرفت و به راه افتاد. در را پشت

سرش به هم زد و به آن تکیه داد. همیشه اولین قدم سخت است. اولین

قدم ترک این اعتیاد؛ اعتیادی که نه توانایی نئشگی آن را داشت، نه

خماریش را.

اشک صورتش خشکیده اما قلبش خون گریه می کرد. تا التیام راه درازی را پیش رو داشت. راه درازی که باید به او یاد می داد چه گونه باید دوباره به زنی اعتماد کند!

فصل هفدهم

افسون در کشوی میز کارش را باز کرد و مشغول بیرون آوردن محتویات آن شد؛ هدفون، دفترچه یادداشت و تشک کوچکی که برای نشستن روی صندلی استفاده می کرد. بیسکوئیت های خرد شده را از داخل کشو بیرون آورد و داخل سطل زباله ریخت.

می خواست در کشو را ببندد؛ اما چشمش به شکلات هایی افتاد که پندار گاه و بی گاه برایش می خرید و دور از چشم ویشکا داخل کشویش می گذاشت. بغضی ته گلویش نشست؛ بغضی که این روزها به طور مداوم و هربار به یک دلیل ظاهر می شد.

پلک زد تا پرده اشک را دور کند. به شکلات ها چنگ زد و آن ها را در کیفش گذاشت. با این که پندار به او پشت کرده اما هنوز افسون نتوانسته بود با رفتنش کنار بیاید. هنوز ته دلش امیدوار بود دل پندار به رحم بیاید، او را ببخشد و دوباره همه چیز به روال قبل برگردد.

با بلند شدن صدای بحث و جدل، دست از جمع کردن وسایلش کشید و به سمت بیرون دفترش به راه افتاد. صدای بلند سجاد و رنجبر در این طبقه پیچیده بود. با وجود نامفهوم بودن کلمات، می‌دانست که بحث‌شان به اخراج او مربوط است. اخراجی که به دستور غیر مستقیم رنجبر و دستور مستقیم ویشکا انجام شده بود.

افسون با ناراحتی دستی به بازویش کشید و چشم از چند کارمندی گرفت که دم دفترشان ایستاده و با نگاهی زیر چشمی به افسون، پچ-پچ می‌کردند. مطمئن بود ویشکا یک نسخه‌ی تر و تمیز از داستان او و پندار تحویل همه داده است.

از اخراجش ناراحت نبود. تحمل این محیط را بدون پندار نداشت. جای-جای آن او را به یاد روزهای خوشش می‌انداخت. این روزها زندگی از او رو برگردانده و مجبورش کرده بود به چیزهای زیادی پشت کند. اخراجش از کار در مقایسه با طلاق و جدایی از پندار، مسئله بزرگی به نظر نمی‌رسید.

چشمش به مهوش افتاد که نگران دم در آبدارخانه ایستاده و به دفتر رنجبر زل زده بود. همان لحظه صدای سجاد بلندتر شد و مهوش از جا پرید. افسون بدون معطلی به سمت دفتر رنجبر پا تند کرد. دوست

نداشت سجاد به خاطر دفاع از او، اخراج شود.

به محض ورود به دفتر رنجبر، بلند رو به سجاد گفت:

- بس کنید آقای مختاری! من خودم قصد استعفا داشتم.

سجاد که وسط دفتر با صورتی سرخ شده روبه‌روی رنجبر ایستاده بود،

بلندتر از قبل گفت:

- مسئله فقط شما نیستید خانم کاشانی. امروز شما اخراج شدید. فردا

نوبت کیه؟ انگار ویشکا مالک این جاست که دستور استخدام و اخراج

میده! پس تکلیف اون همه وقتی که پای پروژه گذاشتید چی؟ اسمتون

رو به راحتی از پروژه حذف کرده! چون اون خانوم از شما خوشش نمیاد،

باید اخراج بشید؟!!

رنجبر که از این بحث خسته شده بود، تسلیم شده به میزش تکیه داد و

با صدایی آهسته‌تر از قبل که فقط به گوش سه نفرشان برسد گفت:

- مختاری جان! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم؟! فکر می‌کنی کسی

نمی‌دونه؟! من جرات مخالفت ندارم. مخالفت کنم، منم باید اخراج بشم.

اونم توی چهل سالگی! با دوتا بچه و مهریه‌ای که هر ماه باید بدم. به خدا

من هیچ کاره‌ام! شلوغش نکن. بذار زندگی مون رو بکنیم.

افسون جلو رفت و قبل از این که سجاد دهان باز کند و بحث را ادامه

دهد، بازویش را کشید و او را به بیرون هدایت کرد. حین عبور از سالن و ورود به دفترش، به مهوش اشاره کرد لیوانی آبی برای سجاد بیاورد. سجاد بدون مقاومت وارد دفتر افسون شد. هنوز نفس - نفس می‌زد و سرخی صورتش مشخص بود. با دیدن میز خالی ویشکا بلند گفت:

- خودش امروز این‌جا نیست. همه‌ی کارها رو سپرده به رنجبر و خودش در رفته. دختره‌ی احمق!

افسون با ناراحتی به وضعیت ایجاد شده نگاه کرد. دیروز از منابع انسانی به او اطلاع دادند که قراردادش به اتمام رسیده. در واقع محترمانه او را اخراج کرده بودند. می‌دانست اخراجش به ویشکا مربوط می‌شود و مقاومت فایده‌ای ندارد. امروز تنها برای جمع کردن وسایلش آمده بود. افسون با اشاره به صندلی خالی روبه‌روی میزش گفت:

- بسه! بیا بشین. حرص نخور. من خودم می‌خواستم استعفا بدم. می‌خوام برم اصفهان. اخراجم مهم نیست.

سجاد دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

- زوره افسون! خیلی زوره! اگه الآن جلوش نایستیم، فردا نوبت من و بقیه می‌رسه. شدیم غلام حلقه به گوش این جماعت!

با ورود مهوش، ساکت شد و صحبتش را ادامه نداد. مهوش لیوان به دست

و بلا تکلیف وسط دفتر ایستاد. افسون لیوان را گرفت و داخل دست سجاد گذاشت. سجاد سر به زیر بدون نگاهی به مهوش، به میز ویشکا تکیه داد و لیوان را یک جا سر کشید.

سکوتی عذاب آور بر دفتر حکم فرما شد. اخیراً هر جا که سجاد و مهوش با هم حضور داشتند، وضع همین بود. مهوش کمی این پا و آن پا کرد و وقتی دید سجاد سکوتش را ادامه می دهد، سر به زیر انداخت و بیرون رفت.

بعد از رفتنش، افسون نفسش را بیرون داد و آهسته خطاب به سجاد گفت:

- از این به بعد می خوای این جووری باشی؟ که هر وقت مهوش رو می بینی، فرض بگیری که این جا نیست و باهاش یک کلمه حرف نزنی؟! اون چه گناهی کرده؟!

سجاد کلافه لیوان را روی میز ویشکا گذاشت و با تن پائینی جواب داد: - من چه گناهی کردم؟ از اول سعی کردم واضح بهش بگم قصد خاصی به جز دوستی ندارم. اون اشتباه برداشت کرد و کار رو به این جا کشوند.

ازدواج من و دختر خاله ام از خیلی وقت پیش مشخص بود. حتی در موردش به مهوش گفته بودم. مادرم با خاله ام چند سال پیش حرف زده

بود. منتظر بودند درس عاطفه تموم بشه تا بحث ازدواج رو پیش بکشند. افسون با ناراحتی به سجاد نگاه کرد. سجاد که یک گوش شنوا برای درد و دلش پیدا کرده بود، ادامه داد:

- من نمی‌تونم باهش راحت باشم، وقتی می‌دونم بهم علاقه داره و همه این کارهایی که می‌کنه با منظوره.

و به لیوان آب خنک اشاره کرد. افسون توضیح داد:

- من بهش گفتم آب بیاره.

سجاد بحث را ادامه نداد. کلافه ابرو درهم کشید. خط‌های روی پیشانی‌اش نشان می‌داد، ذهنش حسابی آشفته است. پشیمانی و ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید. سرش را با تأسف تکان داد. آهی کشید، تکیه‌اش را از میز گرفت و به راه افتاد.

افسون که می‌ترسید سجاد دوباره قصد بحث با رنجبر را داشته باشد، سریع پرسید:

- کجا؟

سجاد ایستاد و با لحنی خسته مانند سربازی از جنگ برگشته جواب داد:
- می‌خوام امروز رو مرخصی بگیرم. شاید من هم رفتم شعبه زعفرانیه.
این جا دیگه غیر قابل تحمل شده!

- اگه به خاطر مهوشه، لازم نیست بری. مهوش از هفته دیگه برمی‌گرده
شعبه اکباتان. همون جایی که از اول قرار بود باشه. اگه به خاطر ویشکا
می‌خوای بری، باید بدونی، تو همه اداره‌ها یکی مثل ویشکا هست. بهتره
همین جا باهاش کنار بیای.

سجاد خسته سر تکان داد و بدون دادن جوابی بیرون رفت. افسون سراغ
جمع کردن وسایلش برگشت. دوست داشت زودتر از این محیط غم‌انگیز
بیرون بزند. تمام وسایلش را داخل پلاستیک خرید بزرگی جای داد. یکی
از شکلات‌هایی را که پندار خریده بود، داخل دهانش گذاشت و به راه
افتاد.

افسون پرده را کنار زد و به برگ‌های سبز درختان نگاه کرد که زیر نور
خورشید می‌درخشید. با تکیه به دیوار کنار پنجره، حواسش را به شکوری
داد که از پشت تلفن مشغول توضیح وضعیت جدیدشان بود:

- همسرتون به دادگاه درخواست اعسار داده. به این معنی که اوضاع مالی
درست و حسابی نداره و نمی‌تونه بهتون مهریه بده.

افسون چشم از برگ سبز درختان گرفت و پرسید:

- چه قدر این پروسه طول می‌کشه؟ من از خدومه از خیر مهریه بگذرم و

زودتر طلاق بگیرم اما وقتی به بدهی وامش فکر می‌کنم، دلم می‌خواد حداقل یه بخشی از پول رو بگیرم. هفته پیش از در و همسایه شنیدم غلام حسین اموالش رو به نام مادرش کرده تا از زیر دادن مهریه بگذره.

- مگه اموال داره؟ چی بنامشه؟

- نصف یه خونه و یه ماشین.

- می‌دونید دقیقاً کی به نام مادرش زده؟

اخمی ناشی از فکر کردن روی پیشانی افسون نشست. نزدیک به یک ماه بود که به اصفهان برگشته و اخبار غلام حسین را جسته و گریخته شنیده بود. با یادآوری صحبت‌های بقیه جواب داد:

- شاید دو ماه پیش.

شکوری نفسش را با آسودگی بیرون داد و گفت:

- یعنی بعد از درخواست مهریه بوده! در این صورت می‌تونیم شکایت کنیم. چون این کار رو برای فرار از دادن مهریه کرده، هم مادرش و هم خودش مجرم حساب میشن. من با خود همسرتون تماس می‌گیرم تا اول مشکل رو بین خودمون حل کنیم. اگه قبول نکرد، تهدید به شکایت می‌کنم. معمولاً این راه جواب میده!

دوباره یک قدم جلو رفته و غلام حسین سنگ بزرگی جلوی پایشان

انداخته بود. هربار وضع همین بود. حتی تعداد دفعاتی که به دادگاه مراجعه کرده بودند، از دستش در رفته بود. با صدایی که سعی می کرد ناامیدی از آن مشخص نباشد، دوباره پرسید:

- به نظرتون این پروسه چه قدر طول می کشه؟

- صبور باشید خانم. طلاق، پروسه یه ماه و دو ماهه نداره. طول می کشه. حتی در بعضی مواقع چند سال. فقط به نتیجه فکر کنید.

افسون ناراضی تکیه اش را از دیوار گرفت و روی تخت کوچک اتاقش نشست. شکوری با ادامه یافتن سکوت افسون، گفت:

- شما چند سال زندگی با همسرتون رو تحمل کردید. چند ماه دیگه هم تحمل کنید تا ماجرا برای همیشه تموم بشه. به من اعتماد کنید خانم! افسون نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

- ممنون.

- پس باهاتون تماس می گیرم. نتیجه رو اطلاع میدم. روزتون خوش.

بعد از قطع گوشی، دست زیر چانه اش زد و به چمدانش نگاه کرد که

گوشه اتاق قرار داشت. تنها چیزی که بعد از چندین سال زندگی

مشترک، با خودش از تهران آورده بود. چشم از چمدان گرفت و سراغ

لیست پیام هایش رفت. روی اسم «فرشته» زد و چند پیام آخری را که

فرستاده و پندار بی جواب گذاشته بود، مرور کرد.

مضمون همه‌ی پیام‌ها یکی بود. اظهار پشیمانی کرده و از پندار خواسته بود او را ببخشد. دوست داشت بعد از همه‌ی این ماجراها، پندار را در کنارش داشته باشد. هنوز آپارتمان تهرانش را به امید این که پندار ممکن بود نظرش را عوض کند، پس نداده بود. هنوز امید داشت که پندار جواب یکی از پیام‌هایش را بدهد و او را ببخشد.

گوشی را روی تختش رها کرد و از اتاق بیرون رفت. پروین در گوشه‌ای از حال کنار مادرش نشسته و مشغول خرد کردن سبزیجات برای ترشی بود. با دیدن افسون، مثل تمام این یک ماه ابرو در هم کشید و زیر لب شروع به غر- غر کرد.

مادرش سر بلند کرد و پرسید:

- چی شد؟

- بحث مهریه‌اس. غلام حسین مهریه نمیده.

صدای پوزخند پروین به گوشش رسید. می دانست پروین نمی تواند ساکت بماند و زخم زبان نزند. طبق انتظارش پروین لب باز کرد و گفت:

- فکر کردی یه درخواست طلاق بدی، همین فردا طلاق رو می گیری.

نه خواهر من! اون قدر دوندگی داره که وسطش کم میاری. مهریه هم کی

میده. فکر کردی به این راحتیه؟!

حرف‌های پروین در این مدت کوتاه، ته دلش را خالی کرده بود. بدتر این که حرف‌هایش واقعیت داشت. طلاق، سخت‌تر و طولانی‌تر از آن چه تصورش را می‌کرد، پیش رفته بود. قبلاً به هوای پندار، برای طلاق و شروع زندگی جدید، اشتیاق داشت اما الآن حتی مطمئن نبود کاری که می‌کند به نفعش باشد.

به شکوری چیزی نگفته اما چندین بار به فکر پس گرفتن دادخواست طلاقش افتاده بود. به قدری سردرگم بود که حتی نمی‌دانست بعد از طلاق چه‌گونه باید زندگی را ادامه دهد. پروین کلمه‌های خرد شده را داخل قابلمه بزرگی ریخت و ادامه داد:

- چرا بر نمی‌گردی سر خونه و زندگیت؟

خانه و زندگی! انگار همین دو کلمه را نیاز داشت تا به خاطر آورد چرا تصمیم به طلاق گرفته بود. با غلام‌حسین، نه خانه‌ای داشت و نه زندگی‌ای. برای خودش سر تکان داد. روبه‌روی پروین نشست و مشغول تمیز کردن هویج‌ها شد.

پروین دوباره با اصرار گفت:

- برگرد سر خونه و زندگیت. این مدت انگشت نمای مردم شدیم. شوهرم

چپ میره و راست میاد، سرکوفت می‌زنه. اگه الان برگردی ...

افسون محکم جواب داد:

- من برنمی‌گردم پروین!

پروین برای اولین بار در طی این مدت چیزی را به زبان آورد که هیچ کس در مورد آن حرف نزده بود:

- اون پسر بهت وعده و وعید داده؟ به خاطر یه جوون هوایی شدی و

زندگیت رو بهم ریختی؟ مگه دختر نوجوون شونزده ساله‌ای؟!

پس ماجرای او و پندار از بیرون به این شکل به نظر می‌رسید. افسون که تحمل شنیدن قضاوت بقیه را در مورد خودش و پندار نداشت، بلند گفت:

- بسه! تو که تو زندگی من نبودى. این قدر راحت قضاوت نکن!

پروین با حرص کلمه‌های خرد شده را داخل قابلمه پرت کرد و بلندتر از قبل جر و بحث را ادامه داد:

- پس دردت چی بود؟! هیچ فکر من و نسرین رو کردی؟! هیچ فکر

کردی با این کارت چه جورى می‌تونیم با خانواده شوهرهامون کنار بیاییم؟

از وقتی شوهرم در مورد طلاقت فهمیده، زبونم جلوش کوتاه شده! تا میام

به کارهاش اعتراض کنم، اسم تو رو میاره.

- تقصیر شوهرته نه من! همیشه همش مراعات اون رو بکنیم. من چی کار

کنم عقل شوهرت به دهن مردمه!

- هیچ فکر بعدش رو کردی؟! یه زن مطلقه‌ی تنها! تا آخر عمر می‌خوای
چی کار کنی؟!!

افسون دندان‌هایش را روی هم سابید. کسی درک نمی‌کرد که تا به امروز
یک زن متاهل تنها بود. دهان باز کرد تا به پروین بابت قضاوت
نابه‌جایش بتوپد که صدای بلند مادرش اجازه نداد:

- بسه! این قدر به همدیگه نگید چی کار کن، چی کار نکن. همش تو این
خونه دعوا داریم!

با اشاره به افسون و خطاب به پروین طعنه آمیز ادامه داد:

- بذار هر کار می‌خواد بکنه. تا الان که هر کاری خواسته کرده!

افسون لب بست و با حرص چاقو را روی هویج‌ها کشید. «تا الان که هر
کاری خواسته کرده!». تحمل زخم زبان‌ها هم به اندازه تحمل مشکلات
طلاق سخت بود. تنها کاری که به میل خودش انجام داده بود، رابطه‌اش
با پندار بود. بقیه زندگی‌اش را به اجبار و خواست بقیه گذرانده بود.
پروین اما نتوانست زبان به دهان بگیرد و گفت:

- اصلاً تقصیر منه که اومدم راهنمایت کنم. تو که گوشت بدهکار نیست!
با حرص چاقو را انداخت و بلند شد. مانتوی مشکی‌اش را از روی مبل

برداشت. مادرش سر بلند کرد و پرسید:

- کجا؟

پروین در حال بستن دکمه‌های مانتو جواب داد:

- برم سر خونه و زندگیم. فک زدنم این جا فایده‌ای نداره!

نگاه مادرش روی انبوه سبزیجات تمیز نشده چرخید و سکوت کرد.

افسون نفسش را بیرون داد و به ادامه‌ی کارش پرداخت. حق با بقیه نبود

اما نمی‌خواست در مورد خودش و پندار به بقیه توضیحی بدهد.

قبل از این که پروین از حال خارج شود، صدای زنگ تلفن بلند شد. تلفن

در گوشه‌ای از حال و نزدیک به در ورودی قرار داشت و به پروین

نزدیک‌تر از بقیه بود. افسون نیم‌خیز شد تا تلفن را جواب دهد. پروین

زودتر با غر- غر تلفن را برداشت و جواب داد:

- الو؟

- ...

- بله. همین جاست. شما؟

چند ثانیه بعد، با دست به صورتش زد و رو به افسون و مادرش که منتظر

به پروین زل زده بودند، توضیح داد:

- خاک بر سرم. بابا تصادف کرده!

چاقو از دست مادرش افتاد. افسون هم نگران چاقو را در قابلمه گذاشت و بلند شد. سعی کرد فکرش را به کار بیندازد. به سمت اتاقش پا تند کرد تا سریع حاضر شود. ظاهراً روال زندگی همین بود. مشکلات و دست اندازهایی که هر روز باید یکی پس از دیگری آن‌ها را حل می‌کرد. سوئیچ را برداشت و زودتر از مادرش و پروین از حال بیرون زد.

افسون ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد. مادرش با دستپاچگی از ماشین پیاده شد و سردرگم ایستاد. ظاهراً افسون تنها عضو خانواده‌اش بود که در شرایط حساس می‌توانست خونسردی‌اش را حفظ کند. افسون پیاده شد و او را به سمت اورژانس هدایت کرد. پروین ساکت و اخمو پشت سرشان به راه افتاد.

با وجود زن دوم پدرش، مادرش هنوز هم نگران و دلواپس پدرش بود. افسون الآن بهتر از هر زمان دیگری می‌فهمید که این رفتار مادرش، عشق و علاقه، وظیفه یا حتی وفاداری نیست؛ بلکه عادت و وابستگی است.

افسون این وابستگی را می‌فهمید. مادرش به حضور و پشتیبانی گاه و بی‌گاه پدرش عادت کرده بود و آن قدر وابسته بود که توانایی مستقل

زندگی کردن و مستقل فکر کردن را نداشت. همین عادت باعث شده بود افسون به زندگی با غلام حسین ادامه دهد. عادت‌ی که در ظرف ترکش بود. دستش را پشت خمیده مادرش گذاشت و او را در راهروی اورژانس هدایت کرد. پروین سراغ پدرش را از پرستاری گرفت که در ایستگاه پرستاری ایستاده و ظاهراً پروین با او صحبت کرده بود. پرستار که خانم میان‌سالی به نظر می‌رسید، آن‌ها را به سمت تختی در گوشه اورژانس که با پرده‌ای سبز رنگ از بقیه تخت‌ها جدا شده بود، راهنمایی کرد. به محض پس زدن پرده، با صحنه‌ای که همیشه افسون از آن می‌ترسید، مواجه شدند.

زنی تقریباً چهل ساله همراه با پسر بچه کوچکی کنار تخت پدرش ایستاده بودند. افسون آب دهانش را قورت داد و مانتوی کهنه و قهوه‌ای رنگ زن را از نظر گذارند. اخم‌های پروین رفته-رفته در هم فرو می‌رفت و بهت و تعجب در صورت مادرش پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. هر سه، پدر مریض و بی‌حال و پرستار جوان ایستاده کنار تخت را نادیده گرفتند و به زن و بچه نگاه کردند. لازم نبود کسی آن‌ها را معرفی کند. افسون همیشه تصویری مبهم از آن‌ها در ذهنش داشت و امروز بالأخره با واقعیت مواجه شده بود.

مادرش وا رفت و پروین دست‌هایش را مشت کرد. افسون دستش را روی بازوی پروین گذاشت تا حرفی به زبان نیاورد؛ نه موقعیت مناسب بود و نه مکان. اما پروین خودداری نکرد و با صدای بلند گفت:

- کی این‌ها رو خبر کرده؟

پرستار جوان که از خشم موجود در صدای پروین ترسیده بود، آهسته جواب داد:

- با گوشی آقا تماس گرفتند. گفتند همسرشون.
و معصومانه ادامه داد:

- نباید خبرشون می‌کردم!؟

جواب پرستار جوان، حمله‌ی پروین به فخری بود. پروین خشم و عصبانیتش را در کلامش ریخت و فخری را به باد سرزنش و ناسزا گرفت. پرستار ترسیده گوشه‌ای ایستاد. افسون پروین را عقب کشید و پسر کوچک هشت ساله، پشت سر فخری پناه گرفت. پدرش با رنگ زرد روی تخت دراز کشیده و حتی نمی‌توانست حرف بزند. مادرش تنها در سکوت به فخری زل زده بود و حتی سعی نمی‌کرد جلوی پروین را بگیرد. افسون، پروین را کشان - کشان به بیرون از اورژانس هدایت کرد. چشمش را از مردمی گرفت که در راهروی اورژانس آن‌ها را با دست نشان

می دادند و پچ- پچ می کردند. افسون سعی داشت با دست جلوی دهان پروین را بگیرد. پروین اما با صورتی سرخ شده، زمین و زمان را نفرین می کرد.

با ورود به فضای سبز جلوی بیمارستان، افسون بلند گفت:
- بسه! آبرومون رو بردی! هر کی نفهمیده بود، با داد و بی داد تو فهمید.
فقط دعا کن آشنا ما رو ندیده باشه.

پروین دستش را از دست افسون بیرون کشید و او را یک قدم هل داد.
روی نیمکتی نشست و با بغض گفت:

- اگه شوهرم بفهمه، آبرو برام نمی مونه. تا عمر دارم سرکوفت می زنه.
خدایا!

دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی خیس به افسون نگاه کرد.
افسون روسری اش را مرتب کرد و به مادرش نگاه کرد که هم چنان ساکت و شوکه ایستاده بود. دستش را گرفت و او را کنار پروین نشاند.

پروین دستش را از جلوی دهانش برداشت و بلند رو به افسون داد زد:
- تو و بابا چی تو مغزتون می گذره؟ چرا حالی تون نیست خانواده دارید؟
هیچ به آبروریزی بعدش فکر کردید؟! چرا با زندگی بقیه بازی می کنید؟!
افسون خسته از این سرزنش ها گفت:

- مشکل شوهر توئه که اشتباه‌های بقیه رو پای تو می‌نویسه. به جای سرزنش بقیه، شوهرت رو سرزنش کن! این قدر داد و قال راه انداختی که نفهمیدم حال بابا چه‌طوره!

در سکوت به دو زن روبه‌روی‌اش نگاه کرد. انتظار نداشت در این شرایط از پدرش مراقبت کنند. ظاهراً خودش باید تمام تصمیمات را می‌گرفت. با نگاهی به آن دو، به سمت اورژانس به راه افتاد. قبل از این که دور شود، مادرش دهان باز کرد و گفت:

- ببریمش خونه‌ی خودمون، افسون!

افسون ایستاد و با دلخوری به مادرش نگاه کرد. مادرش با چشمانی ملتمس دسته کیف را در دستش مچاله کرده بود. نمی‌دانست علت این تصمیم مادرش چیست اما هر چه بود، درخواست مادرش به درخواست بقیه ارجحیت داشت.

سرش را به تأیید تکان داد و به راه افتاد. هنگام عبور از راهرو، سرش را پایین انداخت تا نگاه‌های زیر چشمی بقیه را نبیند. وارد اتاقک محصور بین پرده‌ها شد و پرده را کشید تا چشم کسی به آن‌ها نیوفتد. فخری روی یک صندلی کنار تخت نشسته و پویا پسر ترسیده‌ای که برادر افسون محسوب می‌شد، به او تکیه داده بود. چشمش به پای گچ گرفته

پدرش افتاد. با لحن سردی که دست خودش نبود از پدرش پرسید:
- دکتر چی گفت؟

صدای ضعیف پدرش را به زحمت شنید:

- گفت پام شکسته. فعلاً باید تو گچ باشه.

نفس پدرش به سختی بالا می‌آمد. افسون شرایطش را کاملاً درک

می‌کرد. بین پدرش و فخری چشم چرخاند. به سمت فخری به راه افتاد.

پسرک ترسیده بیشتر به مادرش چسبید. افسون خطاب به فخری گفت:

- من بابا رو می‌برم خونه. شما می‌تونید برید.

فخری در انتظار اجازه به پدرش نگاه کرد. تردید و دو دلی در چشمانش

مشخص بود. دهان باز کرد و گفت:

- اما... .

افسون محکم گفت:

- اون وقتی که زن یه مرد خانواده‌دار شدی باید قبول می‌کردی که

اولویتش نیستی. لطفاً تشریف ببرید!

فخری بدون توجه به افسون، هم‌چنان چشم به پدرش دوخته بود. انتظار

داشت پدرش حرفی بزند و از فخری پشتیبانی کند. پدرش اما با بستن

چشمش، بحث را خاتمه یافته اعلام کرد.

فخری با اکراه بلند شد و با نگاهی خصمانه به افسون و با خداحافظی زیر لبی بیرون رفت. افسون خسته از این روز طولانی، روی صندلی کنار پدرش نشست. به سر می چشم دوخت که هنوز نصفه بود و باید تا تمام شدنش منتظر می ماند.

افسون هم راه پدرش را رفته و می دانست حق سرزنش کردن او را ندارد. با این حال در این شرایط ترجیح می داد، طرف مادرش بایستد. دلش هوای پندار را کرد. گوشی را بیرون آورد و برایش نوشت:

- پندار، لطفاً با من حرف بزن. فقط یه بار دیگه.

پیام را فرستاد و ناامید به صفحه چشم دوخت. برخلاف دفعات پیش در عرض چند ثانیه، پیامش جواب داده شد. با دستی که از هیجان می لرزید، پیام را باز کرد و چشمش به کلمات نه چندان دلنشین افتاد:

- من این خط رو تازه خریدم. لطفاً دیگه به این شماره پیام ندید.

ابروهای افسون پایین افتاد. آخرین راه ارتباطی اش با پندار قطع شده بود. لب روی هم فشرد و بغضش را قورت داد. ظاهراً وقت آن بود که بپذیرد، پندار برای همیشه رفته و هیچ گاه باز نخواهد گشت.

از ماشین پیاده شد و پلاستیک های میوه و سبزیجات را بیرون آورد.

چشمش به زن ایستاده جلوی خانه‌شان افتاد. ابرو در هم کشید و کوچه را از نظر گذراند. خوشبختانه قبل از ظهر بود و اثری از همسایه‌ها در کوچه دیده نمیشد.

پلاستیک‌های خرید را در دستش جابه‌جا کرد و به در نزدیک شد. فخری با دیدنش دستی به روسری کهنه و از مد افتاده‌اش کشید. افسون کلید را داخل در کرد و بدون صحبتی با فخری وارد خانه شد. هنوز در را نبسته بود که فخری دستش را روی در گذاشت و گفت: - می‌خوام ببینمش. باید باهاش حرف بزنم. افسون سرد جواب داد:

- دیگه حق نداری بیای این‌جا. نمی‌خوام در و همسایه از این ماجرا باخبر بشه. مسائل تو و شوهرت به خودتون مربوطه. ما رو قاطیش نکنید. فخری با اصرار ادامه داد:

- جواب تلفن‌هام رو نمیده. من و اون بچه خرجی می‌خوایم. همیشه ما رو به امون خدا ول کنه.

افسون به چهره ترسیده فخری نگاه کرد؛ زنی که تنها از قطع شدن خرج و مخارجش می‌ترسید، نه از بی‌آبرویی یا سرزنش شدن. زنی که احتمالاً به خاطر لقمه‌ای نان، زن دوم مردی شده بود. افسون با تأسف سر تکان

داد.

در حال بستن در گفت:

- به خودش زنگ بزن. دیگه هم این جا نیا!

بدون این که اجازه دهد فخری حرفی بزند، در را محکم به هم زد و به راه افتاد. عرض حیاط کوچکشان را طی کرد و وارد هال شد. به پدرش نگاه کرد که مثل تمام چند روز گذشته روبه‌روی تلویزیون دراز کشیده و مشغول تماشای برنامه‌های آن بود.

افسون گلو صاف کرد تا توجه پدرش جلب شود و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

- جواب تلفن‌های اون زن رو بده. نمی‌خوام هربار که جواب نمیدی، پاشه بیاد این جا. پاش رو به این خونه باز نکن!

پدرش اخم درهم کشید و جوابی نداد. افسون پلاستیک به دست به سمت آشپزخانه به راه افتاد. پلاستیک‌ها را روی آبن گذاشت و به مادرش نگاه کرد که مشغول هم زدن سوپی برای پدرش بود. در طی این چند روز نه با پدرش حرفی زده و نه شکایتی کرده بود.

سوئیچ را در دستش چرخاند و پرسید:

- با بابا می‌خوای چی کار کنی؟

- انتظار داری چی کار کنم؟ شوهرمه. همیشه از خونه بیرونش کرد.
افسون نمی توانست مادرش را سرزنش کند. خودش شش سال به مردی
که حضورش حس نمی شد، چنگ زده بود. انتظار نداشت مادرش یک
روزه این وابستگی سی و چند ساله را از بین ببرد. نفسش را حرصی
بیرون داد و پرسید:

- با فخری چی؟ با اون می خوام چی کار کنی؟

مادرش موهای نیمه سفیدش را پشت گوش فرستاد و جواب داد:
- نمی دونم. یه پسر کوچیک داره. خدا رو خوش نمیداد آواره‌ی کوچه -
خیابون بشن.

سوئیچ را در دستش فشرد. گاهی در زندگی نه راه پیش وجود داشت، نه
پس. گاهی اشتباه‌ها و عواقبشان تنها محدود و منحصر به یک فرد
نمیشد. گاهی یک فرد اشتباه می کرد اما افراد زیادی توان آن را
می دادند.

افسون با ناراحتی ابرو در هم کشید. مانتو را در آورد و سراغ شستن
ظرف‌ها رفت. به جاری شدن آب خنک روی دستانش نیاز داشت تا
فکرش آزاد شود. برای اولین بار در طول چند ماه گذشته، به این فکر کرد
که با انتخاب زندگی فرعی اش، به چند نفر آسیب زده است.

با صدای زنگ در چشم از ظرف‌ها گرفت. با ندیدن کسی در اطراف، دستانش را خشک کرد و به سمت آیفون به راه افتاد. حتماً دوباره فخری بود. با وجود این که زیاد با فخری روبه‌رو نشده اما از همین آن از سر و کله زدن با او خسته شده بود.

دستش را روی دکمه آیفون فشرد و به جای فخری، صورت عصبانی غلام حسین جلوی پدیدار شد؛ صورت عصبانی که به ندرت با آن مواجه میشد. ابروهای در هم رفته، پیشانی چروک خورده و دندان‌های تیزش افسون را ترساند. آب دهانش را قورت داد. صدای زنگ دوباره در حال خانه پیچید و صدای مشت کوبیدن غلام حسین به در بلند شد. مادرش در حال خشک کردن دستش از سرویس بهداشتی بیرون آمد و پرسید:

- کیه که خونه رو گذاشته رو سرش؟

افسون جواب نداد. در عوض ترسیده سراغ موبایلش رفت و با شکوری تماس گرفت. به محض وصل شدن تماس، بدون سلام و احوال‌پرسی گفت:

- غلام حسین این جاست. خیلی عصبانیه. چی شده؟!

مادرش با شنیدن اسم غلام حسین چشم بر هم گذاشت و در حالی که

زیر لب زمزمه می کرد، سراغ قابلمه رفت. صدای آرام و مطمئن شکوری در ذهنش پیچید:

- انتظار نداشتم این قدر زود بیدار در خونه تون. حکم دادگاه اومده.
ماشینش رو بابت مهریه مصادره کردند. احتمالاً به این خاطر عصبانیه.
- حالا من چی کار کنم؟

- باهاش رودررو نشید. من باهاش تماس می گیرم تا مشکل رو بین خودمون حل کنیم. امیدوارم تا حالا فهمیده باشه که با زور و داد و بی داد راه به جایی نمی بره. اگه آزار و اذیتش رو ادامه داد، به پلیس زنگ بزنید خانم.

بعد از این که شکوری تلفن را قطع کرد، نفس راحتی کشید. دوباره به سمت آیفون رفت و دکمه را زد. هیچ گاه غلام حسین را در این حد عصبانی ندیده بود؛ البته به جز روزی که با پندار روبه رو شده بود. می دانست غلام حسین پول دوست است اما دیدنش در این حالت، آن هم به خاطر پرداخت مهریه، تأسف داشت.

در همان لحظه غلام حسین دست از در زدن برداشت و موبایلش را بیرون آورد. افسون مطمئن بود شکوری تماس گرفته است. ناخن به دهان گرفت و منتظر شد. نمی توانست لب خوانی کند اما آب دهان غلام حسین

که با هر داد بیرون می‌ریخت، نشان می‌داد شکوری را به باد فحش گرفته است.

چند دقیقه بعد با قطع تلفن، غلام‌حسین مشت آخر را به در زد و تسلیم شده کوچه را ترک کرد. بعد از رفتنش نفس راحتی کشید. به محض سر چرخاندن، پدرش همان‌طور که چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود گفت:

- اشتباه کردی درخواست طلاق دادی. این مرد تا عمر داری ولت نمی‌کنه!

افسون نیاز به نصیحت کسی، آن هم پدرش نداشت. حرمت بینشان خیلی وقت پیش شکسته شده بود. بدون جواب دادن به سمت آشپزخانه به راه افتاد. مادرش با بشقابی سوپ به دست، نگاهی به او انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

هر چند مادرش چیزی به زبان نیاورده بود اما نگاهش با سرزنش پدرش برابری می‌کرد. افسون شیر آب را باز کرد و دستش را زیر جریان خنک و تازه آن گرفت. او در این راه تنها بود؛ مثل تمام شش سال زندگی مشترکش! اگر از پس آن شش سال برآمده، از پس این پروسه چند ماهه هم برمی‌آمد. با یادآوری صحبت‌های شکوری لبخندی بر لبش نشست و

به شستن ظرف‌ها با خیالی آسوده ادامه داد.

به ماشین تکیه داده و به در مدرسه چشم دوخته بود. هوا کم و بیش سرد شده و با آمدن پاییز، درختان کم - کم بدون برگ می‌شدند. پیامکی را که تازه دریافت کرده بود دوباره خواند:

- تبریک خانم. طلاقتون نهایی شد.

لبخند کوچکی روی لبش قرار گرفت. با وجود تمام سختی‌ها بالأخره همه چیز تمام شده بود. سخت‌ترین قسمتش کشمکش سر مهریه بود که با پیگیری شکوری، بخش اعظم آن با فروختن ماشین غلام حسین پرداخت شده و بقیه قسط بندی شده بود.

با پیچیدن صدای جیغ و داد بچه‌ها، چشم از صفحه گوشی گرفت و به پارسا نگاه کرد که به سمتش می‌دوید. دستش را باز کرد و او را در آغوش گرفت. ایستاد و موهای پارسا را مرتب کرد.

چرخید تا سوار ماشین شود که نگاهش به غلام حسین افتاد. چند قدمی جلو آمد و با اشاره به پارسا گفت:

- اومده بودم دنبالش. می‌خواستم بهت بگم چند روز پارسا رو ببری پیش خودت.

افسون سری تکان داد و گفت:

- منم درگیر آماده کردن آپارتمانم. قبل از این که اسباب کشی کنم باید تعمیرش کنم. مجبورم بذارم خونه مامانم. فعلا اونجا می‌مونه.

غلام حسین سر تکان داد و به زمین چشم دوخت. افسون ادامه داد:

- وکیلیم همین الان پیام داد. طلاق نهایی شده!

اخم ظریفی روی پیشانی غلام حسین نشست و تلخ و ناراضی گفت:

- می‌دونم. خبرش رسیده!

افسون برای محکم کاری یادآوری کرد:

- پارسا میاد با من زندگی می‌کنه.

غلام حسین بی تفاوت شانه بالا انداخت و جواب داد:

- باشه. این جوری بهتره. این روزها دارم میرم خواستگاری. بله رو که

بگیریم، درگیر آزمایش خون و عقد میشم. بسه هر چی سختی کشیدم!

باید به زندگی سر و سامونی بدم. پارسا پیش تو باشه، خیال من

راحت‌تره!

افسون پوزخند زد. از این که غلام حسین تغییری نکرده بود، ذره‌ای تعجب

نکرد. حرف‌هایش را از گوش دیگرش بیرون کرد و پرسید:

- از زهره چه خبر؟

- چند روز دیگه با پسر همسایه عقد می‌کنه. پسر مش نعمت. انگار شوهر
قحطه؟!

با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

- صبح تا شب دستش تو گل و سیمانه. حمال ساختمون!

لبخندی روی لب افسون نشست و جواب داد:

- نون زور و بازوش رو می‌خوره! شرف آدم به نون بازوشه. چه زن باشه،
چه مرد! انگار زهره هم فهمید آدمی مثل تو به دردش نمی‌خوره!
غلام حسین دهان باز کرد که اعتراض کند اما افسون زودتر به راه افتاده
بود. وقتش با ارزش‌تر از تلف کردن آن به پای غلام حسین بود. خبر
داشت که زینت زهره را خواستگاری کرده بود. هر چند از زهره دل خوشی
نداشت اما از این که اشتباه افسون را تکرار نکرده بود، خوشحال بود.
پارسا را سوار ماشین کرد و به سمت خانه مادرش به راه افتاد. برنامه‌اش
برای روزهای آینده پر بود. تعمیر آپارتمان نقلی‌اش در اصفهان، معرفی
خودش در شرکت جدید، همه و همه سرش را شلوغ کرده بود.
قرار بود سرش شلوغ‌تر هم شود. قصد داشت کار پاره وقت خانگی راه
ببندازد؛ کاری که مادرش چرخ اساسی آن را تشکیل دهد و مستقل شود.
شاید در آن صورت می‌توانست زندگی مستقلی را جدا از پدرش اداره

کند.

زندگی‌اش در طول یک‌سال گذشته پر از سراشیبی و سنگلاخ بود اما
بالأخره توانسته بود از پس آن بربیاید و این راه را با تمام سختی‌هایش
طی کند. هر چند گاهی دلش برای پندارش تنگ می‌شد اما فهمیده بود
که در زندگی واقعی، دل بستن به پنداری زیبا و شیرین، اشتباهی از
پیش باخته است. افسون با دیدن خورشید ضعیف پاییزی لبخند زد،
رادیو را روشن کرد و با اطمینان به سمت آینده‌ای که قرار بود با دستانش
بسازد، حرکت کرد.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia

